
بزمه‌دو
کیمیا وارثی
حوخه‌ی جادو
وقتی شکست ما رو قوی‌ترمیکنه
پس از اشتباه ترسیدن
بی‌معنی میشه!

نام رمان: جوخه‌ی جادو

نویسنده: کیمیا وارثی

ژانر: فانتزی، تخیلی، معمایی

خلاصه:

جوخه‌ی جادو، روایت‌کننده‌ی پنج نفر از انسان‌هایی است که متفاوتند. گروهی ابر قدرت، که چیزی در درونشان نهفته است که می‌تواند شیطان را از پا در بیاورد!

داستان جوخه‌ی جادو، قصه‌ی افرادی را روایت می‌کند که تک‌تکشان استثنایی‌اند. یکایکشان آمده‌اند تا یاد بگیرند چه‌گونه جادو کنند و اهریمن را شکست دهند.

وارد مکانی سراسر اسرار می‌شوند.

دانشکده‌ای سحرآمیز که شاید ظاهراً جادو را تدریس کند؛ اما در باطن، رازی سیاه و شیطانی را در قلب خودش حبس کرده که توانایی این را دارد تا تک‌تک افراد آن‌جا را، ببلعد و پیشکش شیطان کند!

مقدمه:

در تلاتم واهی روزگار، گروهی خارق‌العاده، از شجاعت و دلیری آموختند. یاد گرفتند که چه‌گونه در برابر اهریمن بایستند.

جوخه‌ای که به تنهایی توانست اهریمن را شکست دهد، و شیطانی که با آتش جهنمش آمده بود تا همه چیز را به آتش بکشد را سر جایش نشاندند.

آینده‌ای پر خطر برای این گروه، این جوخه‌ی جادو، هویدا بود. هر پنج‌نفر جنگی داشتند با تقدیر خود، که آیا مانند همیشه قهرمان می‌مانند؟ یا در این نبرد نابرابر، شکست می‌خوردند؟

و تقدیر و آینده‌ای که به دست جوخه‌ی جادو، رقم می‌خورد!

****

از این‌ور میز به چشم‌های سیاه‌رنگی که اون‌طرف نشسته بودن و به کاغذ داخل دست‌هاش خیره بودن، زل زده بودم.

نگاهش بالاخره بالا اومد و به چشم‌های مضطرب، نگران و منتظر من نگاه کرد.

این چشم‌های سیاه یه انرژی منفی عمیق بهم می‌داد! یه ترس، یه چیز بد، یه چیز منفی، خطر، سیاهی و بدبختی و خلاصه یک چیز بد، بد، بد! یه چیز عمیقاً بد!

طبق عادتم وقتی مضطرب می‌شم، ناخن‌های بلندم رو تو پوست کف دستم فرو کردم و همون‌طور که گوشه‌ی لب پایینم رو می‌جوییدم، آروم پرسیدم:

- چیشد؟

زن مسن روبه‌روم چشم‌های سیاهش رو از رو من برداشت، از رو خط تای کاغذ، کاغذ رو تا کرد و گذاشت رو میز چوبی کوچیکه رنگ‌ورورفته‌ای که بعضی از قسمت‌هاش هم کنده شده بودن.

گفت:

- نه.

چشم‌هام گرد شد. نه؟ نه؟ آخه یعنی چی؟ این زن برای من معتبر بود؛ خب نه همیشه؛ ولی می‌شناختمش و می‌دونستم که می‌تونه کمکم کنه! اوه خدایا این اوج بدبختیه!

اون این کلمه رو گفت و بعد بدن چاق و تو پرش رو که با یه پیراهن بلند و یک‌سره‌ی قرمزرنگ که روش طرح گل‌های ریزه یاسی بود،

پوشونده بود رو صندلی تکونی داد که از وزن زیادش صندلی ناله کرد.

با مِن‌مِن گفتم:

- اما؛ آخه... خب...

مدام با استرس دست‌هام رو تو هوا تکون می‌دادم، مضطرب به اطراف نگاه می‌کردم و سرسختانه تلاش می‌کردم دنبال جمله‌ی مناسبی بگردم؛ اما دریغ از یه کلمه!

حضورم تو این اتاق تاریک و زشت و کنار این زن عجوزه انقدر سنگین بود برام که باعث بشه لال بشم و نتونم کلمات رو درست ادا کنم.

یهو وسط حرفم پرید و با اون چهره‌ی رنگ‌پریده و چروکش که حالا عبوس‌تر از قبل به‌نظر می‌رسید، گفت:

- مشکلت چیه رایا؟ تو ازم یه جواب خواستی، و حالا من هم جوابم رو دادم؛ نه!

با قیافه‌ای زار نگاهش کردم و ناله‌کنان گفتم:

- ولی شما باید جایی رو بشناسید که بتونن به من کمک کنن! من... من نمی‌تونم دیگه این‌جوری زندگی کنم!

یه تای ابرو از ابروهای نازک و سفیدش رو بالا انداخت و گفت:

- این مشکل توِ رایا.

ناامیدانه تکیه دادم به پشتی صندلی‌ای که موریانه‌ها مثل میز پدرش رو درآورده بودن و طوری که انگار می‌خوام دنبال راه چاره‌ای تو این اتاق کوچیک و تاریک و بو گندو بگردم، به اطراف نگاه کردم.

یه اتاق دوازده متری با یه میز کهنه و دوتا صندلی. از این‌جا خوشم نمیاد! چه‌طور می‌تونه این‌جا زندگی کنه؟ درحالی‌که تو این شهر بارون‌گرفته کلی خونه‌ست!

وسایل قدیمی خونه، این‌جا رو دل‌گیرتر می‌کرد.

یه کمد زهوار در رفته‌ی شکلاتی‌رنگ که رنگ بعضی جاهاش رفته بود و یه پنجره‌ی کوچیک که پرده‌ی کلفتش رو کشیده بود و از ورود نور جلوگیری می‌کرد.

انگار این زن از نور و خورشید فراری بود. کم دیده بودم بیرون بیاد و همیشه خونه‌ش تاریک بود. شب‌ها هم از یک فانوس قدیمی برای روشنایی استفاده می‌کرد. مثل این‌که با خورشید قهر باشه!

تو خونه چیز قشنگی دیده نمیشد. به‌جز سه‌تا گلدون اطراف اتاق که گل‌های بدبختش از نرسیدنِ نور و آب خشکیده بودن و بیشتر محیط رو افسرده و مخوف کرده بودن!

به فانوس وسط میز کهنه نگاه کردم و آروم از پیرزن دیوونه‌ی روبه‌روم پرسیدم:

- پس چی‌کار کنم؟

این رو پرسیدم و چشمم به قفسه‌ها افتاد.

روی یه قفسه انتهای اتاق یه‌سری شیشه‌های باریک و کوچیک و بزرگ بود که داخلشون کلی مایع چندش‌آور سبز، یا گیاه‌های خشک‌شده بود. نگاهم افتاد به شیشه‌ای که داخلش چندتا دندون که به‌نظر می‌رسید دندون آهو یا همچین چیزی باشه و باعث شد بلافاصله نگاهم رو بدزدم.

خب، حالا دارم به عقلم شک می‌کردم! این پیرزن واقعاً معقوله؟

جی‌جی جوابم رو داد:

- خودت مشکلت رو حل کن. چرا می‌خوای دیگران بهت کمک کنن؟ چرا خودت به خودت کمک نمی‌کنی دخترجون؟

لحنش جوری بود که انگار داره سرزنشم می‌کنه!

زل زدم به چشم‌های سیاهش و گفتم:

- چون نمی‌تونم خودم به خودم کمک کنم؛ اگه می‌تونستم الان این‌جا نبودم!

حالم داشت بد می‌شد. احساس سرگیجه‌ی نامحسوسی داشتم. فضا برام سنگین بود. اون محیط تاریک و بوی تندی که تو اتاق پیچیده بود و نمی‌دونستم از چیه. سرم سنگین شده بود به‌خاطر این بو و تاریکی.

جی‌جی یکی از دست‌های چروک و استخونیش رو بلند کرد، اون کاغذِ رو میز رو بین انگشت‌های لاغر و باریکش گرفت و به سمت من درازش کرد.

گفت:

- اینو بگیر.

به کاغذ زل زدم و گیج پرسیدم:

- چرا؟

و کاغذ رو از لای انگشت‌های چروکش بیرون کشیدم.

جی‌جی گفت:

- بخونش. می‌خوام بفهمی هیچ راه کمکی برات موجود نیست.

تای کاغذ رو باز کردم و به دست‌خط بزرگ و خرچنگ‌قورباغه‌ی داخلش نگاه کردم. بوی جوهر و رایحه‌ای مثل سیگار از اون کاغذ به مشامم می‌خورد.

جوهرها پخش شده و مالیده بودن و خط انقدر بزرگه که مجبور بوده برای جا شدن تمام متن داخل کاغذ همه رو تو هم، تو هم بنویسه!

صورتم رو جمع کردم، کاغذ رو بالا گرفتم و غرولند کردم:

- اینو که اصلاً نمیشه خوند جی‌جی!

کلافه نگاهم کرد.

هیکل چاقش رو رو میز انداخت و با حرص کاغذ رو از دستم کشید. دوباره برگشت روی صندلیش و صاف نشست و بعد خیره به کاغذ گفت:

- این کاغذ رو از کتابی آوردم که می‌دونم در رابطه با مشکل توئه. جزء فهرست ماورایی، فصل دوم، صفحه‌ی صدوچهار و بخش مرئی و نامرئی.

پرسیدم:

- خب؟

سرش رو بلند کرد، با چشم‌های سیاهش به من نگاه کرد و گفت:

- تو این بخش مسلماً باید راه درمان مشکلت بیان میشد؛ اما نشده.

- پس اون تو چیه؟

کاغذ رو تو هوا تکون داد، چشم‌هاش رو توی حدقه‌ی سرخش چرخوند و با لحنی کلافه گفت:

- یک‌سری توضیحات درباره‌ی مرئی‌شدن و نامرئی‌شدن، میشه گفت آموزشش.

این رو گفت و دوباره نگاهش رو سمت من برگردوند و ادامه داد:

- و تو که دیگه خودت استادی.

کنایه بود، آره!

کلافه از این بحث‌های متفرقه و حوصله سر بر، چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و به سقفی نگاه کردم که چندتا پنتاگرام یا همون ستاره‌های پنج پر و چندین پر سیاه کلاغ ازش آویزون بود.

عصبی نگاهم رو به جی‌جی دوختم و دست‌هام رو روی میز گذاشتم و به جلو، روی میز خم شدم. بهش زل زدم و گفتم:

- من خودم می‌دونم تو چی استادم و تو چی مبتدی. من فقط می‌خوام مهار کردنش رو یاد بگیرم. نمی‌دونم، کتابی که آموزشش داده باشه یا جایی که یادش بدن!

ابروهای نازک جی‌جی توی هم رفتن و چروک بیشتری بین پیشونیش افتاد. با نگاهش به صندلیم اشاره کرد و گفت:

- بشین رایا.

کمی احساس خجالت کردم. نگاهم رو پایین دوختم، آروم نشستم و موهای بسته شده‌ی پرکلاغی‌رنگم رو زیر شال سرمه‌ایم مرتب کردم.

نفس عمیقی کشیدم و جی‌جی گفت:

- من می‌دونم تو دنبال چی هستی؛ اما جاهایی مثل چیزی که تو گفتی کمه و جایی که تو مدنظرته برای آموزش همچنین چیزی، اصلاً نیست.

نگاه از جمجمه‌ی انسان و حیواناتی که بعضی‌ها روی دیوار نصب شده بودن و بعضی‌ها هم به‌عنوان دکور روی میز بودن گرفتم. بهش نگاه کردم و با ناامیدی پرسیدم:

- آخه چرا؟

گفت:

- چون این نیروی مهار نشدنی و زیادی که تو داری تاحالا انقدرش تو وجود هیچ ساحره‌ی دیگه‌ای پیدا نشده.

اخم کردم. نگاهم رو به زمین سنگی دوختم و آروم غریدم:

- من ساحره نیستم!

جی‌جی لبخند مرموزی زد و دست‌هاش رو توی هم قفل کرد.

در کمال آرامشی که روانم رو به هم می‌ریخت گفت:

- خیله‌خب دخترجون؛ خیله‌خب! اما خب می‌دونی، کمک تو این‌جور مسائل قیمت بالایی داره!

با عصبانیت پوفی کردم و با مکث؛ اما خشمی که سعی داشتم پنهانش کنم، لبخندی زدم که ارزش نبودنش بیشتر بود. بعد گفتم:

- باشه جی‌جی. هر چه‌قدر می‌خوای بهت میدم؛ فقط حرف بزن و کمکم کن!

جی‌جی لبخندی زد. بعد از جاش بلند شد و سمت قفسه‌های کتاب رفت. چوب‌های کف زیر وزن سنگینش غیژغیژ صدا میدادن و ناله می‌کردن.

کنار قفسه‌ها ایستاد و گفت:

- آفرین رایای عزیز؛ سریع رام میشی!

مابین کتاب‌های کتاب‌خونه، کتابی بزرگ با جلد قهوه‌ای رنگ و قدیمی که از خاک‌هاش معلوم بود، سال‌ها استفاده نشده رو بیرون کشید. کتاب زیادی بزرگ بود و جلدش پوسته‌پوسته شده بود. طرح شکلی رو می‌تونستم رو جلدش ببینم. یه‌جور نماد!

جی‌جی اون رو باز کرد و گفت:

- از قرن‌ها پیش، انسان‌های قدرت‌مندی با نیروهای معجزه‌آسایی تو سرزمین وجود داشتن که انسان‌های عادی از باور این مسئله و درکش عاجز بودن؛ اما روز به روز تعداد این انسان‌ها تو جهان بیشتر میشد و با بزرگ‌تر شدن فرد، قدرتش هم بزرگ‌تر میشد و این

یعنی انسان، قدرت کنترل نیرویی که دارا بود رو، نداشت و این مسئله‌ی خیلی مهمی بود. استهفان رایت یکی از دانشمندهای آمریکایی که تخصص و فلسفش در رابطه با ماوراء و این‌جور چیزها بود، به ایران سفر کرد و وقتی انسان‌هایی رو پیدا کرد و متوجه‌ی این‌که کنترل قدرت‌هاشون برای اون‌ها سخته شد، تصمیم گرفت تو جای دور افتاده‌ای از شمال ایران دور از دید مردم، دانشکده‌ای مختص به این افراد تاسیس کنه و موفق شد.

کتابی که الکی تو دست‌هاش جولان می‌داد رو بست و خاک‌های رو جلد قهوه‌ای رنگش رو پاک کرد.

انگار برای ادامه‌ی جمله‌هاش حق‌اللفظ می‌خواست!

بعد از مکث کوتاهی چشم‌های سیاه رنگش رو مطابق با چشم‌های خاکستری رنگم قرار داد.

- رایا، تو باید به اون دانشکده بری تا بتونی از داشتن قدرت‌هات نفعی ببری و راهی جزء این وجود نداره.

در سکوت به حرف‌هاش گوش دادم. جالب به‌نظر می‌اومد، دانشکده‌ای که پر بود از آدم‌های عجیب و غریب و من همیشه جون می‌دادم برای افراد اعجاب‌آور!

پرسیدم:

- اون‌جا چه‌جور جاییه؟ منظورم اینه که، قطعاً اون‌جا شبیه یه دانشکده‌ی عادی نیست. درسته؟

نیش‌خندی زد و گفت:

- البته که نیست. اون‌جا کاملاً متفاوت با هر جاییه. بزرگ‌ترین استادان سِحر اون‌جا جادو تدریس می‌کنن. به بچه‌هایی مثل تو کمک می‌کنن تا نیروشون رو کنترل کنن و همه‌ی این‌ها به لطف اون مرد، استهفان‌رایت صورت گرفته. اون خودش استاد جادو بود و

شاگردهای زیر دستش خودشون زیر نظر اون تبدیل به بهترین استادهای جادو شدن؛ و این چرخه از قرن‌ها ادامه داشته و هنوز که هنوزه، اون دانشکده پا برجاست.

گفتم:

- ولی گمنام. مگه نه؟

چشمی چرخوند و گفت:

- بی‌خیال رایا! البته که گمنامه؛ هر کسی از وجودش خبر نداره، و هر کسی هم نمی‌تونه پا به اون‌جا بذاره.

با گیجی پرسیدم:

- خب، نباید برای ورود بهش سهمیه یا چنین چیزی داشته باشی؟ مدارک برای ثبت‌نام، یا... .

وسط حرفم، با نگاه عاقل‌اندرسفیهانه‌ای گفت:

- اون‌جا یه جایی مثل دانشکده‌های این اطراف نیست دخترجون! اون‌جا فرق داره. نمی‌دونم چه‌جوری باید داخلش بشی تا آموزشت بدن؛ اما می‌دونم نیازی به این مسخره‌بازی‌ها نیست.

داشتم کلافه می‌شدم و پوست دستم انقدر که ناخن‌هام رو توش فرو کرده بودم سوز گرفته بود. از طرفی سردرد شدیدی از اون بوی تند و تاریکی اتاق گرفته بودم.

کلافه پرسیدم:

- خب حالا چه‌جوری بفهمم اون دانشکده کجاست؟

گفت:

- عجول نباش دختر!

مکث کوتاهی کرد و با لبخند کج و مسخره‌ای که دوست داشتم از زمین محوش کنم گفت:

- هر وقت مبلغ واریزی رو برام ارسال کردی، به این‌جا بیا تا آدرس اون دانشکده رو بهت بدم.

از پررویی جی‌جی در حیرت که بودم هیچ، یه حسی بهم می‌گفت هرچه سریع‌تر خونه‌ی داغونش رو ترک کنم؛ وگرنه از رو زمین محوش می‌کردم! گاهی اوقات با خودم فکر می‌کردم اگر قدرت محو انسان‌ها رو داشتم خیلی بیشتر به نفعم بود!

نفسم رو با فشار بیرون دادم. دست‌هام رو رو میز گذاشتم و درحالی‌که سعی می‌کنم لحنم خشن نباشه، آروم گفتم:

- باشه. باشه تو بردی جی‌جی!

و صندلی رو عقب کشیدم و بلند شدم. ایستادم و بهش نگاه کردم که لبخند کج و مسخره‌ای زده بود و تماشام می‌کرد، نامحسوس دندون قروچه‌ای کردم. زنیکه! دلم می‌خواست اون کله‌ی بزرگش رو تو دست‌هام بگیرم و اون‌قدر فشار بدم تا بترکه. باور کنید توانایی این یک کار رو دارم!

جی‌جی به دیوار تکیه داد. دست‌به‌سینه شد و با همون لبخند مزخرفش گفت:

- شماره کارت بدم عزیزم؟ باور کن یه جادوگر پیر مثل منم می‌تونه حساب بانکی داشته باشه!

عصبی و بدون حرفی کیفم رو برداشتم و محکم کوبیدم به میز که صدای پوزخند بلندش اومد. بی‌توجه، دسته چکم رو به‌همراه خودکارم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.

گفتم:

- مبلغت؟

ابروی نازکش رو بالا انداخت و گفت:

- هوم! چک؛ من رو تاریخ‌ها حساسم!

عصبی، تندتند تاریخ و بقیه قسمت‌ها رو پر کردم. مبلغی رو نوشتم که به‌نظرم می‌اومد بهش راضیه؛ چون می‌دونم اون کسی نیست که ساده از حقش بگذره و همیشه هم بیشترین‌ها رو می‌خواد.

برگه رو جدا کردم و بعد سمتش رفتم. مستقیم تو چشم‌هاش زل زدم و چک رو کوبیدم به سینش و غریدم:

- تاریخش درسته، ببین. مبلغش هم قطعاً قابل توجهه. امیدوارم به همین راضی باشی؛ وگرنه مجبورم برای گرون‌فروشی‌های بی‌خودتت، با پلیس تماس بگیرم!

جی‌جی بدون تغییری تو چهره و اون لبخند زشتش، چک رو ازم گرفت. بعد یهو چک تو دستش ناپدید شد و جاش رو به چیزی مثل گچ داد.

اون شئ کوچیک و استوانه‌ای شکل رو که به رنگ سفید بود، سمتم گرفت و گفت:

- اینو بگیر.

گیج بهش نگاه کردم و اون رو از دستش گرفتم.

پرسیدم:

- این چیه؟

- گچ.

پوکر فیس نگاهش کردم و گفتم:

- باور کن می‌دونم گچه! منظورم اینه که به چه دردی می‌خوره؟

دوباره چیزی تو دستش ظاهر کرد و سمتم گرفت. این بار یه کاغذ کوچیکه کاهی بود. ازش گرفتم و اون گفت:

- آدرس اون‌جا رو این برگست. وقتی بهش رسیدی، به اون گچ نیاز پیدا می‌کنی، ازش استفاده کن. درضمن، بهت نمیگم چه نیازی؛ چون خودت باید بفهمی چی‌کار کنی.

به کاغذ نگاه کردم. در کمال تعجب، خالی و سفید بود! با تعجب سرم رو بلند کردم و گفتم،:

- این‌که، این‌که خالیه! هیچی روش نیست!

جی‌جی چشم‌هاش رو چرخوند و کلافه تو هوا بشکنی زد. گیج نگاهش کردم که یک‌هو قالیچه‌ی زیر پام تکونی خورد. قبل از این‌که بتونم سرم رو پایین بندازم و ببینم چیشد، قالیچه تکونش شدیدتر شد و یک‌هو رو زمین کشیده شد و من رو همراه خودش برد.

جیغی زدم و سعی کردم به دیوارها چنگ بزنم و قالیچه همین‌جور تندتند از اتاقک و راهرو عبور کرد و وقتی به در ورودی خونه رسید، محکم من رو از روش پرت کردم با کله رفتم توی در. قالیچه رفت و من همون‌جور که سرم رو ماساژ میدادم و ناله می‌کردم، زیرلب فحشی دادم و در رو باز کردم. زنیکه‌ی عجوزه!

از اون خونه‌ی چندش‌آور خارج شدم و زیر بارون ایستادم. به محض خروجم از اون فضای بسته و افسرده و اومدنم زیر بارون، انگار تازه تونستم نفس بکشم.

تو اون خونه انگار چندین دست گلوم رو گرفته بودن و از نفس کشیدنم جلوگیری می‌کردن؛ اما الان انگار اون دست‌ها نبودن. آزاد بودم و آزادانه تو این هوای نمدار و تمیز نفس می‌کشیدم و بوی نم رو وارد بینیم می‌کردم.

به آسمون نگاه کردم. قطرات بارون تندتند و بی‌وقفه در حال سقوط بودن و من در عرض چند ثانیه، خیسه خیس شدم.

نفسم رو بیرون دادم و به گچ و کاغذی که بهم داده بود نگاه کردم؛ پوزخندی زدم. واقعاً مسخرست!

داخل کیفم گذاشتمشون و کیفم رو رو شونم جابه‌جا کردم و تو پیاده‌روهای خیس و بین آدم‌های عادی، شروع به راه رفتن کردم. جدیداً تمام شهرهای شمال ابری بود. ابری و بارونی. مدام بارون می‌اومد و زمین‌ها خیس بودن و آسمون همیشه تیره بود. انگار این شهر افسرده شده!

داشتم بی‌رحمانه از این فضای باز و قشنگ استفاده می‌کردم؛ چون واقعا تو اون اتاقکه مثلا خونه‌ی جی‌جی داشتم خفه می‌شدم.

داشتم به صداهای آدم‌ها، ماشین‌ها و چک‌چک بارون زیر قدم‌هام گوش میدادم. نفس عمیق می‌کشیدم و بوی نم و بارون رو تو بینیم می‌کردم و خیس می‌شدم. زیر بارون خیس و خنک می‌شدم.

این صداها و بوها و احساس بارون رو بدنم حس بهتری بهم میداد تا پیش اون عجوزه.

مشغول قدم زدن بودم و داشتم فکر می‌کردم، که یعنی فقط من بین این همه آدم غیر عادیم که گوشیم زنگ خورد. از کیفم درش آوردم و جواب دادم:

- الو؟

صدای رایان تو گوشم پیچید:

- رایا؟ کجایی؟ چرا نمیای خونه؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- بیرونم. تو کجایی؟

- خونه.

از سر راه یه عابر کنار رفتم و گفتم:

- خونه بمون. من... من سر کارم یک‌کاری پیش اومده که، باید... احتمالاً باید یه مدتی برم ماموریت.

پرسید:

- ماموریت؟ کجا؟ برای چی؟

متنفر بودم که دارم بهش دروغ میگم؛ اما واقعاً مجبور بودم و این هم به‌خاطر خودش بود.

گوشیم رو که داشت خیس می‌شد از زیر شالم رو گوشم گذاشتم و بعد گفتم:

- معلوم نیست رایان. حالا کاری نداری؟ من واقعاً باید برم.

صداش عصبی و غمگین بود:

- چرا هیچ‌وقت هیچی رو بهم نمیگی؟

نفس عمیقی کشیدم. اون درک نمی‌کرد؛ واقعاً نمی‌کرد. من هم از این کار متنفر بودم؛ ولی چی‌کار می‌تونستم بکنم؟ من مجبور بودم برای مواظبت از اون، بهش همیشه دروغ بگم و حقیقت رو نگم. این خواسته‌ی پدر و مادر هم بود!

آروم و ناراحت گفتم:

- ببخشید رایان؛ اما گاهی ندونستن بهتر از دونستنه! من اگه یه‌وقت چیزی بهت نمیگم، به‌خاطر خودته.

غرید:

- منو با بچه اشتباه گرفتی، خواهر!

سریع دهن باز کردم تا چیزی بگم که یک‌هو قطع کرد! دهنم بسته شد و موبایل رو از گوشم فاصله دادم. وسط پیاده‌رو ایستادم و به صفحه‌ی خاموش گوشی نگاه کردم.

چی‌کار کنم؟ چی‌کار می‌تونم کنم؟ بعد از مامان و بابا، وظیفه‌ی حفاظت از رایان، به عهده‌ی من بود. من خواهر بزرگش بودم، من کسی بودم که همه رو توی خطر انداخته؛ به‌خاطر نیرویی که تو وجودمه! نیرویی که رایان نداشت تا از خودش محافظت کنه؛ هرچند که من هم با این نیرو، بیشتر خودم رو تو خطر می‌نداختم تا این‌که بخوام باهاش از خودم حفاظت کنم!

با صدای کسی که ازم می‌خواست حرکت کنم، به خودم اومدم. وسط پیاده‌رو ایستاده بودم و راه رو سد کرده بودم. هول‌هولکی عذرخواهی کردم و راه افتادم.

نمی‌دونستم باید دقیقاً چی‌کار کنم یا کجا برم. ذهنم اون‌قدر آشفته و درگیره که جای فکر کردن برام باقی نمی‌ذاشت. نمی‌دونسم باید دنبال چی باشم، به چی فکر کنم و باید دنبال چه نوع راه‌حل‌هایی برای مشکلاتم بگردم.

اگه فقط به خودم و مشکلاتی که درحال حاضر دارم فکر کنم، صرفاً میشه خودخواهی محض. اگه به برادرم و تنهاییش و نگرانی‌ها و غم‌هایی که دائماً داره فکر کنم، خب پس اون‌وقت خودم چی؟

از کجا بفهمم که مشکلات من بزرگ‌تر و در اولویت هستن یا رایان؟ چه‌جوری می‌تونستم هم به خودم کمک کنم، هم به برادرم؟ چرا هیچ‌وقت هیچی آسون نیست و باید همیشه به بدترین نوع ممکن پیش بره؟

آهی کشیدم و درحالی‌که داشتم بین عابرین تو پیاده‌روهای خیس و نم‌گرفته راه می‌رفتم، زیپ کیفم رو باز کردم و کاغذ کاهی‌ای که جی‌جی بهم داده بود رو بیرون آوردم.

دقیق بهش نگاه کردم، هیچی روش نبود!

پس چه‌طوره که اون پیرزن گفت روش آدرسه؟

آروم زمزمه کردم:

- تو جادویی‌ای، درسته؟

این چیزه بعیدی نبود؛ چه انتظاری می‌تونستم از یه پیرزن جادوگر داشته باشم؟ هرچند که اون یه ساحره نبود و بین جادوگرها و ساحره‌ها تفاوت بی‌داد می‌کرد؛ اما علوم زیادی از جادو داشت.

نگاه از برگه گرفتم و به اطراف و خیابون و پیاده‌رو دوختم، بعد آروم راهم رو کج کردم و وارد یه کوچه‌ی بن‌بست و خلوت شدم. به دوروبر نگاه کردم. تو کوچه‌ی باریک و نسبتا تاریک تنهای تنها بودم.

سریع برگه رو جلوم گرفتم و آروم گفتم:

- هرچیزی رو که به واسطه‌ی سایه‌هات مخفی کردی برام روشن و نمایان کن.

به‌محض این‌که این جمله از دهنم خارج شد، کاغذه تو دستم شروع به لرزیدن کرد.

متعجب به لرزیدن شدیدش تو دست‌هام زل زدم و شگفت‌زده دیدم که چیزی تو کاغذه سفید کم‌کم شروع به شکل گرفتن کرد.

دقیق نگاه کردم و شوکه دیدم که یه چهره‌ست. طرح یه چهره داشت روی برگه‌ی سفید شکل می‌گرفت و از سفیدی درمی‌اومد. و درنهایت وقتی که لرزیدن برگه تو دستم تموم شد، یه طراحی کامل و طبیعی از یه چهره تو کاغذ بود.

متعجب به اون نقاشی ماهرانه نگاه کردم. طراحی چهره‌ی یه مرد به‌نظر می‌اومد.

یه مرد میان‌سال با ریش‌های بلند و سفید و عینک ته‌استکانی به چشم‌هاش.

گیج داشتم بهش نگاه می‌کردم که یک‌دفعه اون طراحی تو کاغذ تکون خورد.

نقاشی صورتش رو سمت من برگردند و دهنش تکون خورد و صدایی ازش دراومد:

- آهای تو!

با چشم‌های گرد و دهن باز به اون نقاشی زنده‌ی توی کاغذ زل زدم.

- چرا خشکت زده؟ نکنه منجمد شدی؟

شوکه گفتم:

- تو...

اون مرده طراحی شده تو کاغذه بین دست‌هام تکونی خورد و خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

- آه! متاسفم فکر کنم باید اول خودم رو معرفی می‌کردم. من ایاز هستم، راهنمای شما.

متعجب گفتم:

- چی؟

نقاشی گفت:

- کجای جمله‌م رو نفهمیدی خانوم جوان؟

گیج گفتم:

- فکر کنم هیچ جاش رو!

مرد نقاشی‌شده، عینکش رو روی چشم‌هاش تنظیم کرد و گفت:

- من قراره راهنمای شما باشم، راهنماییت می‌کنم به مقصدی که می‌خوای بری.

پرسیدم:

- الان من دارم با یه نقاشی صحبت می‌کنم؟!

- البته.

- دیوونه شدم؟

- فکر نکنم.

مکث کردم. واقعا نشدم؟ خب شایدم نه واقعا. وقتی من درونم نیروی جادویی دارم پس فکر نکنم بعید باشه که یه نقاشی هم نتونه صحبت کنه.

با تردید پرسیدم:

- تو میدونی میخوام کجا برم؟

- البته! به دانشکده‌ی هلال ماه، برای یادگیری جادو.

آروم زمزمه کردم:

- دانشکده‌ی هلال ماه!

نقاشی گفت:

- بسیارخب؛ دیگه معطل نکنیم. راه بیفت، من راه رو بهت نشون میدم.

سریع گفتم:

- نه، الان نه!

مرد توی نقاشی برام ابروهاش رو بالا انداخت و موشکافانه نگاهم کرد و پرسید:

- اون‌وقت چرا؟

تند گفتم:

- من باید قبل از این‌که به اون دانشکده برم وسایلم موردنیازم رو جمع کنم و... خب؛ باید برادرم رو هم ببینم و باهاش خداحافظی کنم.

نقاشی چشم‌هاش رو چرخوند و گفت:

- اوه خواهش می‌کنم؛ بی‌خیال!

اخم کردم و با لحن جدی‌ای گفتم:

- من باید و حتماً قبل از این‌که به اون‌جا بریم، برم خونه.

نقاشی پشت اون عینک ته‌استکانیش بهم زل زد و یه ابروش رو بالا انداخت.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- باید یه تاکسی بگیرم.

و راه افتادم به‌طرف خیابون و خواستم کاغذ رو تا کنم که یهو صدای بلند نقاشی اومد:

- آهای چه غلطی می‌کنی؟

آروم گفتم:

- ساکت شو، وسط خیابونیم! می‌خوام فقط کاغذ رو تا کنم.

نقاشی عصبی نگاهم کرد و گفت:

- و فکر نمی‌کنی منم همراهش تا میشم؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. آهی کشیدم و به حال خودم تاسف خوردم. به‌طرف یه تاکسی رفتم و بعد از دادن آدرس سوار شدم و اون حرکت کرد.

کاغذ هنوز تو دستم بود و نگاه من خیره‌ی بیرونه شیشه و خیابون‌های شلوغ و پر تردد بود که یک‌هو صدای نقاشی در اومد:

- کِی می‌رسیم؟

با چشم‌های گرد برگشتم سمتش و نگاهش کردم که یهو صدای راننده بلند شد و گفت:

- پنج دقیقه‌ی دیگه خانم.

شوکه به راننده نگاه کردم و بلافاصله به کاغذه دستم و نقاشی خیره شدم و با حرص و صدایی آروم گفتم:

- ساکت باش، حرف نزن.

نقاشی اخم کرد و گفت:

- چرا؟

نیم‌نگاهی به راننده‌ی بی‌خیال انداختم و دوباره خیره به نقاشی آروم گفتم:

- معمولا آدما عادت ندارن یه نقاشی سخنگو ببینن.

نقاشی گفت:

- خب به من چه که آدمای عادی ندید بدید...

قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه، سریع لبه‌های بالا و پایین کاغذ رو گرفتم و به هم چسبوندم؛ اما تاش نکردم. صدای غرغرهای نقاشی دراومد؛ ولی اون‌قدر بلند نبود که واضح شنیده بشه.

نیش‌خندی زدم و سرم رو سمت کاغذ خم کردم و آروم گفتم:

- حالا دهنت رو ببند تا برسیم.

تو فاصله‌ی این پنج دقیقه تا برسیم کاغذ توی دست‌هام مدام وول می‌خورد و داشت کلافه‌م می‌کرد. وقتی دم در خونه رسیدیم سریع پول رو حساب رو کردم و بلافاصله پیاده شدم.

کاغذ رو صاف کردم و یه ثانیه نشد که صدای فریاد نقاشی در اومد:

- معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟!

به نقاشی نگاه کردم و گفتم:

- بهت گفتم ساکت شی؛ اما وقتی گوش نمیدی مجبورم به زور متوسل بشم ایاز عزیز.

عصبی نگاهم کرد که گفتم:

- حالام بهتره یه چند دقیقه تو کیفم بمونی تا کارم تموم بشه.

یهو چشم‌هاش گرد شدن و تند گفت:

- چی؟ نه...

اما من قبل از این‌که بخواد پر حرفی کنه و باهام مخالفت کنه، کاغذ رو چپوندم تو کیفم و کلیدها رو درآوردم و به‌طرف در خونه رفتم. در رو باز کردم و وارد حیاط کوچیک خونه شدم.

درحالی‌که داشتم طول حیاط رو طی می‌کردم، به دوروبرش و محیط دل‌گیرش نگاه می‌کردم. یه دوره‌ای این حیاط کوچیک گرم و صمیمی و باصفا بود. سرسبز و پرنشاط؛ اما حالا چی؟ به چه روزی افتاده!

از وقتی که مامان و بابا رفتن همه چی تغییر کرده، همه چی.

از حیاط گذشتم و به‌طرف در ورودی خونه رفتم و داخل شدم. کیفم رو از روی شونه‌م پایین آوردم و نگاهی به اطراف انداختم. آشپزخونه و هال کاملا خلوت بود و خبری از رایان نبود.

به‌سمت راهروی اتاق‌ها و سرویس‌ها رفتم و بلند گفتم:

- رایان؟

جوابی بهم نداد.

مگه خودش نگفت که خونه‌ست؟ سمت اتاقش رفتم و در رو باز کردم. طبق معمول شلوغ و ریخت‌وپاش و هیچ اثری هم از خودش نبود.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و چشم‌هام رو چرخوندم. در رو بستم و به‌طرف اتاق خودم رفتم. هرجا هست، یا با دوست‌هاشه یا باز رفته سر خاک مامان و بابا.

سمت تختم رفتم و کیفم رو روش انداختم که صدای بلند نقاشی یا همون ایاز بلند شد:

- آخ!

کلافه غرغر کردم و رفتم طرف کمد و ساکم رو بیرون کشیدم. پرت کردم رو تخت و تندتند لباس‌هایی که می‌خواستم رو از رگال‌ها درآوردم و کشوی لباس زیرهام رو زیرورو کردم.

هرچی که می‌خواستم رو برداشتم و شروع کردم به جابه‌جا کردنشون تو ساکم که یهو صدایی از پشت سرم گفت:

- به سلامتی! پس واقعا داری میری.

سریع برگشتم و رایان رو تو قاب در دیدم. هودی سیاهش که طرح جمجمه داشت مثل همیشه تنش بود با جین آبی و جذبش.

درست مثل همیشه بود؛ فقط شاید حالا قیافه‌ش یه‌کم آشفته‌تر به‌نظر می‌رسید و چتری‌هاش نامرتب رو صورتش پخش بودن و زیر چشم‌هاش سیاه شده بود.

- کجا بودی رایان؟ چرا این شکلی شدی؟

چشم‌هاش قرمز بودن. با نگاه سرد و یخیش بهم زل زد و گفت:

- مگه برات فرقی هم می‌کنه؟

نگاهش کردم و آروم گفتم:

- پیش مامان و بابا بودی؟

پوزخند زد و گفت:

- آره پیش مرده‌ها!

ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

- چرا انقدر تلخ شدی رایان؟

عصبی نگاهم کرد و گفت:

- چون شاید مقصرش تویی رایا! تاحالا بهش فکر کردی؟

- فکر می‌کنی من از این وضعیت راضیم؟

غرید:

- برام مهم نیست!

سریع گفتم:

- اما من برام مهمه!

لباسی که دستم بود رو روی تخت انداختم و دوباره سمتش برگشتم و ادامه دادم:

- من برام مهمه رایان. مهمه که تو چی می‌خوای، چی نیاز داری، تنهایی، غمگینی، افسرده‌ای و قرص می‌خوری و کلی چیزای دیگه. مهمه که هردومون بعد از مرگ مامان و بابا دیگه همون آدمای قبل نشدیم، دیگه اون آدمای شادی که می‌خندیدن و دور از درد و غمای دنیا بودن نشدیم.

بغض کردم و ادامه دادم:

- اما من همیشه تلاشم رو کردم. تلاش کردم با وجود کلی درد و مشکل، بازم به تو برسم. برات کم نذارم، پیشت بمونم، اجازه ندم غم و درد رو حس کنی.

با تاسف رو سرش تکون داد.

می‌تونستم برق اشک رو تو چشم‌های قرمزش ببینم.

بهم نگاه کرد و با بغض لب زد:

- اما هیچ‌وقت موفق نشدی!

زمزمه کردم:

- می‌دونم!

قطره اشکی که از چشمش چکیده بود رو پاک کرد.

به من و ساک و وسایلم نگاه کرد و بعد گفت:

- امیدوارم سفر و ماموریت خوبی داشته باشی.

این رو گفت و بعد عقب‌گرد کرد و از اتاقم خارج شد.

به رفتنش زل زدم و درحالی‌که اشک‌هام پشت سر هم سقوط می‌کردن، با بغض لب زدم:

- منم همین‌طور!

می‌دونستم آخرش این‌جوری میشد. می‌دونستم که تهش هم باهم کنار نمیایم. هیچ‌وقت نتونستیم باهم کنار بیایم. همیشه هردومون به‌طور خودخواهانه‌ای پای موضع‌هامون می‌ایستیم و توجه نمی‌کنیم که طرف مقابل چی میخواد.

اما من همیشه تلاشم رو کردم تا به اون هم توجه کنم؛ ولی اون نمی‌فهمه، و من هم در شرایطی نیستم که بخوام اون رو تمام و کمال

اولویت قرار بدم. من یه مشکل بزرگ و فرای زندگی انسانی دارم که باید بهش برسم.

جادوم! جادوی عجیب‌وغریب و غیرقابل مهارم. نیرویی که از وقتی یادمه درونم بوده و روز به روز بیشتر میشد. چیزی که مامان و بابا هم حتی متوجه‌ش نشدن؛ اما وقتی خیلی ناگهانی به حد خودش رسید، همه چیز رو خراب کرد.

آهی کشیدم و تموم وسایلم رو جمع کردم و لوازم داخل کیفم رو تو ساک ریختم. زیپ ساک رو بستم و وقتی مطمئن شدم همه چی آماده‌ست، سراغ لپ‌تاپم روی میز تحریر رفتم تا یه ایمیل به پشتیبان اداره‌ای که اونجا منشی بودم بزنم شامل اینکه تا یه مدت به دلایل شخصی نمی‌تونم بیام سر کار.

ارسال کردم و لپ‌تاپ رو خاموش کردم. حتی لپ‌تاپ رو با خودم نمی‌برم که بخوام جوابشون رو درباره‌ی این مرخصی احتمالا طولانی بدونم. شاید دیگه اصلا لازم نبود سرکار برم.

خیالم هم از بابت رایان در نبودم راحت بود؛ چون گاهی وقت‌ها عشقی برای کار پیش یه مکانیک می‌رفت و دستمزد نسبتا خوبی می‌گرفت. هرچند که الان مجبور بود هر روز و منظم بره تا خرجیش رو دربیاره.

بعد از اینکه تموم کارها رو کردم، رفتم سمت تخت. خم شدم و محتاط کاغذ نقاشی رو از کیفم درآوردم.

به‌محض اینکه درش آوردم، یهو نقاشی اخم‌هاش تو هم رفت و همین‌که دهن باز کرد تا دوباره غر بزنه، سریع گفتم:

- بهتره آروم باشی ایاز، چون بهت قول نمیدم که همین الان کاغذ رو تا نکنم.

خوشبختانه دهنش بسته شد و عصبی و حرصی نگاهم کرد. نگاهش کردم و گفتم:

- خوبه. حالا، باید چیکار کنیم؟

- امیدوارم که همه کارات رو کرده باشی و بهونه‌ی دیگه‌ای برای معطل کردن من نداشته باشی!

کلافه گفتم:

- فقط بگو باید چه‌طوری بریم به اون دانشکده‌ی هلال ماه؟

نقاشی عکینش رو روی بینیش تنظیم کرد و گفت:

- خب خوشبختانه من راهش رو بلدم. تو آماده‌ای؟

سریع ساک و وسایلم رو برداشتم و کاغذ رو با اون یکی دستم چسبیدم و گفتم:

- حاضرم.

- خوبه.

این رو گفت و یک‌دفعه ناپدید شد. شوکه به کاغذ خالی و سفید زل زدم و همین‌که خواستم بپرسم کجا رفت، یک‌هو تصویر دیگه‌ای روی کاغذ به‌وجود اومد.

این بار یه نقاشی طبیعی از یه منظره بود. یه جنگل شاید، با کلی درخت و آسمون آبی و گیاه‌های سرسبز. و چیزی که من رو متحیر می‌کرد، این بود که نقاشی کاملا زنده بود.

من می‌تونستم حرکات شاخ و برگ‌های درخت‌ها تو نسیم جنگل رو ببینم. می‌تونستم پرواز پرده‌ها رو تو آسمون آبی نقاشی ببینم و صدای آوازشون رو بشنوم.

می‌تونستم بوی سبزه‌های تازه و گل‌های با طراوت رو از داخل نقاشی استشمام کنم. انگار که تو دل جنگل بودم.

شگفت‌زده به اون تصویر زیبا نگاه می‌کردم که یهو صدای ایاز اومد:

- منتظر چی هستی؟

صداش از تو همون کاغذ می‌اومد. انگار داشت از پشت تصویره اون منظره‌ی زنده صحبت می‌کرد.

آروم گفتم:

- الان... الان من باید چیکار کنم؟!

صداش دوباره اومد:

- واضحه. تصویر رو لمس کن.

شوکه گفتم:

- لمس کنم؟!

صدای ایاز این بار کلافه از پشت تصویر اومد:

- با انگشتت، اون تصویر رو لمس کن. اوه خدای بزرگ واقعا نمی‌فهمم کجاش گیج کننده‌س!

آروم گفتم:

- باشه!

بند ساک رو روی شونه‌م انداختم و بعد آهسته دستم رو سمت تصویر اون منظره‌ی زنده دراز کردم. لب‌هام رو به‌هم فشردم و بالاخره انگشتم رو حرکت دادم و عکس رو لمس کردم.

به‌محض اینکه سر انگشتم با کاغذ تماس پیدا کرد، سرمایی کل وجودم رو در بر گرفت. نه سرمایی که باعث بشه کل بدنم یخ بزنه؛ بلکه سرمایی که مثل یه نسیم ملایم و خنک که وسط یه تابستون می‌وزه و تو موهات می‌پیچه، تو وجودم جاری شد.

از لذت چشم‌هام رو بستم.

شبیه این بود که تو یه روز خنک، وسط یه دشت باشم. بعد حس کردم بدنم کاملا سبک شده، انگار که یه پر آزاد و رها تو هوا باشم.

حس خوب و لذت‌بخشی بود؛ ولی وقتی تموم اون حس‌ها از بین رفتن و فقط بادی رو حس کردم که دورم پیچید و ازم رد شد، شوکه چشم‌هام رو باز کردم و به اطرافم خیره شدم.

با دهن باز به دوروبر خیره شدم.

- اینجا...

لب زدم و به جنگلی که داخلش بودم نگاه کردم. به درخت‌های سرسبز و بزرگ و چمن‌ها و بوته‌ها خیره شدم. من وسط یه جنگل بودم، وسط یه جنگل بزرگ. دقیقا شبیه اون عکس داخل دستم.

برای اینکه مطمئن بشم واقعا اینجام، پام رو روی چمن‌ها کوبیدم. صدای خش و نرمی چمن رو حس کردم. اینجا واقعی بود، واقعی.

سریع سرم رو پایین انداختم و به کاغذه دستم نگاه کردم؛ اما به‌جای اون منظره، تصویر ایاز رو دیدم.

ایاز از داخل نقاشی به دوروبر نگاه کرد و سر تکون داد و گفت:

- خوبه، عالیه. این بار سریع منتقل شدیم.

شوکه پرسیدم:

- چی؟!

نگاهم کرد و گفت:

- متوجه نشدی؟

- چی رو؟!

هنوز گیج و متعجب بودم. نمی‌تونستم هضم کنم. ما الان تو اتاق من بودیم، من نقاشی رو لمس کردم و بعد یهو از وسط جنگل سر در آوردیم.

ایاز گفت:

- اوه خدایا! دختر جون، ما تله‌پورت کردیم. می‌فهمی؟

پرسیدم:

- تله‌پورت؟

گفت:

- اون نقاشی مثل یه پورتال یا یه میان‌بُر به اینجا و هر مکان دیگه‌ایه.

با چشم‌های گرد، گیج نگاهش کردم که کلافه چشم چرخوند و گفت:

- بی‌خیالش. حالا بیا به بقیه‌ی کارمون برسیم.

پرسیدم:

- خب الان من باید چیکار کنم؟

- دنبال یه درخت بگرد، یه درخت بزرگ.

پوکر به اطراف جنگل و درخت‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- خیلی معذرت میخوام؛ اما من چیز دیگه‌ای به‌جز درخت تو این جنگل نمی‌بینم!

ایاز حرصی نگاهم کرد و گفت:

- گوش کن ببین چی میگم. دنبال یه درخت پیر و بزرگ بگرد که درست در مرکز تنه‌ش شکل یه نماد داره.

پرسیدم:

- نماد؟

نگاهم کرد و گفت:

- یه هلال ماه.

زمزمه کردم:

- هلال ماه!

ایاز گفت:

- حالا شروع کن.

آروم گفتم:

- باشه.

بعد بند ساکم رو دور شونه و کمرم انداختم و یک‌وریش کردم. کاغذه نقاشی‌شده ایاز رو داخل دستم نگه داشتم و تو جنگل بزرگ و سرسبز شروع به حرکت‌کردن کردم.

درحالی‌که از بین درخت‌ها و شاخ و برگ‌هاشون عبور می‌کردم و به صدای پرنده‌های بالای سرم و جنگل گوش میدادم، به رایان فکر می‌کردم.

الان باید خیلی خیلی از دستم ناراحت و عصبی باشه. ولی اون درک نمی‌کنه، من هم نمی‌تونم حقیقته ماهیتم رو براش فاش کنم. نمی‌تونم اجازه بدم با دونستن حقایق، جونش رو به‌خطر بندازه؛ درست مثل مامان و بابا.

صدای ایاز باعث شد تمرکز از صدای پرنده‌ها و نرمی چمن‌های زیر پام به هم بخوره و به خودم بیام.

گفت:

- برادرت به‌نظر خیلی یاغیه.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

- متاسفم ولی از تو کیفت صداتون رو می‌شنیدم.

نگاهم رو ازش گرفتم. به روبه‌روم و درخت‌ها نگاه کردم و آهی کشیدم.

با صدای آرومی گفتم:

- همیشه این‌طور نبوده.

- به‌نظر میرسه مشکلات زیادی رو شونه‌های دختر جوونی مثل توئه.

چیزی نگفتم و فقط نفس عمیقی کشیدم که بوی سبزه و هوای تازه زیر بینیم رو نوازش کرد.

اون ادامه داد:

- می‌تونم واضحاً از چشمات غم، ناامیدی، ترس و احساس تنهایی رو بخونم.

سر تکون دادم و گفتم:

- چون شاید واقعا این احساسات جزئی از زندگیم شدن.

خواست چیزی بگه که سریع سر جام ایستادم و با اشاره به جایی بلند گفتم:

- اون نیست؟

ایاز سرش رو برگردوند و گفت:

- بلندم کن.

کاغذه دستم رو بلند کردم و به طرف درخت غول‌پیکر و پیری که دقیقا روبه‌رومون بود گرفتم. چشم‌هام رو به درخت بزرگی که شاخه‌هاش تا آسمون امتداد داشت دوختم که ایاز گفت:

- بریم نزدیک‌تر.

راه افتادم و به‌سمت درخت رفتم. دقیقا تو چند سانتیش ایستادم و به تنه‌ش خیره شدم. متحیر دیدمش، اون نماد هلال ماه رو. دقیقا وسط تنه‌ی درخت اون هلال ماه ظریف و زیبا رو دیدم که کنده‌کاری شده بود.

ایاز گفت:

- خودشه.

دستم رو آهسته بلند کردم و با احتیاط اون نماد هلال ماهه وسط تنه‌ی درخت رو لمس کردم. زبری پوست درخت روی دستم حس عجیب و قشنگی داشت. انگار می‌تونستم با اون درخت و طبیعت ارتباط برقرار کنم.

پرسیدم:

- حالا چی؟

و دستم رو پس کشیدم. ایاز گفت:

- سریع گچت رو دربیار.

شوکه سرم رو پایین انداختم و نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی؟ گچم؟!

از تو نقاشی و از پشت شیشه‌های عینکش نگاهم کرد و گفت:

- گچ، گچ! همونی که اون عجوزه بهت داد.

گفتم:

- عجوزه! وایسا، جی‌جی رو میگی؟ اوه آره، اون یه گچ و تو رو بهم داد.

بهش خیره شدم و بعد آروم ادامه دادم:

- البته اولش یه کاغذ خالی بودی!

ایاز چشم‌هاش رو چرخوند و گفت:

- اینا رو بی‌خیال، گچ رو دربیار.

تند سر تکون دادم و سریع خم شدم. روی زانوهام نشستم و ساک و کاغذ رو روی چمن‌های سبز جنگل گذاشتم. زیپ ساک رو باز کردم و داخلش شروع به گشتن کردم.

ایاز گفت:

- عجله کن دیگه.

غر زدم:

- صبر کن خب.

از بین اون همه خرت‌وپرت و لباس و لوازم بهداشتی و کلی چیزهای دیگه، بالاخره تونستم اون گچ کوچیک و سفید رو پیدا کنم.

سریع بیرون کشیدمش و گفتم:

- پیداش کردم.

ایاز نگاهم کرد و گفت:

- خوبه. حالا وسایلت رو جمع کن و آماده باش.

وسایل رو داخل ساک برگردوندم و زیپش رو بستم و دور شونه‌م انداختمش و کاغذ رو هم برداشتم. دوباره ایستادم و درحالی‌که ساک دور شونه‌م بود، کاغذ نقاشی دست راستم بود و گچ دست چپم، روبه‌روی درخت ایستادم.

پرسیدم:

- الان باید با این گچ چیکار کنم؟

ایاز گفت:

- باید باهاش کنار اون هلال ماه روی تنه، یه تصویر از یه ماه کامل بکشی. اون‌وقت ورودی باز میشه.

من که هیچی از حرف‌هاش رو متوجه نشده بودم، گیج و متعجب پرسیدم:

- چی؟!

ایاز عصبی نگاهم کرد و گفت:

- با اون گچه تو دستت، یه تصویر از یه ماه کامل بکش، دقیقا کنار هلال ماه.

- فقط همین؟

با اون چهره‌ی عبوسش بهم زل زد و گفت:

- آره فقط همین. حالا هم بجنب.

بدون حرفی و درحالی‌که تا حد ممکن یا حتی بیشتر گیج شده بودم، به درخت نزدیک‌تر شدم. دستم رو سمت تنه دراز کردم و گچ رو مقابل اون کنده‌کاری هلال ماه نگه داشتم.

یه ماه بکشم، یه ماه کامل. ماه...

نورانی و پرقدرت. چیزی که وقتی تو تاریکی عمیق شب بهش نگاه می‌کنم، احساس می‌کنم هنوز هم می‌تونم امید داشته باشم وسط ناامیدی‌هام. هنوز هم می‌تونم کامل باشم، وسط سختی‌هام.

گچ رو به تنه‌ی سفت درخت چسبوندم و دستم ناخودآگاه شروع به حرکت کرد. شروع کردم به کشیدن یه دایره و وقتی کامل کشیدمش رو درخت، به ایاز گفتم:

- کشیدمش، تموم...

اما دقیقا وسط حرفم، یهو اون ماه کاملی که رو درخت کشیده بودم شروع کرد به نورانی شدن و نورهای سفید و درخشانی ازش بیرون زدن و باعث شد سریع دستم رو عقب بکشم.

انگار واقعا خوده خود ماه بود. نورانی و درخشان.

شگفت‌زده به ماهی که کشیده بودم نگاه کردم که چه‌طور داشت از خودش نور منتشر می‌کرد و همون لحظه متوجه شدم که اون هلال ماه کنارش هم داره نورانی میشه.

با چشم‌های گرد به هلال ماه و ماه کامل خیره شدم که هردو نورانی شده بودن و روی تنه‌ی درخت پیر می‌درخشیدن. بعد یک‌دفعه نورها باهم تماس پیدا کردن و همه جا پخش شدن.

جوری بود که انگار کل جنگل تو نور غرق شده باشه. بلافاصله چشم‌هام رو بستم و دستم رو جلوی چشم‌هام نگه داشتم.

هنوز می‌تونستم اون روشنایی مطلقی که تو جنگل پخش شده بود رو از پشت پلک‌هام ببینم و یک‌دفعه همه جا دوباره عادی شد.

سریع چشم‌هام رو باز کردم و با دهن باز به دوروبر جنگل نگاه کردم که کاملا عادی شده بود و خبری از نورها نبود.

شوکه پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاد؟

ایاز گفت:

- ورودی باز شد.

- چی؟!

به درخت نگاه کردم و شوکه دیدم که تنه‌ی درخت خالیه! دقیقا وسط تنه یه فرورفتگی عمیق شبیه یه در به‌وجود اومده بود که حتی یه انسان درشت هیکل هم می‌تونست ازش عبور کنه.

دهنم از شوک باز مونده بود و من همون‌جور خشک‌شده، با چشم‌های گرد به اون صحنه زل زدم.

ایاز گفت:

- راه بیفت دیگه. منتظر چی هستی؟

گیج گفتم:

- ولی من اصلا سر درنمیارم!

- عیبی نداره. قراره شاهد چیزای عجیب‌تری هم باشی دختر؛ پس بهتره خودت رو آماده کنی که هربار این‌جوری خشک نشی. حالا برو داخل.

دودل به اون تاریکی مطلق داخل تنه‌ی درخت نگاه کردم. برم؟ برم اون تو؟ اگه گم شم چی؟ اصلا اون‌جا چیه؟ اگه یه چیز ترسناک باشه چی؟ اوه خدایا عجب اشتباهی کردم اومدم!

ایاز کلافه دوباره گفت:

- آهای! حرکت کن دیگه.

آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

- اون تو چیه؟

- برو خودت متوجه میشی.

- اما...

وسط حرفم گفت:

- نگران نباش، قراره نیست اتفاق بدی بیفته. این یه ورودی به دنیای دیگه‌ست.

شوکه به کاغذ و ایاز نگاه کردم و خواستم چیزی بپرسم که صدای بلند یه دسته پرنده باعث شد برای ثانیه‌ای به آسمون صاف بالا سرم نگاه کنم و دوباره به ایاز خیره شم.

پرسیدم:

- دنیای دیگه؟!

بهم نگاه کرد و گفت:

- بالاخره به تک‌تک جواب سوالات میرسی بچه جون؛ فقط صبر کن و برو داخل.

سرم رو بلند کردم و به اون تاریکی داخل تنه‌ی درخت نگاه کردم. فکر کنم باید ریسک کنم. فکر کنم باید برای همه‌ی چی ریسک کنم. این زندگی منه درواقع، پر ریسک. باید باهاش کنار اومد و ساخت.

نفس عمیقی کشیدم و ساکم رو روی شونه‌م محکم کردم. گچ رو داخل جیبم گذاشتم و درحالی‌که که نقاشی ایاز دستم بود هنوز، پا به داخل تنه‌ی درخت گذاشتم و تو تاریکی فرو رفتم.

شبیه یه راهرو بود، یه راه ممتد و تاریک؛ اما می‌تونستم یه روشنایی رو انتهای اون راه ببینم و داشتم به سمتش می‌رفتم.

دوست داشتم زودتر بهش برسم. دوست داشتم ببینم اون‌ور چیه، اون دنیای دیگه‌ای که ایاز راجبش گفت.

هرلحظه که به اون روشنایی نزدیک‌تر می‌شدم، قلب بی‌قرارم تندتر از قبل شروع به تپیدن می‌کرد و هیجان‌زده‌تر می‌شدم. قرار بود با یه چیز جدید روبه‌رو شم. یه چیز نو و متفاوت؛ اما شاید شبیه من.

بالاخره به اون روشنایی رسیدم. دستم رو به کناره‌ی اون ورودی که جزئی از تنه‌ی درخت بود گذاشتم و بعد آروم پام رو از داخل درخت بیرون گذاشتم.

زیر پام نرمی و صدای خشی رو حس کردم و سرم رو پایین انداختم. زمین پر از برگ‌های درخت بود که رو هم، رو هم بالا اومده بودن.

تو روشنایی فرو رفتم و از داخل اون درخت در اومدم. شگفت‌زده به صحنه‌ی روبه‌روم چشم دوختم. اینجا یه جنگل دیگه بود؟ یه دشت بزرگ و پر درخت؟

با صدای پرنده‌هایی که تو کل جنگل می‌پیچید سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم. تمیز و با چندتا ابر مخملی.

فکر کنم وسط یه دشت بزرگ و سرسبز با کلی درخت‌های پر شکوفه و بزرگ بودم و دورم پر از گیاه و گل‌های رنگارنگ و زیبا بود.

اینجا خیلی عادی به‌نظر می‌رسید. یه دشت بزرگ و خیلی هم زیبا. دنیای دیگه اینه؟

ایاز گفت:

- به دنیای دیگه، جهان جادو و زندگی خوش اومدی.

شوکه پرسیدم:

- اینجا کجاست؟

- جهان دیگه.

متعجب گفتم:

- اما پس چرا انقدر عادی به‌نظر میرسه؟!

با یه تای ابرو بالا رفته نگاهم کرد و پرسید:

- ببخشید ناامید شدی؛ اما واقعا فکر می‌کردی قراره چه‌طوری باشه؟

به دوروبر نگاه کردم. شونه بالا انداختم و گفتم:

- ام؛ خب... خب من فکر می‌کردم قراره با یه چیز متفاوت و عجیب روبه‌رو شم. یه جهان دیگه؛ نباید با جهان ما متفاوت‌تر باشه؟

ایاز با نگاه عبوسش بهم نگاه کرد و گفت:

- عذر می‌خوام؛ اما تو توی فضا نیستی، تو زمینی. و جهان دیگه لزوما نباید با آسمون صورتی و تک‌شاخ و درخت‌های عجیب‌وغریب یا انسان‌های دو سر و موجوداتی مثل دیوها و آدمای فضای و چیزایی که تو داستانا می‌خونی باشه.

نمی‌دونستم از حرفش بخندم یا خجالت بکشم. فقط لبخند محوی زدم و لبم رو گاز گرفتم.

ایاز گفت:

- بسیارخب، حالا باید راه بیفتیم.

پرسیدم:

- الان باید کجا بریم؟

- دانشکده‌ی هلال ماه.

پرسیدم:

- همین‌جاست؟

از تو نقاشی سر تکون داد و گفت:

- آره، یه‌کمی جلوتر از اینجا. ما الان دقیقا وسط جنگل اطراف دانشکده‌ایم که توسط دانشکده حصارکشی شده. باید زودتر راه بیفتیم تا کسی ما رو اینجا وسط جنگل ندیده.

پرسیدم:

- چرا؟

نگاهم کرد و گفت:

- چون ممنوعه. حالا زودباش راه بیفت.

سر تکون دادم و ساکم رو روی شونه‌م جابه‌جا کردم و بعد شروع به راه رفتن کردم.

- باید از کدوم سمت برم؟

ایاز از تو نقاشی به اطرافمون نگاه کرد و گفت:

- ام... از چپ برو، مستقیم.

- باشه.

از جایی که روش ایستاده بودم و شبیه یه تپه‌ی کوتاه بود پایین اومدم و چرخیدم. به اون درخت بزرگی که گویا دروازه‌ی این دنیا و دنیای ما بود و از داخلش به اینجا اومدم، نگاه کردم.

بعد راه افتادم و تو مسیری که ایاز نشونم داده بود حرکت کردم. جنگل هرچه‌قدر که جلوتر می‌رفتم انبوه‌تر و بررگ‌تر می‌شد. اطرافم حالا شده بود پر از درخت.

همون‌طور که راهم رو مستقیم تو جنگل می‌رفتم، به اطراف نگاه کردم. نمی‌دونم چرا یه حس عجیبی دارم. یه حس عجیب و آشنا.

چشم‌هام رو بستم و نفسی کشیدم. بوی درخت، بوی نم، بوی تازگی می‌اومد.

لبخند زدم و چشم‌هام رو باز کردم.

به دوروبر جنگل نگاه کردم و احساس کردم انگار زیر نظرم، توسط هزارن جفت چشم! انگار یه عالمه آدم یا شاید موجودات دیگه‌ای پشت درخت‌ها مخفی شدن و بهم زل زدن.

احساس سنگینی تو وجودم از حضورم تو این جنگل عجیب به حد خودش رسیده بود. واقعا احساس غریب و متفاوتی داشتم که حس‌هایی مثل ترس، هیجان و نگرانی رو تو دلم تشدید می‌کرد.

با انبوهی از حس‌های مختلف، قدم بر می‌داشتم و خودم هم خبر نداشتم که این قدم‌ها در آخر به کجا ختم میشه! یعنی واقعاً دانشکده‌ایی وجود داشت؟ جایی که می‌تونست پر از افرادی باشه که همه شبیه من هستن.

این فکر هیجان عمیقی رو تو وجودم میناخت که حس می‌کردم بالاخره به جایی تعلق دارم. که دیگه متفاوت و عجیب نیستم.

غرق افکارم بودم و تو دل جنگل قدم بر می‌داشتم که ایاز گفت:

- به‌نظرم نزدیک شدیم، می‌تونم حصارهای دانشکده رو ببینم.

به جلو نگاه کردم و سعی کردم اون دورترها رو ببینم. تونستم یه چیزهایی رو ببینم، چیزهایی که به‌قول ایاز حصارهای دانشکده بودن.

بیشتر شبیه یه دیوارهای بلند و پر ارتفاع بودن که انگار دورتادور دانشکده رو دربر گرفته باشه و جنگل رو ازش جدا کرده باشه. گام‌هام رو بلندتر برداشتم و بهش نزدیک‌تر شدم.

هنوز هم می‌تونستم اون احساس دیده شدن و زیر نظر بودن رو حس کنم. به اون دیوارها داشتم نزدیک‌تر می‌شدم. از کنار درخت بزرگی گذشتم و خواستم به طرف دیوارها برم که یهو ناخودآگاه متوقف شدم.

نمی‌دونم چرا ایستادم، انگار یکی من رو متوقف کرد. یا شاید هم یه نیرویی. آروم برگشتم و به پشت سرم و اون درخت بزرگی کهازش رد شدم نگاه کردم.

چرا این درخت این‌جوریه؟ چرا با نگاه کردن بهش هجوم احساسات عجیبی رو تو قلبم حس می‌کنم؟ احساسات عمیق و ترسناک که انگار میخوان من رو تو خودشون غرق کنن.

اون درخت عادی به‌نظر می‌رسید. کاملا عادی. یه درخت خیلی پیر و خیلی خیلی بزرگ با شاخ و برگ‌هایی که تا آسمون بالا رفته بودن و بعضی از شاخه‌ها خمیده بودن.

صدای آواز خوندن پرنده‌ها بلندتر شده بود؛ اما الان دیگه نه اون بوهای خوشبو و نه صداهای دلنشین جنگل و نه اون حس دیده شدن هم حواسم رو پرت نمی‌کرد. نگاهم میخ اون درخت بود.

به غیر از بزرگی بی‌نهایت درخت، چیز عجیب دیگه‌ای نداشت؛ پس چرا من رو میخ خودش کرده بود؟

صدای ایاز از داخل نقاشی اومد که می‌گفت:

- هی چرا ایستادی؟ به چی زل زدی؟ بلندم کن منم ببینم. آهای!

اون تندتند حرف میزد و من فقط خیره‌ی اون درخت عجیب بودم. دوست داشتم لمسش کنم؛ اما می‌ترسیدم. نمی‌دونم از چی. ولی اون حس عجیبی که اون درخت بهم القا می‌کرد، هم ترسناک بود و هم آشنا.

انگار که داشت من رو فرا می‌خوند تا سمتش برم و بهش دست بزنم. انگار داشت صدام می‌کرد.

- آهای با توام!

به خودم اومدم و شوکه گفتم:

- ب... بله؟!

با چشم‌های متعجبم به نقاشی ایاز نگاه کردم که با تعجب بهم زل زده بود. گفت:

- تو چته؟!

سر تکون دادم و آروم گفتم:

- هیچی، هیچی! فقط... فقط یه لحظه انگار مسخ شده باشم.

گیج و با تعجب بهم نگاه کرد. بعد سر تکون داد و گفت:

- خیله‌خب بی‌خیالش. راه بیفت، تقریبا رسیدیم.

دوباره راه افتادم و سعی کردم فکر اون درخت رو از ذهنم دور کنم. اما زمانی که داشتم ازش دور می‌شدم، انگار داشت فریاد می‌زد برگرد، برگرد.

واقعا انگار داشتم صدای فریاد اون درخت عجیب و پیر رو می‌شنیدم و وحشت کردم؛ بنابراین سرعت قدم‌هام رو ببشتر کردم و تند به‌سمت حصارهای دانشکده رفتم.

صدای ایاز تو گوشم صدا زد:

- آهان! همون‌جاست، برو جلوتر؛ خودشه.

با هیجان بیشتری رو زمین برگی جلو رفتم و صدای خش‌خش‌هاشون زیر پام بیشتر شد. هرچی جلوتر می‌رفتم، تصویر حصارها و دانشکده واضح‌تر می‌شد.

حالا تونستم دقیق اون حصارهای اطراف دانشکده که اون‌جا رو از جنگل جدا می‌کرد ببینم. اون‌ها واقعا دیوار بودن. دیوارهای بلندی که دورتادور محوطه‌ی دانشکده کشیده بودن و حتی نمی‌تونستم ببینم تا کجا امتداد دارن. خیلی عریض و طویل بودن.

ایاز گفت:

- برو جلوی دروازه بایست.

- دروازه؟

این رو پرسیدم و به دیوارها نگاه کردم و تونستم ببینم که یه دروازه بزرگ اون‌جاست و کسی هم جلوش نایستاده.

با تعجب رفتم سمت دروازه و دست دراز کردم تا بازش کنم؛ اما به‌محض اینکه دستم با فلز دروازه تماس پیدا کرد، یهو جریان برقی رو حس کردم و دستم رو برق گرفت.

جیغی زدم و بلافاصله دستم رو عقب کشیدم. ناله‌ای کردم که ایاز گفت:

- چی‌کار می‌کنی؟ واقعا که فکر نمی‌کنی خیلی راحت می‌تونی وارد بشی، هان؟

ناله‌کنان گفتم:

- خب می‌مردی زودتر می‌گفتی عقله کل؟!

خنده‌ای کرد که حرصی بهش زل زدم. از تو نقاشی دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

- خیله‌خب باشه، معذرت میخوام. اون کریستال بنفشی که کنار دروازه‌ست رو می‌بینی؟

عصبی نگاهی به کناره‌ی دروازه انداختم و تونستم یه فروفتگی تو دیوارش ببینم که یه کریستال براق و بنفش‌رنگه کوچیکی داخلش بود.

- آره می‌بینمش. خب؟

- اون رو فشار بده.

بهش نزدیک شدم و کاری که ایاز گفت رو انجام دادم و کریستال رو به داخل فشار دادم که کاملا رفت تو فرورفتگی و قبل از اینکه بفهمم چی‌شد و اون کجا رفت، یهو دروازه باز شد و کسی جلوم ایستاد.

شوکه به مرد قدبلندی که فرم سرمه‌ای رنگی تنش بود و رو فرمش یه علامت دقیقا شبیه همون هلال ماه روی تنه‌ی درخت بود نگاه کردم.

خیلی ساده و عادی به‌نظر می‌رسید. توقع داشتم آدم‌های جهان دیگه یه‌کم متفاوت‌تر باشن؛ اما فکر کنم خیلی سطح توقعم بالا بوده!

مرد که حدس می‌زدم نگهبانی چیزی باشه گفت:

- سلام. به دانشکده‌ی هلال ماه خوش اومدید. چه‌جوری می‌تونم کمکتون کنم؟

تو دلم گفتم فقط یک‌جوری که از این بهت در بیام و بفهمم که همه‌ش خوابه!

تو یک روز، دیدن این همه عجایب گنجایشم رو پر کرده بود!

برخلاف گفته‌ی ذهنیم، کمی مکث کردم و با لبخند مزخرفی گفتم:

- اِم... سلام! راستش من دانشجوی جدید هستم.

- کارت احضار به دانشکده رو دارید؟

کارت احضار دیگه چه کوفتی‌ایه؟ ایاز راجبش بهم نگفته بود.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- فکر نکنم داشته باشم!

نگهبان گفت:

- متاسفم؛ پس نمی‌تونید داخل بشید. لطفا بفرمایید، روز خوش.

با ناامیدی نگاهش کردم که رفت داخل و خواست دروازه رو ببنده که یهو ایاز گفت:

- من رو بهش نشون بده عجله کن.

سریع کاغذ رو بالا گرفتم و تند گفتم:

- آقا صبر کنین!

دروازه رو که تا نیمه بسته بود ثابت نگه داشت و سوالی بهم نگاه کرد. نمی‌دونستم باید ایاز رو بهش نشون بدم و چی بگم؛ پس فقط کاغذ رو جلوش گرفتم و گفتم:

- میشه این رو ببینین؟

جلو اومد و به کاغذ نگاه کرد. منتظر بودم تا ایاز حرفی بزنه؛ اما چیزی نگفت و بالاخره اون نگهبان گفت:

- که این‌طور.

بعد دروازه‌ی نیمه‌باز رو کامل باز کرد و کنار ایستاد و گفت:

- خوش اومدید، لطفا داخل بشید.

شوکه به اون و بعد بلافاصله به کاغذ نگاه کردم؛ اما به‌جای نقاشی ایاز، یک‌سری متن و مهر و امضا رو کاغذ دیدم و متوجه شدم که این فرم درخواست احضار به دانشکده‌ی هلال ماهه.

با دهن باز به کاغذ نگاه کردم که نگهبان دوباره گفت:

- بفرمایید.

از سردرگمی بیرون اومدم و سریع خودم رو جمع‌وجور کردم و بعد آروم به داخل دانشکده قدم برداشتم. نگهبان برام سر خم کرد و کنار رفت و دروازه رو بست.

به منظره‌ی روبه‌روم و دانشکده‌ی هلال ماه نگاه کردم. دانشکده‌ی هلال ماه؛ پس اینه؟

وارد حیاط دانشکده شده بودم که اسمش رو حیاط نمیشه گذاشت. یه محوطه‌ی بی‌نهایت بزرگ که دست کمی از جنگل پشت دیوارهای اطراف اینجا نداشت.

انتهای فضای بزرگ و باز محوطه‌ی دانشکده دیوارهای بلند رو می‌تونستم ببینم که همین‌جور امتداد داشتن و تا پشت ساختمون دانشکده هم می‌رفتن و نمی‌تونستم ببینم بالاخره کجا تموم میشن.

ایاز گفت:

- خب، به دانشکده‌ی جادوی هلال ماه خوش اومدی.

اون این رو گفت و من همچنان متحیر به اطرافم نگاه می‌کردم. این محوطه‌ی بزرگ عین جنگل بود. اطراف پر از درخت و وسایل مختلف بود.

گوشه به گوشه‌ی محوطه و پشت بوته‌های انبوهش می‌تونستم تعداد زیادی از وسایل کوچیک و بزرگ رو ببینم که احتمالا برای آموزش بودن.

دقیقا وسط محوطه‌ی بی‌انتهای دانشکده یه حوض بزرگ و عمیق وجود داشت که یه آبنما هم داخلش بود و صدای شرشر آب با آوازهای آروم و ظریف پرنده‌ها که از داخل جنگل تا اینجا هم می‌اومد ترکیب شده بود.

می‌تونستم از اون‌ور آبنما و دقیقا انتهای محوطه، یه ساختمون خیلی بزرگ رو ببینم که باید ساختمون دانشکده باشه.

اما... اما چرا اون‌جوریه؟ از این دور خطای دید ایجاد کرده یا واقعا دارم درست می‌بینم؟

من داشتم اون ساختمون بزرگ دانشکده رو شناور رو هوا می‌دیدم که آدم رو به طرز وحشتناکی شگفت‌زده می‌کرد!

کف ساختمون دانشکده رو زمین ثابت نبود و حدود چند سانتی یا شاید هم بیشتر روی هوا معلق بود. اون ساختمون بزرگ روی هوا ثابت ایستاده بود! مگه ممکنه؟!

این صحنه باعث میشد نتونم فکم رو جمع کنم! آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:

- این دیگه چه کوفتیه؟

ایاز گفت:

- خیله‌خب. میری داخل، خودت رو معرفی می‌کنی و میگی که از طرف چه کسی اومدی!

سری تکون دادم و جلوتر رفتم.

هرچه‌قدر که جلوتر می‌رفتم، تصویر روبه‌رو شفاف‌تر میشد و حیرت من هم بیشتر و بیشتر!

یه حسی ته دلم می‌گفت نرو؛ ولی انقدر ضعیف بود که اعتنایی نکردم و در کسری از زمان، خودم رو جلوی ورودی دانشکده‌ایی دیدم که رو هوا معلق بود، هرچند که ارتفاع زیادی نداشت؛ ولی همین هم جزء عجایب دنیا بود گویا!

اومدم تا بپرسم چه‌جوری از این کوفتی بالا برم که ایاز سریع‌تر گفت:

- قبل از این‌که سوال پیچم کنی، بگم که اول باید رو اون مربع چوبی که روی دره با گچی که داری نماد هلال ماه رو بکشی. اون‌وقت شناسایی میشی و در باز میشه و می‌تونی بالا بری.

چهره‌م رو در هم کردم و نگاهی به اطراف انداختم، هیچ‌کس نبود! دریغ از وجود یه نفر!

نگاهم رو دوباره رو برگه امتداد دادم و با همون چهره‌ی درهم پرسیدم:

- خب مهندس، اون‌وقت چه‌جوری برم بالا؟

با دیدن چهره‌ی غضبیش، پشت چشمی نازک کردم و گچ رو از داخل جیبم درآوردم.

جلوتر رفتم و کمی رو پنجه‌پام خم شدم و هلال ماه رو، رو در چوبی و قهوه‌ای رنگ ساختمون کشیدم.

چند لحظه بعد، به‌طرز باورنکردنی‌ای اون تصویر هلال ماه ناپدید شد و یک‌دفعه در دو لنگه‌ی ساختمون از هم باز شد و پله‌هایی چوبی دونه‌دونه زیر پاهام سبز شد و فکم رو رو زمین انداخت!

ثابت ایستادم و به پله‌ها نگاه کردم، یک‌هو صدای ایاز رو شنیدم که می‌گفت:

- منتظر حق‌القدم هستی دختر؟ بپر بالا دیگه!

بی‌توجه به پارازیتی که انداخت، نگاهم رو روی پله‌ها براق کردم و بی‌اطمینان چندباری پام رو رو پله کوبیدم و وقتی مطمئن شدم واقعیه، از پله‌ها بالا رفتم و وارد یه سالن خیلی بزرگ شدم.

در به‌صورت خودکار پشت سرم بسته شد؛ اما منظره‌ی روبه‌روم باعث شد توجهی بهش نکنم و فقط به سالنی که داخلش بودم خیره بشم.

سالن خلوت بود و هیچ آدمی توش نمی‌دیدم. دانشجوهایی که قطعا شبیه من بودن. مثل من نیروهای عجیبی تو وجودشون داشتن.

محوطه‌ی سالن عادی به‌نظر می‌رسید. خیلی بزرگ بود.

اطراف پر بود از راهروهای ممتد و دورتادور سالن مثل گوشه و کنارها و حتی وسط سالن راه‌پله‌های پیچ در پیچی وجود داشت که همه‌شون تو هم می‌لولیدن و از هم رد میشدن و هرکدوم به یه راه و طبقه‌ی متفاوتی ختم می‌شدن.

عجیب و جالب بودن. به بالا سرم نگاه کردم و یهو شوکه سرجام سیخ ایستادم. با دهن باز به اون سقف عجیب و جادویی خیره شدم.

سقف انگار واقعا آسمون بود؛ درحالی‌که نبود و فقط یه سقف بود. ولی کاملا طبیعی به‌نظر می‌رسید. آسمون آبی و شفاف و خورشیدی که نورانی بود و انگار نور کل این داخل و سالن از همون تأمین میشد.

حتی چندین پرنده کوچیک هم اون بالا داشتن پرواز می‌کردن و آواز می‌خوندن.

متحیر به سقفه زنده خیره بودم که ایاز گفت:

- بهتره راه بیفتیم.

بالاخره سرم رو پایین آوردم و به کاغذ دستم نگاه کردم. به ایاز زل زدم و پرسیدم:

- باید کجا برم حالا؟

- پیش مدیر.

شوک پرسیدم:

- مدیر؟!

اما هنوز حرفم کامل نشده بود که یک‌هو چیزی به‌سرعت از کنارم گذشت و رد شد و باعث شد من با جیغ کوتاهی سریع جاخالی بدم و خم بشم.

با چشم‌های گرد برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم و درکمال تعجب دیدم که یه کتاب بزرگ داشت خودبه‌خود و شناور رو هوا برای خودش حرکت می‌کرد و به سمتی میرفت.

این دیگه چی بود؟!

با صدای کسی که از پشتم اومد سریع چشم از اون کتاب شناور برداشتم و چرخیدم. یه خانم با کت و دامن مرتب و موهای بسته شده داشت سمتم می‌اومد.

تقریبا سی‌وشیش ساله می‌رسید و خیلی شیک بود و چهره‌ی آرومی هم داشت. بهم نگاه کرد و گفت:

- معذرت می‌خوام. اینجا باید مراقب خودت و اشیای دور و برت باشی، وسایل اینجا خیلی بازیگوشن.

سریع صاف ایستادم و به اون زن خیره شدم که داشت سمتم می‌اومد. آروم لب زدم:

- ببخشید؟!

هیچ از حرفش و اتفاقات اینجا سر در نمی‌آوردم. اون خندید و اومد و دقیقا روبه‌روم ایستاد. دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- من نورا هستم، مدیر دانشکده‌ی هلال ماه. متوجه شدم که یه تازه‌وارد به اینجا اومده؛ بنابراین اومدم برای استقبال.

چه‌قدر مودب و خوش‌برخورد بود. حس خوبی بهم میداد که باعث میشد کمی از تشنج درونم کاسته بشه.

سریع دستم رو سمتش دراز کردم و باهاش دست دادم. مودبانه گفتم:

- منم رایا هستم. خوشبختم.

لبخند زد و گفت:

- باید دانشجوی جدید باشی، درسته؟ اگه نگهبانمون بهت سخت گرفته لطفا ببخش، اونا فقط روز اول سال جدید تحصیلی میان تا به دانشجویانی که وارد دانشکده میشن نظارت کنن و به همین خاطر معمولا یکم بد عنق هستن.

لبخند هولی زدم و گفتم:

- بله من جدیدم. نه مشکلی نبود، ممنون.

لبخند مشکوکی زد و با نیم‌نگاهی به کاغذ داخل دستم گفت:

- و فکر کنم با کمک کسی از جهان انسان‌ها وارد این دنیا شدی.

با تعجب نگاهش کردم که یهو صدای ایاز بلند شد:

- پارسال دوست امسال آشنا نورا.

متعجب به کاغذ و نقاشی ایاز نگاه کردم که مدیر نورا گفت:

- میشه لطفا ایاز رو بدی دستم؟

- البته.

گیج لب زدم و کاغذ رو سمتش گرفتم. از دستم گرفتش و با لبخند به نقاشی نگاه کرد و گفت:

- منم دلتنگت بودم ایازه عزیز.

ایاز گفت:

- خیلی وقت بود ندیده بودمت؛ اما نه تو تغییری کردی نه دانشکده.

با تعجب داشتم به این دوتا نگاه می‌کردم. هم رو می‌شناختن؟! از کجا؟ اگه ایاز یه مدت اینجا بوده؛ پس په‌جوری جی‌جی اون رو داد به من؟

ایاز داشت به مدیر میگفت:

- برات یه دانشجوی جدید آوردم نورا، از اون دنیا. بهتره یه بررسیش بکنی.

بهشون خیره شدم که مدیر نورا سرش رو بلند کرد و بهم زل زد. دقیق نگاهم کرد و پرسید:

- نیروی تو چیه رایا؟

آب دهنم رو قورت دادم. همیشه با این قضیه مشکل داشتم. همیشه با حرف زدن درمورد نیروم مشکل داشتم. وقتی خودم دقیقا نمی‌دونم چه نیرویی دارم و چه کارهایی از دستم برمیاد، چه‌جوری می‌تونم برای بقیه توضیح بدم؟

با ام و اوم آروم گفتم:

- خب؛ من... من فکر کنم که می‌تونم ناپدید بشم.

یه تای ابروش رو بالا انداخت و بهم خیره شد. چیزی نگفت. انگار منتظر بود نشونش بودم و این من رو می‌ترسوند. اونم خیلی زیاد.

اگه نتونم کنترلش کنم چی؟ من از این نیرو و از اینکه نمی‌تونم تو اختیار بگیرمش می‌ترسم.

با ترس گفتم:

- من... من نمی‌تونم کنترلش کنم! یهویی نامرئی میشم یا فقط یه قسمتی از بدنم ناپدید میشه و بقیه مرئی میمونن!

بهم لبخند آرومی زد و گفت:

- لازم نیست بترسی رایا، تو اینجایی تا ما بهت کمک کنیم برای کنترل نیروهات؛ پس هیچ نیاز نیست نگران باشی یا از چیزی مثل نیروت بترسی. باشه؟

آروم سر تکون دادم که گفت:

- می‌تونی بیای به دفترم؟ باید یه‌کم اطلاعاتی راجب خودت بهمون بدی، اینجا وسط سالن مناسب نیست.

آروم گفتم:

- چشم.

لبخند زد و گفت:

- خوبه.

و بعد همون‌جور که نقاشی ایاز دستش بود، خودش جلو راه افتاد و به‌طرف یه راه‌پله رفت. خواستم پشت سرش برم؛ اما احساس کردم یکی بهم زل زده.

چرخیدم و نگاهی به اطراف سالن انداختم. هیچ‌کس این دوروبر نبود. توهم زدم. از سر اون درخت عجیب و اون احساسات ترسناک، همین‌جوری دارم توهم می‌زنم.

آهی کشیدم. از دست خودم کلافه شده بودم. به مدیر نگاه کردم که داشت از پله‌ها بالا میرفت و من هم سریع راه افتادم و درحالی‌که ساکم رو محکم نگه داشته بودم، پشت سرش از پله‌ها بالا رفتم.

داشتیم از پله‌ها بالا می‌رفتیم و من غرق افکارم و خیره زمین بودم که یهو مدیر نورا گفت:

- مواظب باش.

به خودم اومدم و سریع سرم رو بلند کردم تا ببینم چی شده که یک‌دفعه یه صندلی نسبتا بزرگ از کنارمون رو پله‌ها، شناور رو هوا گذشت و به سرعت رد شد.

از شوک سریع جاخالی دادم و سفت چسبیدم به دیوار راه‌پله و سیخ سرجام ایستادم و صندلی شناور از کنارم رد شد و رفت.

با دهن باز به این صحنه نگاه کردم که مدیر نورا خندید و گفت:

- گفتم که اشیای اینجا بازیگوشن و باید احتیاط داشته باشی.

و بعد دوباره راه افتاد. من هم درحالی‌که قلبم تندتند می‌کوبید، نفس عمیقی کشیدم و آروم از دیوار فاصله گرفتم و پشتش حرکت کردم.

پرسیدم:

- منظورتون چیه؟

همون‌طور که جلوم داشت از پله‌ها بالا میرفت گفت:

- بعضی از وسایل و اشیای داخل اینجا زندن. اونا مدام تو هوا معلقن و هرجا دلشون میخواد میرن و همه‌ش هم درحال شیطنتن.

با شوک بهش نگاه کردم. چی گفت؟ وسایل و اشیای اینجا زندن؟! چه‌طور ممکنه؟ اشیایی که مرده‌ترین و ساکن‌ترین وسایل دنیا هستن، حالا اینجا زندن و همین‌جور برای خودشون میرن و میان؟!

اوه خدایا نجاتم بده، یه‌کم دیگه بگذره از شوک دیوونه میشم. شاید خودم اون‌قدرها هم عادی نباشم؛ اما این چیزها دیگه از حد معقول هم رد کردن!

بالاخره اون راه‌پله‌ی پیچ در پیچ تموم شد و وارد یه سالن کوچیک شدیم. سالن عادی بود با یه میز مثل میز منشی‌ها و یه دست مبل و دو سه تا در.

به بالا سرم نگاه کردم و دیدم که سقف اینجا هم طبیعی و زنده‌ست. با این تفاوت که آسمون اینجا انگار رو به غروب بود و خورشیدش کم‌سو و نارنجی به‌نظر می‌رسید.

خیلی زیبا و جالب بود. انگار واقعا تو دل یه طبیعت بکر و باصفا بودم.

مدیر سمت یکی از درهای کنار میز رفت؛ اما قبل از اینکه حتی دست به در بزنه، در خوش اتوماتیک باز شد و اون رفت داخل.

با دهن باز به این صحنه و در نگاه کردم. آروم از کنار در گذشتم و داخل شدم.

به محض ورودم بویی مثل ترکیب دارچین و زنجبیل به مشامم خورد. جالب و خوشبو بود.

دوباره به در نگاه کردم که یک‌دفعه به‌محض ورودم بسته شد و من یه متر پریدم هوا.

- گفتم که بعضی از اشیاء زندن. بشین لطفا.

با صدای مدیر نورا آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم. دفتر بزرگ و ساده ولی شیکی داشت. همه چی از چوب قهوه‌ای سوخته بود. صندلی‌ها، میز و دیوارها و کف هم انگار از پی‌وی‌سی بود.

اینجا به‌غیر از عجیب غریب بودن وسایل زنده‌ش، انگار همه چی عادی و شبیه یه دانشکده‌ی معمولیه.

نفس عمیق کشیدم و دوباره اون ترکیب دارچین و زنجبیل رو به بینیم کشیدم.

مدیر نورا پشت میزش نشست و من هم رفتم سمت صندلی روبه‌روی میزش و خواستم بشینم که یهو صندلی خودش خودبه‌خود حرکت کرد و من رو انداخت رو خودش.

شوکه و با چشم‌های گرد سیخ نشستم که صندلی دسته‌هاش رو برام بالا آورد و کنارم ثابت نگه داشتم.

آروم دست‌هام رو روشون گذاشتم و با لکنت و آروم گفتم:

- م... ممنونم!

صندلی وولی خورد که قلبم اومد تو دهنم. همچنان سیخ نشسته بودم و مدیر نورا با خنده نگاهم می‌کرد.

گفت:

- راحت باش، چیزی نیست.

آروم ساکم رو روی پام گذاشتم و به مدیر چشم دوختم. همچنان بوی دارچین و زنجبیل زیر بینیم بود.

سعی می‌کردم به این موضوع که روی یه صندلی زنده نشستم توجه نکنم و ریلکس باشم.

مدیر نورا نقاشی ایاز رو روی میزش گذاشت و گفت:

- تو می‌تونی یه‌کم استراحت کنی ایاز. کارت عالی بود، باید خسته باشی.

ایاز از داخل کاغذ گفت:

- اوه ممنونم نورا، انقدر از دستش خسته شدم که فکر کنم بتونم تا یه هفته هم بخوابم.

مدیر نورا خندید و من فقط پوکر بهشون نگاه کردم. الان منظورش من بودم دیگه نه؟ من خسته‌ش کردم؟

مدیر بالاخره سر بلند کرد و بهم نگاه کرد. دست‌هاش رو تو هم قلاب کرد و گفت:

- خب، رایا؛ می‌تونی یه‌کم راجب خودت برام بگی؟

آروم گفتم:

- خودم؟

فکر کردم. تو افکارم غرق شدم. راجب خودم؟ چی می‌خوام بگم؟ واقعا خودم هم نمی‌دونم باید چی بگم، چه‌جوری صحبت کنم یا اصلا چی راجب خودم بگم.

خودم زیاد اطلاعات درستی ندارم. حس می‌کنم با خودم غریبه‌ام، خودم رو نمی‌شناسم. انگار که دو ماهیت تو وجودمه، انگار که وجودم به دو بخش تقسیم شده باشه که یکیش برام ناشناخته‌ست.

آروم گفتم:

- خب، من... من تنها با برادرم کوچیکم زندگی می‌کنم.

سوالی نگاهم کرد و گفت:

- پدر و مادرتون؟

- اونا مردن!

این جمله رو خیلی سریع گفتم و دهنم بسته شد. دوست نداشتم این کلمات تو دهنم و آثارش تو افکارم باقی بمونه. انگار که هرکدوم از کلمه‌های این جمله‌ی شوم برام مثل یه خنجر باشه که تو قلب بی‌قرارم فرو میره.

- اوه!

مدیر نورا این رو گفت و ساکت شد. انگار نمی‌خواست این بحث رو کش بده، منم نمی‌خواستم.

پرسید:

- از خونواده‌تون کسی هم نیروی جادویی داشته که ازش به ارث برده باشی؟

سر تکون دادم و گفتم:

- نه. پدر و مادرم و برادرم کاملا عادین؛ حتی پدر و مادرم هم تایید کردن که تو گذشته کسی از خاندانمون مثل من نبوده.

مدیر هوم آرومی گفت و متفکر به جایی خیره شد. نمی‌دونم چرا؛ ولی احساس ترس و اضطراب تو وجودم جولان میداد و قلبم درد گرفته بود.

ترس از چی رو نمی‌دونم؛ اما از این موقعیت و حضورم تو یه جای متفاوت و این همه سوال راجب خودم، من رو مضطرب کرده بود.

مدیر نورا دوباره پرسید:

- کِی متوجه نیروی درونت شدی و چه‌جوری؟

آب دهنم رو قورت دادم تا دهن خشک شده‌م رو تر کنم. گلوم هم طوری خشک شده بود که می‌تونستم دردش رو احساس کنم.

نفسم رو آروم بیرون دادم و دوباره بوی ترکیبی دارچین و زنجبیل.

گفتم:

- خب، خب... فکر کنم دوازده سالم بود. یه روز گرم وسط تابستون بود و داشتم تو حیاط خونه‌مون بازی می‌کردم و سرگرم بودم که مادرم اومد تا منو برای نهار صدا کنه.

- و بعدش؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- خب بعدش... بعدش اومد تو حیاط و چندبار صدام زد. من جواب دادم؛ اما مادرم گفت که من کجام، گفتم من دقیقا روبه‌روشم؛ ولی اون گفت من نمی‌بینمت!

مدیر بهم خیره شد و گفت:

- نامرئی شده بودی؟

نگاهش کردم و با صدای لرزونم گفتم:

- بدون اختیار. خیلی ترسیده بودم و مامانم هم ترسیده بود و گیج شده بود. بعد وقتی یک‌دفعه جلوش ظاهر شدم، مامانم بی‌هوش شد و غش کرد.

ساکت شدم. احساس کردم صدام به طرز مسخره‌ای می‌لرزه و این من رو عصبی می‌کرد. دوست نداشتم ضعف نشون بدم، اون هم جلوی یه غریبه.

- خب بعدش؟

نگاهش کردم. من باید قوی باشم. من اینجا اومدم تا گذشته‌م رو فراموش کنم و آینده‌م رو تغییر بدم. من همیشه مستقل و قوی بودم، حالا هم باید همین‌طور بمونم.

نفس عمیقی کشیدم. این رایحه‌ی خوشبو آرومم می‌کرد.

گفتم:

- بعدش، بابام اومد و من رو که داشتم بالا سرم مامانم گریه می‌کردم بغل کرد و سعی کرد آرومم کنه. وقتی مامانم به‌هوش اومد و ماجرا رو برای بابام گفت، بابام هم خیلی شوک شده بود. اونا ازم خواستن تا اگه می‌تونم دوباره اون کار رو انجام بدم.

- و انجام دادی؟

نفسم رو آه مانند بیرون دادم و سرم رو پایین انداختم.

گفتم:

- دادم، سعی کردم دوباره ناپدید بشم. با خودم فکر می‌کردم که شبیه یه بازی میمونه و من باید بازی کنم. باید چشم‌هام رو ببندم و خیال کنم که می‌تونم مثل تو داستانا نامرئی بشم.

- موفق شدی؟

سر تکون دادم و گفتم:

- شدم؛ اما... اما نه کاملا، من کل بدنم رو تونستم ناپدید کنم ولی سرم هنوز مرئی بود. مامان و بابام خیلی ترسیده بودن، من بیشتر از اونا. مدام گریه می‌کردم و داد میزدم که من چم شده!

مدیر با همدردی نگاهم کرد و گفت:

- حتما خیلی سخت بوده درکش برای خودت و والدینت.

از تصور اون خاطرات آهی کشیدم. سخت بود، خیلی سخت؛ اما شیرین هم بود. چون پدر و مادرم پیشم بودن. شاید من تموم اون سختی‌ها رو کشیدم؛ اما کنار پدر و مادرم.

ولی حالا چی؟ من هنوز هم دارم عذاب می‌کشم. از طرف نیروهای ترسناک و غیرقابل کنترلم و هم از طرفی مسئولیتی که به‌عهده دارم. مراقبت از برادرم، رایان.

آروم گفتم:

- شبا خودم رو به خواب می‌زدم و صدای مامان و بابا رو می‌شنیدم که پچ‌پچ می‌کردن و یه چیزایی می‌گفتن. می‌دونستم دارن درمورد من و عجیب بودنم حرف می‌زنن؛ اما نمی‌فهمیدم دقیقا دارن چی میگن. از اون موقع، همیشه احساس تنهایی می‌کردم. با اینکه مامان و بابام

همیشه کنارم بودن و ازم حمایت می‌کردن، با اینکه چند وقت بعدش صاحب یه برادر شدم؛ اما بازم حس تعلق نمی‌کردم. انگار که متعلق به یه جای دیگه بودم.

احساس سنگینی و درد شدیدی رو تو قلبم حس می‌کردم و اشک‌هام بدون اراده داشتن از چشم‌هام رو گونه‌هام سقوط می‌کردن.

مدیر نورا با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

- اوه عزیزم، معذرت می‌خوام که ناراحتت کردم!

با دست‌هام جلوی چشم‌هام رو پوشوندم و آروم گفتم:

- مشکلی نیست!

یهو دسته‌ی صندلی تکون خورد و یه برگ دستمال از روی میز برداشت و جلوم گرفت. شوکه به این صحنه و محبت این صندلی زنده نگاه کردم.

آروم دستمال رو ازش گرفتم و زمزمه کردم:

- ممنونم.

دسته دوباره کنارم ثابت شد و من اشک‌هام رو با دستمال پاک کردم. مدیر نورا نگاهم کرد و گفت:

- می‌خوای ادامه ندی؟

دستمال رو تو دستم مچاله کردم و نفس عمیقی کشیدم. آروم گفتم:

- چند سال بعد، نصفه‌شبی وقتی همه‌مون خواب بودیم، یکی به خونه‌مون حمله کرد. یه مرد بود، سرتاپا سیاه‌پوش و صورتش خشن و زخمت بود. اول فکر کردیم دزده. بابام سعی کرد باهاش درگیر بشه؛ اما اون گفت که فقط برای من اومده.

پرسید:

- تو؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

- اون گفت فقط منو می‌خواد، فقط من و باید من رو بدن بهش وگرنه داداش کوچیکم و مامان و بابام رو میکشه. بابام سعی کرد جلوش رو بگیره و مامانم با پلیس تماس بگیره. منم وحشت‌زده یه گوشه کز کرده بودم و داداش کوچیکم رو که گریه می‌کرد تو بغلم گرفته بودم.

مکث کردم و مدیر نورا تو سکوت منتظر بهم زل زد. توضیح دادنش برام سخت بود؛ چون تاحالا برای هیچ‌کس این ماجرا رو تعریف نکرده بودم، حتی رایان.

اون فکر می‌کرد که پدر و مادر تصادف کردن و مردن. نمی‌دونست واقعیت چیه.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- اون مرد اسلحه داشت. به بابام شلیک کرد، مامانم سعی کرد از من و برادرم محافظت کنه؛ اما... اونم، اونم کشته شد! من و برادر کوچیکم کشته شدن پدر و مادرمون و بدن‌های غرق در خونشون رو به چشم دیدیم! ما... ما...

بغض لعنتیم هرلحظه درحال ترکیدن بود و من از این بابت عصبانی بودم.

رایا! دختره‌ی لوس، نمی‌تونی جلوی اون اشک‌های لعنتیت رو بگیری که انقدر ضعیف نباشی؟ خوشت میاد بقیه درموردت بد فکر کنن؟

عصبی نفسم رو فرو دادم که مدیر نورا گفت:

- رایا اگه می‌خوای می‌تونی ادامه ندی.

فقط سر تکون دادم و دوباره نفس عمیق دیگه‌ای کشیدم.

- اون مرد پدر و مادرمون رو کشت و اومد سراغ من و برادرم. هنوز صحنه‌ی کشته شدن پدر و مادرم و جسدهاشون جلو چشمم بود و کنار نمی‌رفت. اون لحظه بود که دوباره ناخودآگاه ناپدید شدم و برادرم رو هم با نامرئی کردم.

مکثی کردم و مدیر هم با دقت به من گوش میداد.

ادامه دادم:

- اون مرد انگار زیاد تعجب نکرد، انگار میدونست یه نیروهای مافوق بشری تو وجود منه و احتمالا به همین علت هم اومده بود سراغم. من همون‌جور که نامرئی بودم، رایان رو بغلم گرفتم و سمت در رفتم و اون مرد همچنان دور خودش می‌چرخید تا پیدام کنه. من درحالی‌که رایان هنوز بغلم بود و جلو دهنش رو گرفته بودم تا صدایی ازش درنیاد از خونه زدم بیرون و تو خیابون‌ها شروع به دوئیدن کردم.

- اون مرد چی شد؟

سر تکون دادم و گفتم:

- نمی‌دونم، پیدامون نکرد.

متفکر به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و زمزمه کرد:

- به‌نظرت چرا اون مرد دنبالت بوده؟

- به‌خاطر نیروم؟

نگاهم کرد و سر تکون داد.

گفت:

- نه، احتمالا یه چیز دیگه. تو یه ساحره مبتدی با جادوی احتمالا محدود و غیرقابل کنترلی هستی. باید آموزش ببینی تا بتونی کنترلش

کنی و گسترشش بدی. اون مرد حتما برای یه چیز دیگه دنبال تو بوده، یه چیز خاص‌تر.

از حرف‌هاش زیاد سر در نمی‌آوردم. یه چیز خاص‌تر؟ مثل چی؟ مگه من چی دارم که اون دنبالم بوده؟ البته به غیر از این نیروی نامرئی شدن مزخرفم.

مدیر نورا یهو پرسید:

- برادرت می‌دونه تو یه ساحره‌ای؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه نمی‌دونه. اون...

وسط حرفم یهو یه چیز محکم به در بسته‌ی دفتر مدیر نورا خورد. یه متر پریدم و شوکه به در نگاه کردم که مدیر گفت:

- نترس، گفتم که اشیای اینجا یه‌کم زیادی بازیگوشن.

با چشم‌های گرد برگشتم سمتش که دستش رو تکون داد و گفت:

- ادامه بده.

هیچی رو هنوز هضم نکرده بود، هیچی رو! انقدر چیزای عجیب‌وغریب دیدم که ظرفیت چند ماه تا یک سالم تقریبا پر شده.

آروم سری تکون دادم و دوباره ادامه دادم:

- اون سری تنها دفعه‌ای بود که جلوش نامرئی شدم و تازه بچه هم بود، اصلا متوجه نشده بود از بس که ترسیده بود.

- کامل نامرئی شده بودی؟

- فکر کنم اینکه کامل یا نصفه نامرئی میشم به احساسات و غرایزم بستگی داره. اون دفعه من خیلی ترسیده بودم، باید از برادر کوچیکم محافظت می‌کردم؛ پس غریزی کاملا ناپدید شدم. ولی دفعات بعد که

فقط برای تمرین یا حوادث کوچیک‌تری بود، کامل ناپدید نمی‌شدم، فقط نیمی می‌شد و نیم دیگه مرئی می‌موند.

مدیر سر تکون داد و گفت:

- بعد از تموم این سال‌ها هنوزم نمی‌خوای بهش بگی؟

نگاه ازش گرفتم و به جای دیگه‌ای دوختم. سرم رو انداختم پایین و دست‌هام رو تو هم قفل کردم.

آروم گفتم:

- نه.

پرسید:

- چرا؟

- چون فکر می‌کنم که این‌جوری امنیتش بیشتره. اون تازه نوزده سالشه، سه سال ازم کوچیک‌تره و فعلا سرپرستش منم، تا وقتی که بخوان ازم بگیرنش که یه مددکار قانونی سرپرستیش رو قبول کنه، که منم نمیذارم؛ اما می‌خوام بگم که دنیای رایان باید همین‌جور محدود بمونه. شاید از نظر خودش دنیای اطرافش بزرگ و پر خطره؛ اما وقتی وارد دنیای واقعی من بشه، اون‌وقت خطرات اصلی براش رو میشن و من نمی‌خوام تنها برادر و امانت والدینم آسیب ببینه.

مدیر نورا سکوت کرد و فقط سر تکون داد. منم چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پایین. بینمون سکوت عجیبی شده بود که یهو گفت:

- خب رایا، بهتره اتاقت رو بهت نشون بدم و از قوانین و تایم کلاس‌ها برات توضیح بدم.

نگاهش کردم و با تعجب پرسیدم:

- نباید فرمی چیزی پر کنم؟ یا کار خاصی انجام بدم؟

مدیر نورا لیوان شیشه‌ای کوچیکی که رو میزش بود رو دستش گرفت و گفت:

- یه فرم داخل اتاقته، اونجا پرش کن. منم که به اندازه‌ی کافی راجب گذشتت فهمیدم؛ اما باید یه آزمایشی انجام بدیم.

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

- آزمایش؟

سر تکون داد و لیوان رو جلوم رو میز گذاشت.

گفت:

- اگه می‌تونی این رو برام غیب کن.

به لیوان نگاه کردم. غیب کنم؟ فکر کنم بتونم. من همیشه تو ناپدید کردن تمام بدن خودم مشکل داشتم و فقط مواقع کمی می‌تونستم کاملا خودم رو ناپدید کنم.

اما فکر کنم اشیاء آسون باشه. تاحالا امتحانش نکردم.

آروم گفتم:

- باشه.

دست دراز کردم و لیوان رو لمس کردم. انگار پر بود و توش یه‌ذره آب داشت.

چشم‌هام رو بستم تا تمرکز کنم. تصور کردم که لیوان با لمس من ناپدید میشه. دقیقا پشت پلک‌هام مجسم کردم.

زیرلب گفتم:

- نامرئی شو.

پلک‌هام رو به هم فشار دادم که یهو مدیر نورا گفت:

- آم... فکر کنم باید چشمات رو باز کنی رایا!

بلافاصله چشم‌هام رو باز کردم و به جای لیوان خیره شدم. ناامیدانه به لیوانی نگاه کردم که هنوز جلو چشمم بود.

موفق نشدم!

نفس رو ناامیدانه بیرون دادم و لیوان رو تو دستم چرخوندم که حس کردم سبکه. سریع لیوان رو سمتم گرفتم و به داخلش نگاه کردم. آب داخلش کجا رفت؟

با تعجب سرم رو بلند کردم و به مدیر نورا نگاه کردم که پرسید:

- چی شده؟

- این داخلش آب داشت مگه نه؟

گیج گفت:

- آره. چه‌طور؟

لیوان رو سمتش گرفتم و با هیجان گفتم:

- فکر کنم جای لیوان آب داخلش رو ناپدید کردم.

مدیر گردن کشید و به داخل لیوان نگاه کرد.

خندید و گفت:

- تونستی؛ اما نه دقیقا اون‌طور که توقع داشتیم.

سر تکون دادم که گفت:

- می‌تونی برش گردونی؟

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- آب رو؟!

سر تکون داد و من به لیوان نگاه کردم. امتحانش ضرری نداره خب. یه تمرینی می‌کنم.

لیوان رو روی پام قرار دادم و چشم‌هام رو دوباره بستم. تصور کردم آب یهو ظاهر میشه و مستقیم میریزه داخل لیوانه رو پام.

یک‌دفعه خودم از سر تا زیر گردن خیس شدم و شوکه چشم‌هام رو باز کردم و با دهن باز دیدم که آب به‌جای لیوان دقیقا ریخت رو من!

هنوز تو شوک بودم و مدیر نورا خندید و گفت:

- خب فکر کنم نیاز به تمرینات زیادی داری.

درحالی‌که هنوز خیس بودم، با تعجب نگاهش کردم که از پشت میزش بلند شد و بهم اشاره کرد. منم سریع لیوان رو سرجاش برگردوندم و ایستادم.

گفت:

- بیا تا اتاقت رو بهت نشون بدم.

ساکم رو روی شونه‌م انداختم و پشت سرش راه افتادم. از اتاق خارج شد و منم خیلی آروم و درحالی‌که سرم رو این‌طرف و اون‌طرف می‌چرخوندم تا یه‌وقت دوباره یه چیز دیگه سمتم حمله‌ور نشه، اومدم بیرون و دنبالش راه افتادم.

همون‌طور که از پله‌ها پایین می‌رفتیم، مدیر نورا گفت:

- تایم کلاس‌های آموزشی صبح از ساعت هشت تا دَه هست و بعدازظهرها ساعت پنج تا نیم‌ساعت باید به‌همراه بقیه‌ی دانشجوها تو حیاط دانشکده جمع بشید.

- چرا؟

وارد سالن اصلی دانشکده شدیم و همون لحظه یه قاب دیواری رو دیدم که شناور از کنارمون رد شد و رفت بالا.

شوکه به پشت سرمون نگاه کردم که مدیر گفت:

- به‌خاطر یک‌سری آموزشات دیگه. خوشبختانه تو به موقع اومدی رایا.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- چه‌طور؟

سمت یه راه‌پله‌ی مارپیچ و بزرگ رفت و گفت:

- تو اول ترم اومدی و هنوز آموزشاتمون شروع نشده. بعضی از دانشجوهای سال دومی برای ترم دوم هنوز از ترم قبل برنگشتن؛ اما بعضیا تو خوابگاه‌ها هستن.

از اون راه‌پله‌ی بزرگ که انگار پله‌هاش تمومی نداشت و مدام تو هم می‌پیچید و به یه مسیر ختم می‌شد بالا رفتیم.

گفتم:

- الان بقیه کجان؟ خیلی خلوته.

- تو خوابگاه‌ها و بعضیا هم تا فردا برمی‌گردن.

وارد یه سالن که بیشتر شبیه یه راهروی بزرگ و خیلی عریض بود شدیم. راهرو انگار انتها نداشت و دوتادور پر از درهای بزرگ بود.

مدیر نورا گفت:

- اینجا طبقه‌ی خوابگاه بچه‌هاست. برو سمت در شماره‌ی هفتادوهشت تو ردیف دوم.

برگشتم سمتش و نگاهش کردم. بهم نگاه کرد که گفتم:

- قوانین رو برام نگفتین.

بهم زل زد. لبخند محوی زد و گفت:

- به هیچ وجه از محوطه‌ی دانشکده خارج نمیشی و وارد بخش ممنوعه‌ی کتابخونه هم نمیشی. سر ساعت تو کلاس‌ها حاضر شو و

نظم رو به هم نریز و سعی کن به بهترین نحو جادو رو یاد بگیری و رو نیروهات تمرکز کنی.

با تعجب پرسیدم:

- همین؟

- همین.

- بخش ممنوعه چیه؟

لبخند زد و گفت:

- بخش ممنوعه.

فقط نگاهش کردم. بعید می‌دونم بهم بگه، درواقع عمراً بگه. بهتره الکی دلم رو خوش نکنم.

سر تکون دادم و گفتم:

- ممنون.

لبخند زد و گفت:

- از فردا صبح ساعت هشت کلاسا شروع میشه. موفق باشی.

این رو گفت و یک‌دفعه جلو چشم‌هام ناپدید شد. شوکه ایستادم و به جای خالیش نگاه کردم.

یعنی اونم مثل من میتونه ناپدید بشه؟ نه! من فقط نامرئی میشم، اون انگار تله‌پورت کرد، رفت.

نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم. به‌سمت درهای ردیف دوم رفتم و دنبال شماره‌ی هفتادوهشت گشتم.

داشتم می‌گشتم که یهو صدایی از پشتم اومد. سریع چرخیدم و دیدم یه گلدون شناور رو هوا دقیقا پشتمه. تکونی خورد. فکر کنم راهش رو سد کرده بودم.

سریع عقب رفتم و زمزمه کردم:

- ب... ببخشید!

به‌سرعت از کنارم پرواز کرد و رفت. شوکه برگشتم و دوباره دنبال در شماره‌ی هفتادوهشت گشتم.

بالاخره پیداش کردم و روبه‌روش ایستادم. آروم دستم رو دراز کردم و در زدم. خبری نشد. دوباره در زدم که یهو دستگیره تکون خورد و در باز شد.

یه دختر به چهره‌ی پریشون و موهای تیره‌ی به هم ریخته روبه‌روم ایستاده بود و با چشم‌های پف کرده بهم زل زده بود.

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- بله؟

دست و پام رو گم کرده بودم. بند ساکم رو سفت چسبیدم و گفتم:

- سلام. اِم... من رایام. دانشجوی جدید، فکر کنم اینجا اتاقمه.

انگار یه‌کم چشم‌هاش بازتر شد. سرتاپام رو نگاه کرد و با تعجب پرسید:

- چی؟ دانشجوی جدیدی؟

سوالی نگاهش کردم فقط که دوباره گفت:

- قبلا ندیده بودمت که!

چیزی برای گفتن نداشتم. یه‌کم ترسیده و مضطرب بودم و زبونم بند اومده بود. این محیط جدید و آدم‌هاش برام خیلی تازگی داشت.

فقط به دختر روبه‌روم خیره شدم. بدنش تو پر و تپل بود و لپ‌های باد کرده‌ش سرخ بودن؛ اما چهره‌ی آرومی داشت.

سر تکون داد و گفت:

- ام... خب بیا داخل.

و در رو کامل باز کرد و منم با تشکر آرومی داخل شدم پشت سرم در رو بست و من به اتاق بزرگ روبه‌روم خیره شدم. اینجا حتی از خونه‌ی منم بزرگ‌تره. یه اتاقه فقط!

ولی فضای گرم و دنجی داشت؛ اما شلوغ. کاناپه‌های رنگی و راحتی به‌صورت گرد وسط چیده شده بود که روش پر از لباس و لباس زیر بود.

اطراف هم با گل و گیاه پر شده بود و چندتا در و پنجره هم اون گوشه بود.

اون دختره کنارم ایستاد و پرسید:

- از کجا میای؟

از اون اتاق بزرگ و دنج چشم پرداشتم و نگاهش کردم. لباس‌های راحتی و کوتاهی تنش کرده بود که تپل بودنش رو بیشتر نشون میداد.

گفتم:

- اِم... خب...

یهو صدای کسی از یکی از اتاق‌ها اومد:

- فریال؟ فریال کیه؟

هردومون چرخیدیم سمت دری که یهو باز شد و یه دختر دیگه ازش اومد بیرون. اونم لباس‌های راحتی تنش بود و برعکس این یکی اندام کشیده و خوبی داشت.

بهمون نگاه کرد و چشمش رو من ثابت شد. شوکه بهم زل زد و پرسید:

- تو کی‌ای؟!

دهن باز کردم جواب بدم که اون دختره گفت:

- دانشجوی جدید. اسمش رایاست.

اون دختر جدید بهم خیره شد. منم نگاهش کردم. موهای طلایی تیره و چهره‌ی زیبا و جدی اما ملایمی داشت. سمتم اومد و گفت:

- آهان پس جدیدی، گفتم که تاحالا اصلا ندیدمت.

لبخند هولی زدم که روبه‌روم ایستاد. دستش رو سمتم دراز کرد و با لبخند گفت:

- من پادینا هستم، خوشبختم.

باهاش دست دادم که به دختر پشت سریم اشاره کرد و گفت:

- اونم فریاله.

برگشتم سمت اون یکی دختره که بهم لبخند زد و باهام دست داد.

- خوشبختم.

منم لبخند زدم:

- همچنین.

پادینا ازم پرسید:

- از یه سرزمین دیگه میای؟ تاحالا یه بارم ندیدمت.

گیج بهش نگاه کردم. منظورش چی بود؟ یه سرزمین دیگه؟!

فریال کنارم ایستاد و پرسید:

- نیروت چیه؟

به اون نگاه کردم. داشتم کم‌کم از گیجی دیوونه می‌شدم. سوالاتشون رو پشت سر هم می‌پرسیدن و فرصت تمرکز بهم رو نمیدادن. منم که جدید و همین‌جوری هم که دارم گیج‌تر از قبل می‌شم.

آروم گفتم:

- ببخشید؛ اما من زیاد با اینجا و این دنیا آشنایی ندارم!

حالا هردوشون با تعجب نگاهم کردن که یک‌دفعه در ورودی اتاق باز شد و یکی اومد داخل. اون دوتا به پشت سرم نگاه کردن و من چرخیدم.

یه دختر دیگه. اوه خدایا اینجا اتاق چند نفره مگه؟ احساس مزاحمت می‌کنم.

فریال گفت:

- پارلا اومدی؟ ببین کی اومده.

اون دختر جدید که اسمش پارلا بود سرش رو بلند کرد و سوالی به فریال و بعد گیج به من نگاه کرد. در رو بست و خیره به من پرسید:

- کی؟

پادینا گفت:

- یه دانشجوی جدیده؛ اما انگار زیاد با اینجا آشنایی نداره، انگار از یه جای دیگه اومده.

اون دختر جدید که پوست تیره و موهای کوتاه و فرفری و وزی داشت با چشم‌های نافذ و سیاهش بهم خیره شد. این یکی چهره‌ی جدی و نگاه دقیقی داشت.

از نگاهش معذب شدم و آروم گفتم:

- سلام.

فقط سر تکون داد و خیره به اون دوتا پرسید:

- کِی اومد؟

پادینا گفت:

- الان.

پارلا بهم نگاه کرد و پرسید:

- اسمت چیه؟

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- رایا.

زمزمه کرد:

- رایا!

بعد نگاهم کرد و گفت:

- رایا یعنی هوش و ذکاوت.

سوالی نگاهش کردم. خودم می‌دونستم معنی اسمم چیه، اون چرا این رو گفت؟

پرسید:

- میشه بیشتر راجبت بدونیم؟

دلیل این سوال پیچ کردن‌هاشون رو نمی‌فهمیدم. انقدری که اینا بهم گیر دادن مدیر نورا نداده بود.

نگاهشون کردم و آروم پرسیدم:

- چرا؟

پادینا این بار جواب داد:

- آخه افراد جدید تو این دنیا کم هستن، ما تقریبا همه رو می‌شناسیم؛ اما تاحالا تو رو ندیدیم، برامون عجیبه. پیش مدیر نورا رفتی؟

سر تکون دادم و گفتم:

- من از اون دنیا اومدم، متعلق به این دنیا نیستم.

هرسه سوالی نگاهم کردن و من دوباره گفتم:

- اون دنیا، جایی که انسان‌ها زندگی می‌کنن.

فریال چشم‌هاش گرد شد و پادینا با تعجب نگاهم کرد. پارلا پرسید:

- تو انسانی؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- نه.

- نکنه دورگه‌ای؟

به فریال که این رو گفت نگاه کردم. خودمم دقیق نمی‌دونم چیم، انسان؟ ساحره؟ دورگه؟ می‌دونم چه نیرویی دارم؛ اما نمی‌دونم از کی به ارث رسیده و چه‌طور دارمش.

نمی‌دونم دقیقا کیم، چیم و اصل و نسبم چیه. این عصبی و گیجم میکنه و حالا اینا هی دارن سوال می‌پرسن راجب چیزهایی که خودمم دقیق نمی‌دونم.

بهشون نگاه کردم و گفتم:

- من نمی‌دونم چیم. فقط می‌دونم یه نیروی مهار نشدنی تو وجودم دارم که نمی‌دونم چه‌جوری و از کی بهم به ارث رسیده، نه پدرم و نه مادرم و نه هیچ‌کدوم از خانودم چنین چیزی نداشتن. من از دنیای خودم اومدم تو دنیای شما و این دانشکده تا بتونم مهار و کنترلش رو یاد بگیرم.

اینا رو گفتم و سکوت کردم و اون سه‌تا شوکه نگاهم کردن.

پادینا زمزمه کرد:

- اوه!

فریال دستش رو رو شونه‌م گذاشت و گفت:

- عزیزم حتما اومدن به اینجا کمکت میکنه تا نیروی درونت رو کنترل کنی و بشناسی. ما هم هم‌اتاقی‌هات هستیم، پس می‌تونیم با هم روزای خوبی رو اینجا داشته باشیم.

این رو گفت و بهم لبخند گرمی زد. ناخودآگاه منم لبخند زدم. حس خوب و مثبتی که از حرف و لبخندش بهم سرازیر شد واقعا آرامش بخش بود و آرومم کرد.

آروم گفتم:

- ممنون.

لبخند زد که پادینا هم سمتم اومد و اونم با لبخند گفت:

- خب پس بهتره بری و استراحت کنی تا انرژی داشته باشی.

با لبخند براش سر تکون دادم. پارلا که تا الان ساکت بود و فقط بهم نگاه می‌کرد، اومد سمتم و گفت:

- بیا اتاقت رو نشون میدم.

فریال سریع گفت:

- فعلا تنها تخت خالی تو اتاق آدریناست. اونم که هنوز برنگشته دانشکده، احتمالا فردا میاد برای شروع ترم جدید.

پادینا گفت:

- امیدوارم فقط دوباره نق نزنه بابت هم‌اتاقی جدید.

شوکه نگاهش کردم و سریع گفتم:

- من... من اگه مزاحمم می‌تونم...

یهو هرسه با هم گفتن:

- نه اصلا.

با تعجب نگاهشون کردم که فریال و پادینا فقط لبخند زدن و پارلا گفت:

- آدرینا فقط یه‌کم حساسه، نگرانش نباش. بیا.

دستم رو گرفت و سمت یه در تو اتاق رفت. بازش کرد و وارد یه اتاق تقریبا بزرگ با دوتا تخت یکی اون‌طرف و یکی هم این‌طرف اتاق شدیم.

تو اتاق به غیر از دوتا تخت، یه میز مطالعه و دوتا در که احتمالا سرویس بود قرار داشت با یه پنجره بزرگ. دوتا کمد هم یکی پایین تخت سمت راستی و سمت چپی قرار داشت.

تخت سمت راستی اتاق معلوم بود استفاده شده و احتمالا برای همون آدرینا بود. تخت سمت چپ اما مرتب بود.

ترکیب رنگ‌های اتاق مثل بیرون اتاق گرم و روشن بود و فضا رو ملایم می‌کرد. از رنگ‌های نارنجی و زرد و قرمز ملایم استفاده شده بود.

پارلا به تخت سمت چپ اشاره کرد و گفت:

- این تخت توئه.

سر تکون دادم که به کمد پایین تخت اشاره کرد و ادامه داد:

- اینم کمدته.

تشکر کردم و سمت تخت رفتم. پارلا گفت:

- اون مانیتور بالای تختم برای وارد کردن اطلاعات خودته. روشنش کن برات یه فرم میاد، پرش کن و بعد دکمه‌ی ارسال رو بزن، به سیستم مدیر نورا ارسال میشه.

برگشتم و به صفحه‌ی سیاه و بزرگ بالای تختم نگاه کردم. پس چرا بالای تون یکی تخت نداشت؟

با صدای پارلا برگشتم سمتش:

- اگه کاری داشتی ما بیرونیم، صدامون کن.

سر تکون دادم که بهم خیره شد و گفت:

- به اینجا خوش اومدی رایا.

بهم نگاه کردم و آروم گفتم:

- ممنون.

سر تکون داد و بعد از اتاق رفت بیرون و در رو بست. نفس عمیقی کشیدم و ساکم رو انداختم رو تخت. به مانیتور بالای تخت نگاه کردم و سمتش رفتم.

آروم صفحه‌ش رو لمس کردم که یهو روشن شد. با تعجب به صفحه‌ی روشنش و فرمی که اومده بود نگاه کردم.

اطلاعاتی مثل اسمم، نام خانوادگیم، تاریخ و محل تولد، محل زندگی، تحصیلاتم، خلاصه‌ی مختصر و مفیدی از خانواده و حریم شخصیم و غیره می‌خواست.

آروم رو صفحه ضربه زدم. خب چه‌جوری اینا رو بنویسم و وارد کنم؟ اینجا که کیبورد و موس و هیچی نیست.

کلافه با خودم گفتم:

- خب می‌خوام بنویسم اما چه‌جوری؟!

یک‌دفعه جلوم و دقیقا روبه‌روی صورتم یه صفحه‌ی کیبورد نسبتا بزرگ تو هوا و شناور ظاهر شد. با شوک و تعجب به صفحه‌ی کیبورد شناور روبه‌روم خیره شدم.

آروم دستم رو سمتش بردم و رو یه دکمه ضربه زدم. به مانیتور نگاه کردم. تایپ شد! با تعجب دوباره این کار رو کردم و دوباره تایپ شد.

لبخند محوی زدم و پاکشون کردم و بعد شروع کردم به وارد کردن اطلاعاتم با این کیبورد جالب و عجیب، تو اون مانیتور.

اینجا همه چی انگار قراره شوکه و شگفت‌زدم کنه. فکر کنم باید کم‌کم عادت کنم، هرچند که سخته؛ اما نمیشه که هربار این‌جور ندید بدید بازی دربیارم.

بالاخره همه چی رو تایپ و وارد کردم و تموم شد. به محض اینکه آخرین کلمه رو نوشتم، یک‌دفعه کیبورد محو و ناپدید شد. با تعجب و همون‌جور که دست‌هام خشک شده بودن، به جای خالیش نگاه کردم.

خوبه همین الان گفتم باید رو خودم کار کنم!

به مانیتور نگاه کردم. یه دکمه زیر فرم بود که روش نوشته بود ارسال. روش ضربه زدم که یهو اون مانیتور بزرگ بالای تخت کاملا محو شد. اونم ناپدید شد، مثل کیبورد!

گیج و سردرگم نگاه از دیواری که چند ثانیه پیش جای مانیتور روش بود برداشتم و رو تخت نشستم. نفس عمیقی کشیدم.

رو تخت ولو شدم و دراز کشیدم. دست بردم تو جیبم و موبایلم رو درآوردم.

وارد مخاطبین شدم و شماره‌ی رایان رو گرفتم؛ اما خاموش بود. آهی کشیدم و موبایل رو از گوشم فاصله دادم. بهش پیام دادم که باهام تماس بگیره، هرچند که می‌دونم این کار رو نمی‌کنه.

موبایل رو انداختم کنارم و چشم‌هام رو بستم. باید سعی کنم بخوابم. باید سعی کنم به هیچی فکر نکنم.

به این دنیای جدید، به این دانشکده‌ی عجیب، این آدم‌ها، نیروی درونم، حضورم اینجا، دوری از رایان و غیره و غیره. هرچند که در آخرم موفق نمی‌شم، همین الانم دارم فکر می‌کنم.

نفس عمیقی کشیدم. باید بخوابی رایا، باید بخوابی. بعدا هم می‌تونی درمورد تموم اینا فکر کنی، انقدر که مغزت درد بگیره؛ اما الان باید بخوابی.

به تموم انرژیت نیاز داری دختر. من باید تموم تلاش و انرژی و وقتم رو اینجا بذارم تا بتونم به خودم کمک کنم، تا بتونم این نیروی لعنتی درونم رو بشناسم و کنترلش کنم.

بعدش برمی‌گردم، برمی‌گردم پیش رایان و رابطه‌مون رو دوباره درست می‌کنم، درست مثل قبلا، زمانی که هنوز مامان و بابا زنده بودن.

آهی کشیدم. همون‌طور که ساکم متلاشی رو تخت بود و موبایلم کنارم، غلت زدم و بدون اینکه حتی لباس‌ها و شالم و هیچی رو عوض کنم، تو همون حالت به خواب رفتم.

یه خواب سیاه و بی رویا.

***

روبه‌روی اون درخت ایستاده بودم، اون درخت پیر و غول‌پیکر. تو اون سیاهی، فقط داشتم اون درخت گنده و ترسناک رو می‌دیدیم.

با اینکه دور و برم هیچی نبود و فقط یه سیاهی مطلق بود؛ اما یخ کرده بودم و به وضوح داشتم می‌لرزیدم.

بازوهام رو بغل کردم که متوجه شدم بازوهام لختن. سرم رو پایین انداختم و با شوک دیدم سر تا پام برهنه‌ست.

اوه خدای من!

بلافاصله با دست‌هام قسمت‌های زنونه‌ی بالا تنه و پایین تنه‌م رو پوشوندم. با وحشت سر بلند کردم و به اون درخت ترسناک زل زدم.

- رایا!

داشتم می‌لرزیدم. نه از سرما، بلکه از وحشت. ترسیده بودم، خیلی خیلی زیاد.

- رایا!

اون صدا انگار از دوردست‌ها می‌اومد و من رو صدا میزد. انگار داشت من رو فرا می‌خوند.

درحالی‌که سعی می‌کردم خودم رو بپوشونم، آروم گفتم:

- تو کی‌ای؟!

- رایا!

انگار داشت زمزمه می‌کرد و فقط هم همین رو میگفت. همون‌طور که داشتم می‌لرزیدم، به اون درخت نگاه کردم. یه حسی وادارم کرد سمتش قدم بردارم.

با پاهای برهنه‌م آروم و قدم به قدم سمت درخت حرکت کردم. با هر قدمی که سمتش برمی‌داشتم و نزدیک‌تر می‌شدم، حال درونم به هم ریخته‌تر میشد و قلبم بی‌قرارتر.

- رایا، بیا پیش من!

نکنه صدای درخته؟ درخت داره صدام میکنه؟!

آروم روبه‌روی درخت ایستادم. به تنه‌ی بزرگش خیره شدم و با تردید دستم رو سمتش دراز کردم.

- بهش دست نزن، بیا پیش من رایا!

دستم وسط راه متوقف شد. اون صدا، صدای درخت نبود؟ اون کیه؟

بدون اینکه برگردم، زمزمه کردم:

- تو کی‌ای؟!

صدایی نیومد. دوباره به درخت نگاه کردم. انگار داشت من رو داخل خودش می‌کشید. دوباره دستم سمتش حرکت کرد و این بار پوست کف دستم تونست زبری تنه‌ش رو حس کنه.

یهو دستم که رو درخت بود خیس شد. به دستم نگاه کردم و دیدم یه قطره خون رو دستمه و داره همین‌جور راهش رو می‌گیره و تا آرنجم میره.

با تعجب به خون نگاه کردم که یهو دوباره یه قطره دیگه چکید. این بار رو صورتم. چند بار پلک زدم و با اون یکی دستم خونه رو صورتم رو پاک کردم.

بعد متوجه شدم که همین‌جور داره قطره‌های خون از بالا میچکه. شوکه سرم رو بلند کردم و به بالای درخت نگاه کردم.

از چیزی که دیدم خون تو رگ‌هام یخ بست. وحشت‌زده به جسدهایی نگاه کردم که از گردن به شاخه‌های درخت آویزون شده بودن و دریاچه‌ی خون از بدن‌هاشون جاری شده بود و رو زمین می‌ریخت.

جیغ بلندی کشیدم و از جا پریدم و عقب رفتم. اون جسدهای آویزون شده از درخت تک‌تکشون داشتن به من نگاه می‌کردن. اون چشم‌های بی‌روح و به دور از زندگی، خیره‌ی من بودن.

خون از شاخه و برگ‌های درخت تا تنه‌ش و پایین درخت جاری شده بود و شبیه رودخونه‌ی خون شده بود.

- رایا!

با صدای جیغی که اومد داد زدم و گوش‌هام رو چسبیدم. انگار همزمان هزار نفر داشتن جیغ میزدن.

- رایا!

با گریه داد زدم:

- تمومش کنین، بسه!

تصویر اون اجساد سلاخی شده و اون درخت خونین از جلو چشم‌هام کنار نمیرفت و اون فریادها انگار داشتن گوش‌هام رو از جا می‌کندن.

- رایا!

بلند گریه کردم و داد زدم:

- بسه، بسه!

- رایا، رایا؟!

بین گریه‌هام جیغ زدم.

- رایا!

با یه جیغ بلند از جام پریدم و شوکه سرجام نشستم. قطرات عرق و اشک صورتم رو پر کرده بود و قلبم هرلحظه ممکن بود از جا کنده شه.

شوکه به پارلا نگاه کردم که با چهره‌ی متعجب و نگران بهم خیره بود و پادینا و فریال هم پشت سرش با نگرانی بهم زل زده بودن.

پارلا نگران پرسید:

- حالت خوبه؟ تو خواب داشتی جیغ میزدی و گریه می‌کردی!

انگار هنوز ویندوز مغزم بالا نیومده بود و هیچی برام هضم نشده بود. با گیجی و شوک فقط نگاهشون می‌کردم.

یک‌دفعه یه چیزی جلو صورتم ترکید و جرقه زد. جیغی زدم و از جا پریدم. با شوک به پادینا نگاه کردم که داشت از دستش دود بلند میشد و گفت:

- معذرت میخوام مجبور شدم، انگار خشکت زده بود.

گیج نگاهش کردم که فریال با نگرانی پرسید:

- داشتی کابوس می‌دیدی؟

بهش نگاه کردم. بعد سرم رو پایین انداختم و نفس عمیقی کشیدم. دستی به شقیقه‌هام کشیدم و آروم گفتم:

- مثل جهنم بود!

پارلا پرسید:

- چی دیدی؟

سر تکون دادم:

- ببخشید؛ اما نمی‌خوام راجبش صحبت کنم!

هرسه‌شون چند ثانیه بهم زل زدن و بعد پارلا سر تکون داد و گفت:

- باشه هرجور راحتی.

پرسیدم:

- ساعت چنده؟

فریال گفت:

- نزدیک هفت شب.

چشم‌هام گرد شد و گفتم:

- اوه! یعنی من انقدر خوابیدم؟!

پادینا خندید و گفت:

- به‌نظر خیلی خسته می‌اومدی.

به تاج تخت تکیه زدم. لبخند بی‌جونی زدم و گفتم:

- آره فکر کنم.

پارلا کنارم رو تخت نشست و پادینا و فریال هم پایین پام رو تخت ولو شدن. فریال بهم نگاه کرد و پرسید:

- شاید فضولی باشه اما... می‌تونم بدونم نیروی تو چیه؟

نگاهش کردم. یه چند دقیقه بدون حرفی فقط بهش خیره موندم. نیروم؟ الان یعنی باید نشونش بدم؟ دوباره یه اضطرابی گوشه‌ی دلم نشست.

با مکث گفتم:

- آم... خب، من می‌تونم مرئی و نامرئی شم.

نیش فریال باز شد و پادینا با شوق پرسید:

- جدی؟!

سر تکون دادم که پارلا از کنارم پرسید:

- یعنی الان می‌تونی کل بدنت رو محو کنی؟

نگاهش کردم. با مکث کوتاهی گفتم:

- ام خب... نه کاملا!

فریال پرسید:

- یعنی چی؟

- خب من خیلی تو کنترلش خبره نیستم، برای همین اینجا اومدم تا یاد بگیرم. من فقط نیمی از بدنم رو می‌تونم محو کنم.

پادینا با هیجان گفت:

- چه جالب.

یهو همون لحظه یه صدایی از بیرون اتاق اومد:

- یه هم‌اتاقی جدید کافی نبود، حالا اینجا هم شده پاتوق شماها؟

همه‌مون چرخیدیم یه دختر جدید دیگه دیدم. امیدوارم این یکی دیگه آخریش باشه! انگار تازه حموم اومده بود و موهای تیره‌ش خیس بودن و دور خودش یه حوله پیچیده بود.

چشم‌هاش یه‌کم زیادی جدی و مخوف بود و لب‌هاش مثل شب سیاه بود. چهره‌ش بی‌نهایت عبوس و جدی بود و ناخودآگاه دهنم بسته شده بود.

پادینا گفت:

- ما یه عضو جدید داریم آدرینا، بهتره یه‌کم مودبانه‌تر حرف بزنی.

آدرینا به پادینا خیره شد و گفت:

- اوه متاسفم که انقدر بی‌ادبانه صحبت کردم. آخه می‌دونی، من تازه برگشتم به خوابگاهم و دیدم که اتاقم حالا با یه نفر دیگه هم قسمت شده و احتمالا الان یه‌کم عصبیم!

بقیه سکوت کردن و من عذاب وجدان مسخره‌ای تو وجودم به‌وجود اومده بود. یعنی الان من مزاحمم؟ احساس یه اضافی بودن بدجور تو دلم افتاده بود و حالم رو بد می‌کرد.

از روی تخت بلند شدم و آروم گفتم:

- معذرت می‌خوام، می‌تونم به مدیر نورا بگم یه اتاق دیگه...

وسط حرفم، پارلا دستش رو رو شونه‌م گذاشت و دوباره نشوندم و گفت:

- بشین بابا. این حرفا چیه؟ اتفاقا ما از حضور یه هم‌اتاقی جدید خیلی خوشحالیم.

پادینا هم گفت:

- دقیقا. می‌تونیم رابطه‌ی خوبی به عنوان دوستای جدید داشته باشیم، همچنین تا ترم‌های بعد.

فریال سریع گفت:

- آره تازه منم کلی سوال ازت درباره اون دنیا دارم.

بهش لبخند ملایمی زدم که آدرینا از کنار در پرسید:

- اون دنیا؟!

سمت تختش رفت و فریال گفت:

- رایا از دنیای انسان‌ها اومده.

یهو آدرینا ایستاد. برگشت سمت من و با اخم پرسید:

- تو دورگه‌ای؟!

آب دهنم رو قورت دادم و فقط نگاهش کردم. از این وضعیت متنفرم!

آروم گفتم:

- من...خب، نمی‌دونم!

ابرویی بالا انداخت و هوم زیرلبی‌ای گفت. بعد حوله‌ش رو باز کرد و گفت:

- تعجب می‌کنم چه‌طور مدیر نورا گذاشته بیای اینجا.

حوله از دورش افتاد و من بلافاصله با شوک برگشتم و صورتم رو اون‌ور کردم. چقدر آزاد و بدون هیچ خجالتی و کاملا لخت جلوی ما این کار رو کرد!

پارلا گفت:

- گویا رایا تو کنترل نیروش مشکل داره، اومده اینجا برای آموزش.

آدرینا انگار مشغول پوشیدن لباس‌های زیر بود. پرسید:

- نیروت چیه؟

بدون اینکه صورتم رو برگردوندم جواب دادم:

- می‌تونم نامرئی شم.

- اینکه راحته کنترلش. پادینا، موهام رو خشک می‌کنی؟

پادینا از کنارمون بلند شد و سمت آدرینا رفت. من گفتم:

- نمی‌تونم کامل بدنم رو یا چیزی رو ناپدید کنم.

آروم برگشتم و دیدم که لباس زیر تنشه. پادینا پشتش ایستاده بود و کف دست‌هاش رو بالای سر آدرینا نگه داشته بود.

زیرلب چیزی گفت و یهو چیزی دور موهای آدرینا ترکید و شوکه دیدم موهاش یک‌دست خشک شده و حتی یه قطره آب هم ازشون نمیچکه!

با دهن باز نگاه کردم که متوجهم شد. خندید و گفت:

- نیروی من کنترل صاعقه و رعدوبرق و باده.

با شوک پرسیدم:

- جدی؟!

سر تکون داد که فریال هم گفت:

- منم می‌تونم خودم و اشیای دوروبرم رو تو هوا شناور و معلق کنم.

با تعجب نگاهش کردم که دستش رو بلند کرد. سوالی بهش زل زدم که با چشم به پایین تخت اشاره کرد. سرم رو پایین انداختم و شوکه دیدم تخت با ما که روش بودیم چندین سانت از زمین فاصله گرفته و شناوره.

متحیر لب زدم:

- این شگفت‌انگیزه!

فریال خندید و گفت:

- ممنون.

و بعد یهو تخت رو زمین افتاد و همه‌مون چند سانت بالا رفتیم و دوباره رو تخت افتادیم. بلند خندیدیم و من از پارلا پرسیدم:

- تو چی تو نیروت چیه؟

پارلا رو تخت کنارم لم داد و پاهاش رو دراز کرد و گفت:

- کنترل ماه.

چشم‌هام گرد شد و پرسیدم:

- چی؟!

قبل از اینکه چیزی بگه آدرینا با همون عبوسش گفت:

- یعنی انقدر این چیزا برات غیرقابل درکه؟ مگه از دنیا عقبی؟

از حرفش ناراحت شدم. اخم ریزی کردم و گفتم:

- من از دنیا عقب نیستم، من از دنیای شما سر در نمیارم!

تیشرتی از رو تختش برداشت. پوزخندی زد و گفت:

- عادی میشه برات دورگه کوچولو.

کلافه گفتم:

- من اسم دارم، رایا!

برگشت سمتم. بهم یه لبخندی که روانم رو به کل نابود می‌کرد زد و گفت:

- اما من ترجیح میدم همون دورگه صدات کنم، دورگه.

و بعد یهو در عرض پلک زدن لباس تو دستش تو تنش مرتب بود، به همراه یه جین کوتاه و بعدش هم از اتاق رفت بیرون. عصبی به در اتاق نگاه کردم که پادینا سمتم اومد و گفت:

- از دستش ناراحت نشو رایا، اون کلا همین‌جوریه.

نگاهش کردم که و گفتم:

- همین‌جوری؟ یعنی مستبد و از خودراضی؟

پادینا متفکر سرش رو خاروند و فریال گفت:

- اون آدریناست، یعنی آتیش، و خودشم مثل آتیشه، می‌سوزونه.

آروم غریدم:

- آره منم الان حس می‌کنم دارم از درون می‌سوزم!

پارلا از کنارم گفت:

- نیروش هم همینه، اون قابلیت کنترل آتیش رو داره.

نفس عمیقی کشیدم. باید سعی کنم آروم باشم، فکر نکنم قرار باشه همه چیز اینجا باب میلم باشه؛ اما باید کنار بیام، مجبورم.

نفسم رو فرو دادم و موهام رو پشت گوشم زدم. رو به هرسه‌شون پرسیدم:

- شروع کلاسا فرداست؟

فریال گفت:

- آره، تا فردا دیگه باید بقیه‌ی دانشجوها بیان.

پرسیدم:

- شما سه تا زودتر اومده بودین؟

- ماها به‌جز آدرینا نمیریم خونه بین ترم‌ها.

سوالی به فریال نگاه کردم که پادینا کنارمون نشست و گفت:

- بنابر دلایلی هرسه‌مون تو خوابگاه می‌مونیم، فقط آدرینا برمی‌گرده.

- اوه!

سوال دیگه‌ای نپرسیدم. فکر کنم دوست نداشتن جواب اضافه‌تری بهم بدن. بینمون سکوت شد که یهو پارلا ایستاد و گفت:

- خب، ما دیگه فعلا بریم. یک‌ساعت دیگه باید برای شام سلف باشیم.

پادینا و فریال هم بلند شدن و من پرسیدم:

- کجاست؟

- پیداش می‌کنی.

متعجب پرسیدم:

- خب چه‌جوری؟!

فریال و پادینا خندیدن و پارلا بهم چشمک زد. سمت در رفتن و گفت:

-اینجا یه دانشکده‌ی جادوییه، رایا.

و بعد هرسه رفتن بیرون و در رو بستن و من فقط شوکه به در بسته زل زدم. یعنی بالاخره من موفق میشم با این محیط و آدم‌ها کنار بیام؟ یا آخر سر دیوونه میشم؟

نفس عمیقی کشیدم و دست دراز کردم و موبایلم رو برداشتم. چک کردم و هنوز رایان نه پیامی داده بود و نه زنگی زده بود. آهی کشیدم و دوباره بهش زنگ زد.

این بار خاموش بود. کلافه و ناراحت موبایل رو از گوشم فاصله دادم و تو سکوت خیره به صفحه‌ی خاموشش شدم. رسماً دیگه کم آوردم. نمی‌دونم باید چیکار کنم.

آروم از رو تخت بلند شدم و نگاهی به ساکم انداختم. بهتره تا وقت شام یه‌کم سرم رو با جابه‌جایی وسایلم گرم کنم، تا بلکه این افکار مزاحم هم از ذهنم برن بیرون.

مشغول شدم و وسایل رو خالی کردم و دونه دونه و با حوصله مشغول جابه‌جاییشون تو کمد شدم. بعد از نیم‌ساعت، فریال اومد و گفت که می‌خوایم بریم برای شام و زودتر کارهام رو تموم کنم.

اونا رفتن و منم تند تند باقی وسایل رو مرتب کردم و نگاهی به خودم تو آینه قدی اتاق انداختم. باید لباس عوض کنم یا همین خوبه؟ یعنی نباید لباس فرمی یا یه همچین چیزی داشته باشم؟

سر تکون دادم. بی‌خیالش! موبایلم رو از رو تخت چنگ زدم و تو جیب جینم چپوندم و از اتاق رفتم بیرون.

دخترا همه‌شون رفته بودن و اتاق خالی بود. نگاهی به اطراف انداختم، نباید یه کلید داشته باشم احیانا؟ باید بعد ازشون بپرسم.

از اتاق زدم بیرون و تو سالن شروع به حرکت کردم. چندین نفر هم دیدم که از اتاق‌هاشون داشتن می‌اومدن بیرون. فکر کنم برای پیدا کردن سلف دنبال اونا برم بهتر باشه.

به همراه سه چهار نفری و پشت سرشون از پله‌های مارپیچ پایین رفتیم و تو یه پاگرد سمت چپ پیچیدیم. موقعی که خواستم وارد پاگرد سمت چپی بشم، یه شمعدون بزرگ شناور به‌سرعت از کنارم گذشت و شانس آوردم دیدمش و جاخالی دادم.

نفسم رو پر اضطراب بیرون دادم. تو پاگرد سمت چپ از چندتا پله پایین رفتیم و وارد یه فضای کوچیک‌تر از یه اتاق شدیم.

تو اون فضا همه چی ساده بود و هیچی نداشت؛ اما کف زمین اشکال عجیب و جالبی حکاکی شده بود و همه داشتن رو اون اشکال می‌ایستادن.

متعجب همون‌جا دم در ایستادم و به اونا نگاه کردم که هرکدومشون داخل اون اشکال حک شده رو زمین میشدن و بعد در کمال حیرت من اونا و همچین اون اشکال زیر پاشون یک‌دفعه غیب می‌شدن.

با دهن باز به این صحنه نگاه کردم که کسی از پشتم گفت:

- ببخشید، می‌ذارید رد شم؟

سریع از سر راه کنار رفتم و دختری با موهای کوتاه و چهره‌ای ساده از کنارم رد شد. بهم نگاهی انداخت و گفت:

- تایم شام می‌گذره، چرا نمیری؟

نگاهش کردم. با مکث و لکنت بالاخره گفتم:

- معذرت می‌خوام، راستش من تازه‌واردم. نمی‌دونم باید چیکار کنم!

لبخند مهربونی زد و گفت:

- جداً؟ عیبی نداره خب. شمارت چنده؟

گیج گفتم:

- شمارم؟!

شماره تماسم رو می‌خواست یعنی؟ گفت:

- شمارت، شماره‌ی دانشجویی.

مغزم هنگ کرده بود. شماره دانشجویی چیه دیگه؟ دختره که دید انگار خنگ‌تر از این حرفام، خندید و دستم رو گرفت و آستینم رو بالا زد.

- هفتصد و شصت و سه.

متعجب ازش چشم برداشتم و به دستم نگاه کردم. شوکه به ساعد دستم خیره شدم که عدد هفتصدوشصت‌وسه روش ریز خالکوبی شده بود.

شوکه گفتم:

- این...

- این عدد دانشجوییته. عدد رو روی نمادهای کف زمین پیدا کن و روش بایست. موفق باشی تازه‌وارد.

این رو گفت و رفت. نگاهش کردم که رو یه نماد ایستاد و یهو اونم غیب شد. آروم جلو رفتم و دنبال عددم گشتم. اعداد مختلفی تو دل نمادها یادداشت شده بود.

اشکال و نمادها خیلی درهم برهم و گیج‌کننده بودن. بعضی‌هاشون مثل ستاره‌هایی بودن که تو شکل دیگه‌ای مثل نقاشی یه رودخونه فرو رفته بودن. یا ماهی‌های شناوری که تو اقیانوسِ نقاشی‌شده شنا می‌کردن و یهو داخل نقاشی بعدی که پرتوهای خورشید بود فرو می‌رفتن.

زیبا و اعجاب‌آور بودن. مشغول گشتن و دیدن اون نقاشی‌های جالب بودم که چشمم به عدد هفتصدوشصت‌وسه افتاد. آروم جلو رفتم و روبه‌روی نمادی که عدد داخلش بود ایستادم.

یه ماه بود. ترکیب یه ماه کامل با انعکاسش داخل یه آب. عدد داخل ماه بود. رفتم و داخل ماه ایستادم. اتفاقی نیفتاد. به ساعد دستم و عددی که روش تتو شده بود نگاه کردم که یهو دورم پر از نور شد.

نورهای شناوری از داخل ماهِ زیر پام به وجود می‌اومدن و کل بدنم رو در بر می‌گرفتن. شگفت‌زده به این صحنه چشم دوخته بودم که یهو تموم نورها ناپدید شد.

شوکه به دوروبرم نگاه کردم. دقیقا وسط سلف بودم. یه سالن خیلی بزرگ که دوتادور پر از میز و صندلی بود و خیلی هم شلوغ بود.

بوی خوبی که حدس میزدم بوی غذا باشه تو فضا پیچیده بود و به خوبی قابل تشخیص بود.

یهو یکی کنارم ظاهر شد. نماد زیر پاش یه برگ بود که چند سانت با فاصله از زمین شناور بود. از روش پایین اومد و اون برگ هم غیب شد.

سریع به پایین پام نگاه کردم. اون ماه زیر پام بود، درخشنده و نورانی. سریع از روش پایین اومدم و اونم یک‌دفعه غیب شد.

نمی‌دونستم از این همه حیرت گریه کنم یا بخندم. انگار واقعا شبیه عقب‌مونده‌ها شده بودم.

- رایا بالاخره اومدی؟

سریع برگشتم و پادینا رو پشت سرم دیدم.

- پادینا؟

لبخند زد و دستم رو گرفت.

- بیا پیش من بشین.

با هم از بین جمعیت و میزها رد شدیم و تو یه ردیف نشستیم که چندتا دختر و پسر جوون هم اون‌ورتر نشسته بودن. کنار پادینا نشستم و به دوروبر نگاه کردم.

خیلی شلوغ و سروصدا بود. البته علاوه‌بر این شلوغی، نمیشه پرواز عجیب ده‌ها قاشق و چنگال و بشقاب رو تو هوا و از کنار و لابه‌لای میزها و دانشجوها نادیده گرفت. نصف تجمع و سروصدا مال اون اشیای زنده‌ی تو سلف بود!

به بالای سرم نگاه کردم. اینجا هم سقفش غیرعادی بود. منظره‌ای از نمای شب و آسمونی سیاه و پر ستاره. ولی خبری از ماه نبود.

ماه... چه‌قدر رو روحم این کلمه تاثیر میذاره. اون نماد... ماه...! تابان و درخشنده، نورانی! نمی‌دونم ولی انگار این کلمه روحم رو لمس میکنه، به‌طور عجیبی.

پادینا از کنارم گفت:

- یه‌کم صبر کن الان غذا میاد.

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

- الان غذا میا...

اما دقیقا وسط حرفم، چشمم افتاد به ردیف و صف‌هایی از ابرهای کوچیک و سفیدی که تو هوا پرواز می‌کردن و روشون سینی‌های سلف با انواع مخلفات قرار داشت.

ردیف‌های ابر تو صف‌های مرتب می‌اومدن و جلوی هرکدوم از دانشجوها قرار می‌گرفتن، بعد یهو شبیه بخار شدن یک‌دفعه محو می‌شدن و فقط اون سینی‌های سلف جلوشون بود و اونا هم مشغول خوردن می‌شدن.

زیرلب با حیرت گفتم:

- وای!

یه ابر اومد و دقیقا جلوم متوقف شد. متحیر بهش زل زدم که یک‌دفعه بخار شد و توده‌ای از هوای خنک تو صورتم پخش شد. از اون حس خندیدم و به سینی جلوم نگاه کردم.

پادینا قاشقش رو برداشت و گفت:

- جالب بود؟

خندیدم و گفتم:

- خیلی.

لبخند زد و مشغول شد. منم چنگالم رو برداشتم و یه تیکه هویج از کنار مرغ سخاری و مخلفاتش برداشتم. این غذا چه بوی خوبی میداد.

نگاهی به دوروبر انداختم و پرسیدم:

- بقیه کجان؟

پادینا با دهن پر گفت:

- بقیه؟

- پارلا و فریال و اون... آدرینا.

غذاش رو قورت داد و گفت:

- آهان. هرکدومشون سر میزای خودشونن.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- سر میزای خودشون؟ فکر می‌کردم پیش همین!

نگاهم کرد و خندید و گفت:

- رایا ماها فقط هم‌اتاقی هستیم، فقط همین.

این رو گفت و دوباره مشغول شد.

فقط هم‌اتاقی؟ یعنی ته رابطشون همینه؟ من فکر می‌کردم چندتا دوست صمیمی هستن که همیشه کنار همن.

هویج رو تو دهنم گذاشتم. همین یه تیکه هویج جوری خوب پخته شده بود که می‌تونستم ترشحات زیادی رو که به‌خاطر مزه‌ش تو دهنم جمع شده بود رو حس کنم.

خیلی وقت بود غذای خوب نخورده بودم.

مشغول غذام شدم. سروصدای سلف خیلی زیاد بود و نمی‌ذاشت خوب فکر کنم. به موقعیتم و آموزشاتی که قراره فردا شروع بشن. به رایان و خودم و همه چی.

- دوستان، لطفا گوش کنید.

با صدای بلندی که تو سالن سلف پیچید، سرم رو بلند کردم و مثل همه به روبه‌رو زل زدم. انتهای سالن یه سکوی کوتاهی قرار داشت و مدیر نورا اون‌جا ایستاده بود.

البته دو نفر دیگه هم همراهش بودن. یه زن تقریبا سی‌وخورده‌ای ساله و یه مرد حدود چهل. چهره‌های ساده اما جدی‌ای داشتن.

همه بهشون زل زدیم و سالن تو سکوت فرو رفت. مدیر نورا سر تکون داد و بلند گفت:

- ممنون از همکاریتون. با توجه به جلسه‌ی اساتید برای شروع ترم جدید، یک‌سری تصمیماتی گرفته شده برای نوع تدریس و آموزشات. همگی شما دانشجوهای عزیز طبق تصمیم نهایی شورای دانشکده باید قبل از شروع آموزشات، روح‌های محافظ رو احظار کنید تا در طول ترم کنارتون باشن.

با این حرف سروصدای سالن دوباره اوج گرفت. گیج بهشون نگاه کردم. روح‌های محافظ؟ اصلا متوجه‌ی منظورش نشده بودم.

یکی از بین جمعیت گفت:

- مدیر نورا ولی شما احظار رو ممنوع کرده بودید!

مدیر گفت:

- احظار ارواح رو بله؛ اما نه روح‌های محافظ. روح‌های محافظ برای حفاظت از شما، جادوتون و روحتون هستن که یه‌وقت در طول آموزشات ترم صدمه‌ای نبینید، همچنین خطرات دیگه‌ای بیرون از دانشکده که شما رو تهدید میکنه.

خطرات دیگه؟ خطرات بیرون از دانشکده؟ ناخودآگاه ذهنم به اون درخت ترسناک و اون کابوسم کشیده شد.

اون مردی که کنار مدیر نورا ایستاده بود، جلو اومد و گفت:

- فردا سر ساعت پنج صبح همگیتون رو جلوی دروازه‌ی دانشکده ملاقات می‌کنم. باید برای احظار به جنگل بریم. موفق باشید.

این رو گفت و یهو هرسه‌شون ناپدید شدن. با دهن باز به این صحنه نگاه کردم. هنوز تو شوک این خبر و حرف‌هاشون بودم.

صدای پادینا رو شنیدم که داشت غرغر می‌کرد:

- عالیه، احظار ارواح محافظ! آخه دیگه کی این کار رو میکنه؟ این روش برای قرن‌ها پیشه!

نگاهش کردم و پرسیدم:

- منظورشون چی بود؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت. نفس عمیقی کشید و سر تکون داد و گفت:

- احظار روح‌های محافظ. ارواح حیواناتی هستن که تو جنگل سرگردونن و اگه احظارشون کنی مثل یه‌جور قرارداد بینتون تعهدی بسته میشه که تا آخر عمرتون باید از هم مراقبت کنین. اون از تو و تو از اون.

متعجب گفتم:

- خب چه فایده‌ای داره؟ یه روح چه‌طور میتونه...

وسط حرفم برگشت و نگاهم کرد و گفت:

- رایا ارواح خیلی قدرتمند و قوی هستن. اونا جسم غیرمادی‌ای هستن که آسیب نمی‌بینن و می‌تونن انواع بُعدها جابه‌جا بشن و اطلاعات زیادی به‌دست بیارن. مخصوصا ارواح حیوانات که با روح مادر زمین پیوند خوردن.

زمزمه کردم:

- مادر زمین؟

مشغول غذاش شد و سر تکون داد.

- بهتره زودتر غذامون رو تموم کنیم و بریم بخوابیم. ساعت پنج صبح یه‌کم زیادی زوده!

دیگه چیزی نگفتم و با غذام سرگرم شدم. ذهنم به‌هم ریخته و یه‌جورایی متلاشی بود. بهتره به‌جای فکر کردن یه‌کم صبر کنم و ببینم قراره تهش چی بشه.

عمل کردن بهشون بیشتر بهم کمک میکنه تا فکر کردن زیاد راجبشون!

***

دوباره اون‌جا بودم. برهنه، و روبه‌روی اون درخت شوم و پر از جسد. غرق در خون و جنازه‌هایی که به من خیره شدن.

- رایا، بیا پیش من.

دوباره اون صدا که من رو فرا می‌خوند. این بار می‌دونستم که صدای اون درخت نیست؛ اما نمی‌دونستم دقیقا متعلق به کیه و کجاست و با من چیکار داره.

- بیا عزیزم، پیش من جات امنه.

این دفعه جرئت کردم و داد زدم:

- تو کی‌ای؟ خودت رو نشونم بده.

- الان نمی‌تونم.

دوباره داد زدم:

- چرا؟

صدا گفت:

- چون تو باید بخوای رایا.

- من می‌خوام که خودت رو نشون بدی.

صدا دوباره تو مغزم زنگ زد. انگار که صدا تو سرم باشه، درحالی‌که داشتم صدا رو از همه جهات اون فضای تاریک می‌شنیدم.

- تو باید با وجودت بخوای رایا. با تموم وجودت بخوای که منو ببینی و من بیام پیشت.

ترس بدی تو جونم افتاده بود. تصویر اون درخت غرق در خون و جسد و اون صدا... قلبم داشت یخ میزد.

با صدای لرزونی پرسیدم:

- چرا؟

صدا مکث کرد. برگشتم و به دوروبرم نگاه کردم. یک‌دفعه صدا دقیقا از پشت سرم و نزدیک گوشم گفت:

- چون تو برای منی!

جیغ بلندی زدم و از جا پریدم. با چشم‌های گرد و نهایت وحشت درونم به گوشم چنگ انداختم و به اطراف نگاه کردم.

من تو اتاقم، تو اتاق خوابگاه. تو خوابگاه دانشکده‌ی هلال ماه. رو تختم.

گوشم رو مالیدم و نفس نفس‌زنون و وحشت‌زده به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره شدم. عرق سرد از بدنم سر می‌خورد. باز کابوس دیدم، یه کابوس وحشتناک.

چرا؟ چرا آخه؟ از وقتی اون درخت لعنتی رو دیدم دارم کابوس می‌بینم. کابوس‌هام به اون درخت شوم مربوطه؛ اما اون صدا... اون صدا چی پس؟ اون ربطش چیه؟

اون کیه اصلا؟ صدای کیه؟ گفت باید بخوام که بیاد، باید با تموم وجودم بخوام. اون گفت تو برای منی!

چشم‌هام رو بستم و پلک‌هام رو محکم به هم فشار دادم. دستم رو روی قلبم که وحشتناک تند میزد گذاشتم.

- یه هم‌اتاقی که هرشب کابوس میبینه گیرم اومده؟ فکر کنم برم تو جنگل بخوابم بهتر باشه تا اینجا تو این اتاق.

با صدای آدرینا چشم باز کردم و برگشتم. رو تختش سمتم غلت زد و بهم خیره شد. چشم‌هاش حس بدی بهم القا می‌کرد.

تنها چیزی که تونستم بگم این بود:

- ببخشید!

و نمی‌دونم چرا معذرت‌خواهی کردم. من کابوس دیدم، کار اشتباهی نکردم که اون این‌جوری حرف زد. از عمد که بیدارش نکردم!

آدرینا فقط پوزخندی زد و دوباره پشتش رو بهم کرد و خوابید. بهش نگاه کردم. آهی کشیدم و دوباره دراز کشیدم. به سقف زل زدم و دستی به پلک‌ها و صورتم کشیدم.

دیگه نخوابیدم؛ حتی پلک هم نزدم. علاوه‌بر اینکه دیگه خواب از چشم‌هام رفته بود، نمی‌خواستم هم دیگه بخوابم تا یه‌وقت دوباره اون کابوس لعنتی رو ببینم.

انقدر طاقباز دراز کشیدم و با مقابله با سوزش چشم‌هام به سقف زل زدم که بالاخره تونستم پرتوهای ظریف و ضعیف خورشید رو از لای پرده ببینم که تو اتاق می‌تابید.

آروم از رو تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره. پرده رو یه‌کم کنار کشیدم و به طلوع خورشید خیره شدم. هنوز بیرون نیومده بود و محوطه تاریک بود؛ فقط پرتوهای ضعیفی ازش معلوم بود.

به طلوعش خیره شده بودم که صدایی آروم از پشتم گفت:

- بیداری؟ تازه می‌خواستم بیام صدات کنم.

برگشتم و فریال رو دیدم. چربی‌های بدن تپلش تو اون تاپ و شلوارک خیلی بیشتر تو ذوق میزد و صورتش پف کرده بود، مشخصه اونم تازه بیدار شده.

- صبح بخیر. راستش نتونستم راحت بخوابم.

لبخند گرمی زد و گفت:

- شاید چون جات تغییر کرده.

منم لبخند بی‌حوصله‌ای زدم و گفتم:

- احتمالا، شایدم به‌خاطر اینه که کلا با این دنیا و محیط سازگاری ندارم.

نزدیکم اومد و دستم رو تو دستش گرفت. با مهربونی گفت:

- عادت می‌کنی رایا، ما هم پیشتیم.

لبخندی از محبتش زدم که یهو صدای غرغر آدینا بلند شد:

- عالیه! اول هم‌اتاقی جدید، بعد کابوس‌هاش، بعدم صدای ویز ویز صبحگاهیشون. فکر کنم باید قید خواب رو بزنم کلا.

فریال چشم‌هاش رو چرخوند و برگشت. رو به آدینا گفت:

- بلند شو. باید آماده شیم و بریم تو محوطه دانشکده منتظر آقای بارتوش تا بریم برا احظار.

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

- آقای بارتوش؟

برگشت سمتم و گفت:

- اهوم. اصالتا برای اینجا نیست، دورگه‌ست، اهل ایران و لهستان. خودش اینجا آموزش دیده و الانم استاد احظاره. خیلی خبره‌ست تو این حرفه، همه چیز رو درباره احظار میدونه. از ارواح گرفته تا شیاطین و الهه‌ها و...

وسط تعریفاتش، یهو پارلا اومد داخل اتاق و گفت:

- شما آماده‌این؟ دیر میشه‌ها.

آدینا کلافه نفس عمیقی کشید و پتو کشید رو سرش. نگاهش کردیم و پارلا برای فریال سر تکون داد. فریال هم دستش رو سمت آدینا دراز کرد و یک‌دفعه پتوی آدینا از روش کشیده شد و پرت شد گوشه‌ی اتاق.

آدینا غرغر کرد و سر جاش نشست و غرید:

- فکر نکن این کارت بدون تلافی میمونه!

و از رو تخت بلند شد و ایستاد. فریال نیش‌خندی زد و گفت:

- منتظرش می‌مونم.

آدینا چشم‌هاش رو چرخوند و از کنار پارلا رد شد و از اتاق رفت بیرون. نمی‌دونستم بخندم یا از بداخلاقی‌های مسخره‌ی آدینا تعجب کنم.

پارلا بهم نگاه کرد و پرسید:

- دیشب خوب خوابیدی؟

سر تکون دادم و گفتم:

- می‌تونست بهترم باشه.

- عادت می‌کنی. حالام بهتره زودتر آماده شیم، بدوئین.

و خودش از اتاق رفت بیرون و فریال هم بعد از تکون سری برام رفت. برگشتم و دوباره نگاهی به بیرون پنجره انداختم. آسمون کم‌کم داشت روشن می‌شد.

نفس عمیقی کشیدم و سمت کمد رفتم. بعد از اینکه آماده شدم، همراه فریال از اتاق بیرون رفتیم. پارلا و پادینا زودتر رفته بودن و آدینا هم تازه داشت آماده می‌شد.

دوست داشتم منتظر اونم بمونیم. با اینکه اصلا از اخلاق‌هاش خوشم نیومده و به دلم نمی‌شینه؛ اما دوست دارم رابطه‌م رو باهاش بهتر کنم.

دوست دارم رابطه‌م رو با هم‌اتاقی‌هام و کل دانشجوها خوب کنم. فقط امیدوارم که بتونم موفق شم، به خصوص در رابطه با آدرینا.

همراه فریال داخل محوطه‌ی بزرگ دانشکده شدیم. موقعی که می‌خواستم پام رو از ساختمون دانشکده بیرون بذارم، یک‌دفعه خوردم زمین؛ چون یادم نبود ساختمون چندین سانت از زمین فاصله داره و رو هوا شناوره.

فریال کمکم کرد و با هم به‌سمت انتهای دانشکده و تجمع دانشجوهایی که کنار دروازه منتظر بودن رفتیم.

فریال از کنارم گفت:

- مثل اینکه هنوز آقای بارتوش نیومده، می‌خوای تا بیاد یه چیزی نشونت بدم؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی؟

لبخندی زد و دستم رو گرفت و من رو سمتی کشید. از لابه‌لای درخت‌ها و باغ‌های تو محوطه عبور کردیم و پرسیدم:

- یه‌وقت گم نشیم؟ اینجا خیلی بزرگه.

- نترس من همه جا رو بلدم.

- اما اگه آقای بارتوش بیاد؟!

- تا اون موقع برمی‌گردیم، زیاد طول نمی‌کشه.

دیگه چیزی نگفتم و دنبالش رفتم. دستم رو گرفته بود و من رو از لابه‌لای باغ‌ها و بوته‌ها و دارودرخت محوطه دنبال خودش می‌کشید.

بالاخره یه جا ایستاد و دستم رو ول کرد. ایستادم و به اطراف نگاه کردم. شبیه یه باغچه بود. زیر پامون پر از چمن‌های سبز و تازه بود. اطراف باغچه رو درخت‌های کوچیکی گرفته بودن و روی چمن‌ها تک‌وتوک گل‌های نرگس رشد کرده بود.

گوشه‌ی باغچه یه درخت بزرگ‌تر بود.

فریال سمتش رفت و منم دنبالش راه افتادم. به درخت نزدیک‌تر شدیم و من دقیق‌تر دیدمش. به‌نظر درخت پیری بود و سال‌های زیادی هم عمر کرده.

روبه‌روش ایستادیم. به تنه‌ی بزرگش نگاه کردم. پر از اشکال عجیب اما زیبایی بود. اشکال و نمادهایی که گویا معنا و مفهومی پشتشونه و بی‌معنی نیستن.

نزدیک‌تر رفتم. آروم و با احتیاط دستم رو رو تنه‌ش گذاشتم. به محض اینکه لمسش کردم، موجی از آرامش و احساسات مثبت بهم منتقل شد.

برخلاف اون درخت کابوس‌هام، این یکی حس قشنگی بهم میداد. احساس امنیت و آرامش، احساس گرمی. حس خونه، انگار تو خونه‌م، پیش خونوادم.

ناخودآگاه چشم‌هام رو بستم و لبخند ملایمی رو لبم جا خوش کرد. حس لذت و آرامش کل وجودم رو در بر گرفته بود. این درخت انگار خود زندگی بود، خوده خوده کلمه‌ی آرامش.

- چه حسی داری؟

فریال پرسید و من زمزمه کردم:

- آرامش، امنیت، گرمی، زندگی... انگار وسط بهشتم!

فریال گفت:

- لمسش حس قشنگی بهت میده پس؟

- دقیقا.

چشم‌هام رو باز کردم. به درخت تنومند و بزرگ روبه‌روم زل زدم و دستی به تنه‌ش کشیدم. شبیه یه نقاشی بود، یه نقاشی هنرمندانه وسط یه باغچه‌ی سبز و زیبا که بوی زندگی میداد.

آروم پرسیدم:

- درخت راشه؟

فریال کنارم ایستاد. دستش رو آروم روی تنه‌ی درخت کشید و گفت:

- آره، ما بهش می‌گیم روح سپید.

زمزمه کردم:

- روح سپید؟

- اهوم. این درخت هزاران سال عمر داره و هیچ‌وقت نابود نمیشه، جاودانه‌ست.

پرسیدم:

- جاودانه‌ست؟!

گفت:

- استهفان رایت رو می‌شناسی؟

- بنیانگذار اینجا؟

- آره. قرن‌ها پیش، تو زمان خودش، وقتی رایت اینجا رو تاسیس کرد و استادان خبره و دانشجوهای زیادی وارد اینجا شدن، همگیشون از اولین نیروی جادویی روح خودشون برای کاشت این درخت استفاده کردن. اونا همه‌شون قسمتی از روح خودشون رو برای ساخت بذر جادویی این درخت دادن و این درخت رو کاشتن و حالا بعد از قرن‌ها،

اون اینجاست. از روح استهفان رایت و اولین استادان و اولین نیروهای جادویی ساحره‌ها. برای همین انقدر این درخت مقدس و قابل احترامه.

شگفت‌زده زمزمه کردم:

- وای!

فریال برگ یکی از شاخه‌ها رو تو دستش گرفت و نوازش کرد. گفت:

- نمی‌دونم، مطمئنم نیستم؛ اما... میگن که این درخت زنده‌ست. نه اون مدل زنده، چون همه‌ی درخت‌ها و گیاه‌ها زندن و جون دارن. منظور از زنده، یعنی اینکه چیزی در حد یه انسان، این درخت مثل یه انسان درک و شعور بالایی داره و... میگن که حتی حرفم میتونه بزنه.

شوکه نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی؟!

نگاهم کرد و گفت:

- این درخت میتونه حرف بزنه؛ اما نه با هر کسی. وقتی این درخت رو لمس می‌کنیم روح درخت میتونه روح درون تموم ما رو ببینه. هرکس که لیاقت داره، هرکس که دل و روحش پاک‌تر و بزرگ‌تر باشه، درخت باهاش صحبت میکنه. از سرگذشت و آینده‌ش، از زندگیش، از همه چی باهاش حرف میزنه، یه‌جورایی شاید میشه گفت نصیحتش میکنه؛ چون طبق گفته‌ها، این درخت پیر و جادویی از خیلی چیزا خبر داره که ما نداریم؛ اما خب هر کسی لیاقت اینو نداره که از اون اسرار با خبر بشه، فقط افراد محدودی.

با دهن باز و متحیر به فریال زل زده بودم و به حرف‌هاش گوش میدادم. دوباره نگاهی به درخت انداختم. آروم یکی از شاخه‌هاش رو لمس کردم.

یعنی واقعا میتونه حرف بزنه؟ تو می‌تونی صحبت کنی؟

یهو جریان آرومی رو زیر دستم احساس کردم. شبیه حس کردن جریان موج‌های آب زیر پاهات.

شوکه دستم رو پس کشیدم.

فریال از کنارم گفت:

- خب، بهتره برگردیم.

و خودش قدمی به عقب برداشت. ولی من دوست نداشتم برم، دوست داشتم ساعت‌ها وقتم رو کنار این درخت بگذرونم. دوست داشتم از احساساتی که وقتی کنارشم دارم، استفاده کنم.

حتی می‌تونستم تا سال‌ها همین‌جا کنارش بشینم و به تنه‌ش تکیه بزنم و زیر سایه‌ش باهاش صحبت کنم.

این درخت زیبا و اسرارآمیز...!

- رایا؟

نفس عمیقی کشیدم. برگشتم سمت فریال و گفتم:

- بریم.

راه افتاد و منم دنبال حرکت کردم. از باغچه‌ی کوچیک و باصفای اون‌جا که با انواع درخت‌ها محاصره شده بود و پرتوهای خورشید از لابه‌لای شاخه‌هاشون می‌تابید، گذشتیم.

برای بار آخر سرم رو برگردوندم تا یه بار دیگه ببینمش. درحالی‌که داشتیم ازش دور می‌شدیم، دوباره دیدمش که داشت شاخه‌هاش تکون می‌خورد و برگ‌هاش سروصدا می‌کردن.

با وجود اینکه هیچ باد و نسیمی درکار نبود؛ اما درخت روح سپید، تند تند داشت شاخه‌ها و برگ‌هاش رو تکون میداد... برام...!

آره برای من! اون داشت منو صدا میزد. روح سپید داشت منو صدا میزد.

آروم زمزمه کردم:

- برمی‌گردم!

وقتی به تجمع دانشجوهایی که کنار دروازه منتظر بودن رسیدیم، آقای بارتوش رو دیدیم که داشت از سمت چپمون بهمون نزدیک می‌شد.

پارلا رو دیدم که بین بقیه داشت با چند نفر صحبت می‌کرد و سمت دیگه‌ای پادینا درحال صحبت و خندیدن با یه اکیپ بود.

کنار فریال ایستادم. آقای بارتوش سمتمون اومد و دقیقا همون مردی بود که دیشب تو سالن غذاخوری کنار مدیر نورا دیدم.

روبه‌روی همه‌مون ایستاد و همه رو از نظر گذروند.

پرسید:

- همه اومدن؟

یکی گفت:

- بله آقای بارتوش، منتظر شما بودیم.

دوباره نگاهی به همه انداخت و گفت:

- اما خبری از آدرینا و دامون نیست.

آدرینا؟ نگاهی به جمعیت خودمون انداختم. دانشجوها خیلی زیاد بودن و معلوم نبود آدرینا این‌جاست یا نه.

یهو صدایی از دور اومد:

- آقای بارتوش ما اینجاییم.

همه برگشتیم و آدرینا رو با یه پسر جوون دیدیم. داشتن از بین باغ این سمت می‌اومدن. تو موهای آدرینا چند تا برگ بود و یقه‌ی لباس اون پسر که فکر کنم دامون بود، تا زیر سینه‌ش باز بود.

لباس‌های هردوشون به‌هم ریخته بود و اصلا دوست نداشتم با خودم فکر کنم که اونا لابه‌لای درخت‌ها مشغول چه کاری بودن!

آقای بارتوش بهشون نگاه کرد و گفت:

- چه عجب.

آدرینا و دامون بهمون رسیدن و با نیش باز و کمال پررویی به آقای بارتوش نگاه کردن. آقای بارتوش هم تمسخرآمیز بهشون گفت:

- یه‌کم وقت‌شناسی تو زندگی خیلی کمک میکنه برای آینده.

صدای ریز خندیدن‌های بقیه رو شنیدم. آقای بارتوش برگشت و رو به ما گفت:

- خب، بهتره راه بیفتیم. همگی پشت سر من حرکت کنید و اصلا از جلو چشم من کنار نرید، نباید تو این جنگل گم بشید.

راه افتادیم و از دروازه عبور کردیم. به محض اینکه وارد جنگل شدیم، موج عجیبی سر تا پام رو فرا گرفت.

نمی‌دونم به‌خاطر نیروی سحرآمیز این دنیا بود یا... اون درخت... اون درخت شوم!

باید ذهنم رو تخلیه کنم، باید ذهنم رو از اون درخت لعنتی پالایش کنم، باید فقط به اون درخت فکر کنم... روح سپید! اونه که منبع احساسات شیرین و مثبته.

آقای بارتوش جلوی ما حرکت می‌کرد و ماها تو یه صف مرتب و ممتد پشت سر هم، پشتش راه می‌رفتیم. پشت سر من فریال بود و نمی‌تونستم پارلا و پادینا یا حتی آدرینا رو ببینم.

از لابه‌لای درخت‌های جنگل عبور می‌کردیم.

صدای خش‌خش برگ‌های زیر پامون و آواز پرنده‌های بالای سرمون خیلی برام دوست‌داشتنی بود و مدام به این فکر می‌کردم، چیه این جنگل میتونه خطرناک باشه؟!

نسیم خنکی وزید و شالم رو انداخت دور گردنم. احساس از این قشنگ‌تر آخه؟ سر صبح تو دل جنگل، بین آواز جنگل و پرنده‌های داخلش و این نسیم خنک که بوی زندگی میده.

یه‌کم که جلوتر رفتیم و تقریبا تو دل جنگل فرو رفته بودیم، آقای بارتوش بلند گفت:

- همین‌جا، بایستید.

همه‌مون توقف کردیم. به دوروبر نگاهی انداختم. مکان خاصی نبود. درخت‌های سر به فلک کشیده‌ی دورمون و خورشیدی که بالا سرمون می‌تابید.

اینجا واقعا روح داره؟!

با صدای آقای بارتوش برگشتیم سمتش:

- بسیارخب، همه‌تون یه دایره تشکیل بدید. منظم، من یه دایره‌ی لوزی‌شکل نمی‌خواما!

فریال بهم اشاره کرد کمی عقب‌تر برم و موازی باهاش بایستم. این کار رو کردم و کناری من که یه پسر جوون بود هم اون‌ورم و موازی باهام ایستاد.

کل دانشجوها این کار رو کردن و کم‌کم دایره‌ی بزرگی وسط جنگل تشکیل دادیم. الان که دارم می‌بینم، گویا تعداد کل دانشجوها به دویست یا چهارصد تا میرسه.

تازه فکر کنم اینا همه جزء دانشجوهای سال اولی هستن، هنوز دانشجوهایی که برای ترم‌های بالاترن اینجا نیستن.

آقای بارتوش بین ما و دقیقا وسط دایره‌مون ایستاد.

گفت:

- دستاتون رو به موازای بدنتون دراز کنین.

همه دست‌هامون رو از بدنمون فاصله دادیم و دست‌هام تقریبا به دست‌های فریال و اون پسر کناریم برخورد کرد.

این کار رو کردیم و بعد آقای بارتوش وسط دایره‌مون و روی برگ‌ها نشست. چهارزانو نشست و دست‌هاش رو بالا گرفت و انگشت‌های سبابه و شستش رو به هم چسبوند.

شروع کرد زیر لبی یه چیزی خوندن. متوجه نمی‌شدم چی میگه ولی حس می‌کردم یه‌جور دعا، طلسم یا وِرده.

قلبم تند تند میزد. هیجان‌زده بودم. یعنی الان داشت ارواح جنگل رو احضار می‌کرد؟!

سرم رو بالا بردم و به آسمون بالا سرمون نگاه کردم. تک‌وتوک توش ابر پیدا می‌شد. به جنگل نگاه کردم. درخت‌ها داشتن آروم تکون می‌خوردن.

یک‌دفعه باد شدیدی دورمون وزید. لرزی کردم و شوکه به اطراف زل زدم. حسش می‌کردم، یه حجم سنگینی رو از نگاه‌ها و حضور غریبه‌ها حس می‌کردم.

آب دهنم رو قورت دادم. با صدای آقای بارتوش نگاهم رو سنگین از دوروبر برداشتم.

- اونا اینجان، دارن تک‌تکتون رو تماشا می‌کنن. تو دلتون صداشون کنید، ازشون کمک بخواید. اونا ارواح حیوانات جنگل و زاده‌ی مادر

زمینن، پاک و مقدسن. ازشون بخواید همراهیتون کنن و تا پایان سفر روحتون در دنیای جادو، در کنارتون بمونن.

قلبم از کوبیدن زیاد درد گرفته بود. صداشون کنیم؟ اونا الان اینجان؟ اوه خدایا!

نگاه شدیداً سنگینی رو روی خودم احساس می‌کردم. به اطراف نگاه کردم؛ اما هیچ‌کس بهم نگاه نمی‌کرد، همه نگاهشون به آقای بارتوش بود.

- چشماتون رو ببندید بچه‌ها. صداشون کنین و اونا هرکدومتون رو پذیرفتن، فرا می‌خوننتون. به هر سمت که شما رو فرا خوندن برین، بهشون اعتماد کنین، بهتون هیچ صدمه‌ای نمی‌رسونن.

شوکه و با قلبم بی‌قرارم به حرف‌های آقای بارتوش گوش میدادم. هنوز اون نگاه خیره رو حس می‌کردم. انگار مستقیم زل زده بود به من.

یه حس ترس و اضطرابی رو تو دلم حس می‌کردم. خدایا عجب غلطی کردم، پشیمون شدم فکر کنم!

به بقیه نگاه کردم. همه چشم‌هاشون رو بسته بودن و زیرلبی چیزی می‌گفتن.

آب دهنم رو قورت دادم.

زودباش رایا، تو می‌تونی، کاری نداره که. فقط باید ارواح رو صدا بزنم و ازشون طلب کمک کنم. همین!

نفس عمیقی کشیدم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم توجهی به اون نگاه خیره نکنم. سعی کردم آروم باشم و تمرکز کنم.

زیرلب آروم گفتم:

- ارواح جنگل، من شما رو فرا می‌خونم...

مکث کردم. مطمئن نبودم چی باید بگم.

- من... من ازتون طلب کمک می‌کنم. لطفا من رو بپذیرید و در طول سفر روحم در دنیای جادو، در کنارم باشید و ازم محافظت کنین!

آب دهنم رو پر استرس قورت دادم. حالا دیگه باید چی بگم؟

یهو حس کردم دارم به سمتی کشیده میشم؛ اما پاهام اصلا تکون نمی‌خوردن.

می‌خواستم چشم‌هام رو باز کنم، ولی انگار پلک‌هام چسبیده بودن و باز نمی‌شدن. شوکه با چشم‌های بسته داشتم به سمتی کشیده می‌شدم.

خواستم داد بزنم و بقیه رو صدا کنم؛ اما انگار زبونم هم قفل کرده بود.

وحشت سرتاپام رو فرا گرفته بود که یک‌دفه سر جام متوقف شدم. بلافاصله چشم‌هام رو باز کردم و این بار واقعا باز شد.

شوکه به دوروبرم نگاه کردم. اینجا کجاست؟ من که اینجا نبودم! دیگه خبری از دایره‌مون و بقیه و آقای بارتوش نبود.

مضطرب برگشتم و نگاهی به عقب انداختم که یهو وحشت‌زده خشک شدم.

اون... اون! اون لعنتی... من اینجا چه غلطی می‌کنم؟!

من دقیقا روبه‌روی اون درخت لعنتی و شوم بودم!

با قلبی که تند تند می‌کوبید و دهنی که خشک شده بود، وحشت‌زده به اون درخت بزرگ و ترسناک مقابلم زل زدم.

سرتاپام رو ترس و وحشت و احساسات شوم فرا گرفته بود. به عقب تلو خوردم و با باسن پخش زمین شدم.

ناخواسته خیسی اشک رو روی گونه‌هام حس کردم. داشتم اون تصاویر وحشتناک رو می‌دیدم.

اون تصاویر شوم تو خواب‌هام. اون اجساد، اون دریای خون، اون صدا...!

هق هقی کردم و دست‌هام رو جلوی دهنم گذاشتم. یک‌دفعه کسی دستش رو روی شونه‌م گذاشت. جیغی زدم و بلافاصله برگشتم.

شوکه به دختری که روبه‌روم بود نگاه کردم. یه لباس فرم تیره پوشیده بود که روش خیلی ریز اسم دانشکده‌ی هلال ماه حک شده بود.

موهای بلند و فرفری تیره‌ای داشت با چهره‌ی آروم و یه لبخند گرم رو لباش. دستش رو سمتم گرفت و گفت:

- کمک می‌خوای؟

شوکه نگاهش کردم. بهش می‌خورد همسن خودم باشه، یا شایدم یکی دوسال بزرگ‌تر.

اون همچنان با اون لبخند قشنگش دستش مقابلم دراز بود. آروم دستم رو تو دستش گذاشتم و اون کمک کرد تا بلند شم.

ایستادم و متعجب نگاهش کردم. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- گم شدی؟

- ف... فکر کنم!

به درخت پشت سرم نگاه کرد و پرسید:

- از این درخت می‌ترسی؟

نگاهش کردم و بعد آروم برگشتم و نیم‌نگاهی به اون درخت شوم پشتم انداختم. نفس عمیقی کشیدم و لبم رو تر کردم. دوباره برگشتم سمت اون دختره و آروم گفتم:

- ام، خب... آره یه‌جورایی!

- چرا ازش می‌ترسی؟

نگاهش کردم و پرسیدم:

- توام دانشجوی دانشکده‌ی هلال ماهی؟

با چشم‌های طوسیش بهم زل زد و گفت:

- آره. چرا ازش می‌ترسی؟

مکث کردم. نمی‌دونم! بگم به‌خاطر اینکه وقتی نگاهش می‌کنم ناخواسته موج عمیقی از احساسات دردناک و شوم بهم القا میشه؟ یا بگم تو خواب دیدمش؟ اونم به طرز وحشتناکی.

آروم گفتم:

- خب... وقتی می‌بینمش احساس بدی بهم میده!

فقط تونستم همین رو بگم. اول سوالی نگاهم کرد، بعد لبخند مهربونی زد و گفت:

- که اینطور. اسمت چیه؟

نگاهش کردم و گفتم:

- رایا.

به یه غریبه داشتم اسمم رو می‌گفتم؛ اما گفت که اونم جزء دانشجوهای دانشکده‌ست، مگه نه؟

لبخند زد و گفت:

- منم سلنا هستم.

با اضطراب گفتم:

- خوشبختم سلنا اما من گم شدم. با آقای بارتوش و چندتا از دانشجوها برای احظار روح محافظ اومده بودم ولی یهو گم شدم.

خندید و گفت:

- چون روح محافظت تو رو آورده اینجا.

شوکه پرسیدم:

- روح محافظم؟!

- اهوم. اون درخواستت رو شنید و تو رو پذیرفت.

شوکه لب زدم:

- جدی؟

فقط لبخند زد. بعد نگاهی به پشت سرش انداخت. آروم گفت:

- باید برم.

برگشت سمتم و با لبخند ادامه داد:

- امیدوارم دوباره ببینمت.

نتونستم لبخند نزنم. بهش لبخند زدم و گفتم:

- منم همین‌طور.

لبخند قشنگی زد و راه جنگلی رو در پیش گرفت و رفت. به رفتنش نگاه کردم تا اینکه از دیدم غیب شد.

نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم برنگردم و چشمم به اون درخت نیفته. حالا باید چه‌جوری برگردم؟ روح محافظی که انتخابم کرده کجاست؟

کلافه آهی کشیدم و یه راه رو برای خودم انتخاب کردم. باید ریسک کنم و یه راهی رو برم، شاید تونستم بقیه رو پیدا کنم.

چند قدم برداشتم که یک‌دفعه صدای خش‌خشی من رو سرجا خشک کرد.

شوکه به اطراف نگاه کردم. زبونم بند اومده بود. دوباره صدای خش‌خش اومد. سریع برگشتم. از لای بوته‌ها بود.

آب دهنم رو وحشت‌زده قورت دادم و چند عقب رفتم. سریع خم شدم یه تیکه چوب برداشتم، هرچند که بعید می‌دونم این صلاح دفاعی خوبی در برابر موجودات جادویی این دنیا باشه!

من باید سعی کنم از نیروم استفاده کنم و ناپدید بشم.

چوب رو روبه‌روم نگه داشتم و آماده شدم. یهو بوته‌ها کنار رفتن و یه چیزی اومد بیرون و قلبم باهاش ریخت پایین.

اما بعد وقتی دیدم چی بود، شوکه چوب رو آوردم پایین و متعجب بهش نگاه کردم.

یه روباه بود! یه روباه تقریبا بزرگ و مخلوطی از رنگ‌های قرمز و نارنجی و سفید. خوشگل بود، خیلی زیاد.

آروم کنار بوته‌ها ایستاده بود و با چشم‌های قشنگ و درشت و تیله‌ایش بهم زل زده بود. سوالی نگاهش کردم و آروم چوب رو انداختم.

زیرلب گفتم:

- معذرت می‌خوام، یه لحظه ترسیدم. فکر کنم خیلی ترسوام!

لبخندی زدم که یهو روباه جلو چشم‌هام ناپدید شد. شوکه به تصویر روبه‌روم نگاه کردم که حس کردم یه چیزی رو پامه.

سریع به پاهام نگاه کردم و دیدم همون روباه کنارم پام ایستاده و دم مخملیش رو پاهامه.

با دهن باز نگاهش کردم. نکنه که اون... اون...

آروم لب زدم:

- نکنه که تو روح محافظ منی؟!

روباه زبونش رو دور دهنش کشید و چشم‌های تیله‌ایش باز و بسته کرد. الان این حیوون با زبون حیوانات حرفم رو تایید کرد؟ خدای بزرگ! یعنی اون الان روح محافظ منه؟

این روباه روحه؟!

آروم خم شدم و رو زانوهام و روبه‌روش نشستم. کاملا نزدیکش. بهش نگاه کردم و اونم با چشم‌های براقش بهم زل زده بود.

آروم دستم رو سمتش دراز کردم. با احتیاط و یه‌ذره اضطراب موهای قرمز_نارنجی نرمش رو لمس کردم.

چشم‌هاش رو آروم بستم. لبخندی رو لبم نشست.

- پس تو روح محافظمی.

زیر پوزش رو نوازش کردم و گفتم:

- تو منو انتخاب کردی.

خرخر آرومی کرد. آروم دستم رو پس کشیدم و پرسیدم:

- اما... چرا منو انتخاب کردی؟ چرا من؟ بین این همه دانشجو!

چشم‌هاش رو باز کرد و خیره بهم زل زد. تو چشم‌های براقش انعکاس خودم رو می‌دیدم. چشم‌هاش پر از حرف بود و کاش می‌دونستم چی.

لبخندی بهش زدم. دستی به سرش کشیدم.

- باشه؛ پس از الان ما با هم دوستیم مگه نه؟ دوست داری برات اسم بذارم؟

بهم زل زد. نمی‌دونم؛ اما حس می‌کردم منتظره تا بشنوه که می‌خوام براش چه اسمی بذارم.

یه‌کم فکر کردم و یهو یه چیزی به ذهنم رسید. با خنده گفتم:

- فهمیدم. ساتی چه‌طوره؟ یعنی فرشته‌ی نگهبان، توام روح محافظ منی مگه نه؟

خرخر آرومی کرد و سرش رو به پام مالید. لبخند زدم و نوازشش کردم.

- رایا و ساتی. دوستای خوبی می‌شیم مگه نه کوچولو؟

دوباره خرخر آرومی کرد. خندیدم و بعد گفتم:

- خب حالا می‌تونی منو برگردونی پیش بقیه؟ فکر کنم تا الانم خیلی گذشته باشه.

سرش رو بالا آورد و آروم تکون داد. لبخند زدم و گفتم:

- خوبه؛ پس راهو نشونم بده.

ایستادم و اونم آروم راه افتاد. جلو جلو می‌رفت و منم پشتش دنبالش حرکت می‌کردم. از لابه‌لای درخت‌ها عبور کردیم و انقدر رفتیم و رفتیم که بالاخره تونستم از دور بقیه رو ببینم.

با دست بهشون اشاره کردم و گفتم:

- ساتی، اونجان، رسیدیم.

خم شدم و آروم روباهم رو تو بغلم گرفتم. تو بغلم آروم گرفت و پوزش رو روی سینم گذاشت. لبخندی زدم و سرش رو نوازش کردم.

دقیقا قسمتی که پوزش با سینه‌ی سمت چپم برخورد کرده بود داشت ذره ذره گرم میشد. انگار که پوزش مستقیما با قلبم برخورد کرده باشه و موجی از احساسات گرم و قشنگ رو توش جاری کرده.

همون‌طور که ساتی رو تو بغلم داشتم سمت بقیه رفتم. از دور می‌تونستم همه رو ببینم که تو جنگل پراکنده بودن. یهو پادینا رو دیدم که به من اشاره کرد و داد زد:

- اون‌جاست، اوناهاش. رایا!

همه برگشتن سمتم و من بهشون رسیدم. پادینا سریع اومد سمتم و بازوم رو گرفت و گفت:

- حالت خوبه؟ معلومه کجایی تو؟!

لبخند آرومی زدم و گفتم:

- گویا روح محافظم منو با خودش جایی برد و خودشم راه برگشت رو نشونم داد.

پادینا سوالی نگاهم کرد.

- روح محافظت؟

نگاهش به ساتی تو بغلم افتاد و همون موقع فریال و پارلا هم بهم رسیدن. هردو همزمان اسمم رو صدا کردن و پارلا بلافاصله گفت:

- چرا یهویی غیب شدی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- مگه قرار نبود ارواح محافظ ما رو فرا بخونن به جایی که خودشون می‌خوان؟

فریال گفت:

- چرا؛ اما این فقط یه دقیقه طول میکشه. همه در حد یه دقیقه با ارواح محافظشون رفتن و سریع باهاشون برگشتن، ولی تو بیشتر از بیست دقیقه طول کشید بیای.

شوکه پرسیدم:

- چی؟!

به بقیه‌ی دانشجوها نگاه کردم. متعجب دیدم که همه‌شون حالا انواع حیواناتی رو همراه خودشون داشتن، یا تو بغلشون یا کنارشون رو زمین.

ارواح محافظ؟ همه‌شون ارواح محافظن؟

یهو صدای آقای بارتوش از کنارم اومد:

- به نظر شما هم موفق شدید؛ اما خیلی بی‌احتیاطی کردید، کمتر از نیم ساعت غیب شدید.

برگشتم سمت آقای بارتوش. نگاهش افتاد روی ساتی تو بغلم.

چند ثانیه خیره نگاهش کرد. آروم گفت:

- روباه! روباه حیوون خاصیه. نماد روباه‌ها شنیدن صداهای ماورایی، شفابخشی و هدایت در عالم ارواحه، میگن که ارواح روباه‌ها قدرت‌های ماورایی دارن که در قالب انسان روی زمین ظاهر شدن و بعد از مرگ دوباره به قالب اصلی خودشون، یعنی همون روباه برگشتن.

متعجب و سوالی بهش زل زدم. آقای بارتوش چشم از ساتی برداشت و به دستم نگاه کرد. یهو دستم رو تو دستش گرفت و برگردوند.

شوکه بهش زل زدم که آستینم رو بالا زد و دستی به ساعدم کشید.

- توتم! روح محافظ شخصی، روح یه جانور حامی برای احظار کنندش. تو حالا توتم روباه رو داری.

متعجب نگاهم رو از آقای بارتوش گرفتم و به دستم دوختم. دقیقا روی رگ دستم یه علامت کوچیک بود، یه نماد. شکل یه روباه!

یه روباه حک شده رو رگ دستم و جالب این بود که حالت قوس کرده‌ی دم روباه، شکل هلال یه ماه بود.

یه ماه درخشان...!

لب زدم:

- چه قشنگه!

آقای بارتوش گفت:

- این روباه و توتم روحش از تو محافظت میکنه.

بعد برگشت سمت بقیه و گفت:

- همه‌تون حالا توتم روح محافظ رو دارید.

به بقیه نگاه کردم. همه انواع حیوانات همراهشون بود. بعضی‌ها پرنده، مثل عقاب و درنا و زاغ و کلاغ‌های سفید.

بعضی‌ها هم حیووناتی مثل گربه، سگ‌ها، گرگ، ببر، خرگوش و انواع حیوون‌هایی که تا حالا دیده و ندیده بودم.

برگشتم سمت پارلا و پادینا و فریال. پرسیدم:

- روح‌های محافظ شما کجان؟

پادینا لبخندی زد و گفت:

- هی کوچولو بیا بیرون.

سوالی نگاهش کردم که یهو چیزی روی شونه‌ش ظاهر شد. شوکه دیدم که یه آفتاب‌پرسته که خودش رو هم‌رنگ لباس‌های پادینا کرده بود.

شوکه لب زدم:

- اوه!

پادینا با انگشتش آروم سرش رو نوازش کرد و گفت:

- بامزه‌ست، نه؟

لبخند زدم:

- خیلی.

فریال گفت:

- این فسقلی هم روح محافظ منه.

این رو گفت و همون لحظه یه سنجاب طلایی‌رنگ روی دستش ظاهر شد. نگاهش کردم که فریال دستش رو بالا آورد و ساعدش رو بهم نشون داد.

- اینم توتم منه.

به دستش نگاه کردم. نماد یه سنجاب کوچیک رو رگ دستش بود. اونم یکی مثل من داشت؛ اما شکل یه سنجاب.

فریال هم دستش رو سمتم گرفت:

- همه یکی دارن.

نماد دست اونم یه آفتاب‌پرست بود.

رو کردم سمت پارلا و پرسیدم:

- تو چی پارلا؟ روح محافظ تو چیه؟

خندید و گفت:

- منم شوکه شدم دیدمش.

بعد دستش رو بالا گرفت و همون لحظه یه پرنده‌ی بزرگ اومد و رو دستش نشست. شوکه به جغد بزرگی که روی دست پارلا نشسته بود زل زدم.

لب زدم:

- یه جغد؟!

به ساعد دستش نگاه کردم. رو رگش نماد یه جغد بود.

زمزمه کردم:

- بی‌نظیره!

فریال با خنده گفت:

- حالا حدس بزن روح محافظ آدرینا چیه.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- چیه؟

و با چشم‌هام از بین دانشجوهای داخل جنگل دنبالش گشتم. پیداش کردم. پیش دامون ایستاده بود و کنار پاش یه... طاووس بود؟ اون یه طاووسه؟

روح محافظ دامون هم یه راکون بود!

- طاووسه؟!

فریال بادش خوابید و نالید:

- از کجا فهمیدی؟

همون موقع صدای آقای بارتوش اومد که بلند گفت:

- بسیارخب، حالا که ارواح محافظتون هم به دست آوردید دیگه باید برگردیم دانشکده. کم‌کم باید برای اولین کلاس آموزشیتون آماده شید.

همه به همراه ارواح محافظمون و آقای بارتوش راه دانشکده رو برگشتیم. تو طول راه فکرم مدام درگیر اون درخت شوم، درخت روح سپید، ساتی و توتمم و همچنین اون دختر... سلنا بود.

به نظر دختر خوبی می‌اومد. احتمالا برای ترم‌های بالاتره. باید یه بار دیگه ببینمش. وقت غذا تو سلف که همه هستن حتما دنبالش می‌گردم.

وقتی رسیدیم، همه به اتاق‌هاشون برگشتن تا برای اولین کلاس آماده بشن. من و دخترا هم به اتاقمون برگشتیم و این دفعه آدرینا هم همراهمون اومد.

از اینکه قراره تنهایی باهاش تو یه اتاق خواب باشم احساس معذب و ناراحتی داشتم؛ اما باید تحمل می‌کردم.

اول آدرینا داخل اتاق خواب رفت و منم پشت سرش. نفس عمیقی کشیدم و داخل شدم. سمت تختم رفتم و ساتی رو روش گذاشتم.

برگشتم و نگاهی به اطراف اتاق انداختم. طاووس به اون بزرگی قراره اینجا بمونه؟ اصلا الان کجاست؟

از آدرینا پرسیدم:

- ام... قراره روح‌های محافظمون باهامون تو اتاق باشن؟

بدون نگاه کردن بهم، رفت سمت کمدش و مشغول گشتن بین خروار لباس‌های رنگارنگش شد.

گفت:

- البته که نه، اونا تو توتم میرن و به وقت نیاز میان بیرون.

با تعجب پرسیدم:

- چی؟

آدرینا لباس مشکی رنگ و شیکی رو بیرون آورد و پرت کرد رو تختش. برگشت سمت من و سمتم حرکت کرد. روبه‌روم ایستاد و دستم رو تو دستش گرفت.

شوکه نگاهش کردم که به نماد روباه روی رگم اشاره کرد و گفت:

- این، روح‌های محافظمون تو مواقع عادی این داخل می‌مونن و وقتی بهشون نیاز داریم میان بیرون.

پرسیدم:

- روح محافظت الان توی توتمته؟

و به نماد طاووس روی رگ ساعدش نگاه کردم.

گفت:

- آره، توام اون روباه محافظت رو بفرست تو توتمت.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- اما چه‌جوری؟!

کلافه چشم چرخوند و پوفی کشید. بعد با چشم‌های عبوسش نگاهم کرد و غرید:

- از خود روح باید بخوای، از خودش بخواه.

و دستم رو محکم ول کرد و سمت تختش رفت. لباسش رو برداشت و از اتاق زد بیرون.

متعجب نگاهش کردم. چه‌جوری میتونه انقدر بداخلاق و عنق باشه آخه؟!

آهی کشیدم و برگشتم سمت ساتی. کنارش رو تخت نشستم که اومد سمتم و پوزش رو روی پام گذاشت.

با لبخند موهای خوش‌رنگ و نرمش رو نوازش کردم. آروم گفتم:

- خیلی بداخلاقه نه؟ به نظرت می‌تونم تحملش کنم؟

انگشت‌هام رو لای موهاش فرو کردم. نفس عمیقی کشیدم.

- الان باید ازت بخوام بری تو توتم؟

همون‌جور بی‌حرکت سرش رو پام بود، خیلی آروم.

- می‌دونی، اصلا دوست ندارم بری داخل توتم، دلم می‌خواد کنار خودم باشی. البته می‌دونم که توتم هم رو دستمه و تو اگه داخلشم باشی بازم کنارمی؛ اما دوست دارم پیشم باشی و فقط نگاهت کنم.

این دفعه خرخری کرد و سرش رو بالا آورد. با چشم‌های براقش بهم زل زد. لبخندی بهش زدم و دستی رو سرش کشیدم.

- توام همین حس رو داری؟

چشم‌هاش رو باز و بسته کرد. لبخندم عمیق‌تر شد.

- اما می‌دونی چیه؟ عیبی نداره، همین که می‌دونیم نزدیک هم هستیم و حضور هم رو حس کنیم، انگار که واقعا داریم همو تماشا هم می‌کنیم، با قلبمون. مگه نه؟

خرخری آرومی کرد و من با لبخند نوازشش کردم.

- حالا می‌تونم ازت بخوام بری توی توتم؟

با اون چشم‌های تیله‌ایش چند ثانیه بهم زل زد. بعد یهو شروع به محو شدن کردن. داشت ذره ذره محو می‌شد و مثل دود تو هوا پخش می‌شد و آروم آروم داخل نماد رو دستم فرو می‌رفت.

کم‌کم کاملا محو شد و تو توتم دستم فرو رفت. شوکه به دستم خیره شدم و آروم لمسش کردم.

یعنی الان ساتی این داخله؟

- رایا؟

با صدای پارلا سرم رو بالا گرفتم. تو چهارچوب اتاق ایستاده بود.

- بله؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- نمی‌خوای برای کلاس آماده بشی؟

اوه، تازه یادم اومد!

سریع گفتم:

- اوه ببخشید، یه لحظه فراموش کردم. الان حاضر می‌شم.

لبخندی زد و سر تکون داد و رفت. از جام بلند شدم و ایستادم. موبایلم رو از داخل جیبم بیرون آوردم و نگاهی بهش انداختم.

هیچ تماس و پیامی از رایان نداشتم. آهی کشیدم. یعنی واقعا نمی‌خواد خبری ازم بگیره؟

رو شماره‌ش ضربه زدم و با تردید تلفن رو نزدیک گوشم بردم. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم بردار. جواب بده رایان!

- بله؟

سریع موبایل رو دو دستی چسبیدم و به گوشم فشردم.

- رایان؟ رایان تویی؟

صداش از اون‌ور خط اومد:

- خودمم رایا، چیکار داری؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو با آرامش بستم. آروم شده بودم، ته دلم آروم گرفته بود. حالا که صداش رو شنیدم بهترم.

- دلم برات تنگ شده!

چیزی نگفت. اون‌ور خط سکوته سکوت بود. منتظر بودم یه چیزی بگه، اصلا دوباره غرغر کنه؛ فقط حرف بزنه تا صداش رو بشنوم.

- منم.

قلبم انگار تو دهنم میزد. دهنم خشک شده بود، خشکه خشک. رایان، اون گفت... گفت منم؟ اونم دلش برام تنگ شده بود؟

قطره اشکی از چشمم پایین افتاد و با لبخندی که رو لبم جا خوش کرده بود، آروم گفتم:

- بهت قول میدم زودی برگردم و دیگه اصلا تنهات نمی‌ذارم. قول میدم همیشه کنارت باشم رایان، ازت با جونم محافظت کنم و بهترین خواهر بزرگتری باشم که بهش افتخار کنی.

مطمئن نیستم اما... حس می‌کردم صداش رگه‌های بغض به خودش گرفت. گفت:

- من همین الانشم بهت افتخار می‌کنم خواهر؛ فقط می‌خوام که برگردی و هیچ وقت نری. می‌فهمی؟

با پشت دستم اشک‌هام رو پس زدم. گفتم:

- می‌فهمم، می‌فهمم. و قول میدم زود بیام و همیشه کنارت باشم، فقط یه‌کم دیگه باید صبر کنی.

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- بهش عادت کردم.

منم آروم خندیدم و مکث کردم. با مکث تقریبا طولانی‌ای، آروم زمزمه کردم:

- دوست دارم رایان. قول بده مراقب خودت باشی و دردسر درست نکنی، خب؟

- من دیگه بچه نیستم مامان‌بزرگ. قول میدم... منم دوست دارم.

لبخند بزرگی زدم و گفتم:

- می‌بینمت، فعلا.

- فعلا.

موبایل رو از گوشم فاصله دادم و تماس رو قطع کردم. با لبخند به صفحه‌ی خاموش موبایل خیره شده بودم که صدای آرومی از پشت سرم اومد.

سریع برگشتم و آدرینا رو دیدم که لباسش افتاده بود رو زمین و خودش هم کنار در بود و نگاهش شوکه بین من و لباس می‌چرخید.

با تعجب نگاهش کردم. از کِی اینجا بود؟ نکنه مکالمه‌م رو شنیده؟

سریع خم شد و لباسش رو برداشت. نگاه شوکه‌ش تو چشم‌هام چرخید و زمزمه کرد:

- من... من...

یهو چرخید و از اتاق زد بیرون. با چشم‌های گرد و متعجب به کارهاش نگاه کردم. یک‌دفعه چیشد؟ چرا این‌طوری کرد؟

سرم رو تکون دادم. اصلا به من چه اون فازش چیه؟ بهتره زودتر آماده باشم تا برای اولین کلاسم دیر نکنم.

بعد از اینکه کامل آماده شدم، همراه پارلا و پادینا و فریال با هم از اتاق خارج شدیم. خبری از آدرینا نبود، نمی‌دونستم زودتر رفته یا باز می‌خواست دو ساعت خودش رو آماده کنه.

همراه دخترا به یکی از طبقات ساختمون رفتیم. به بالای سرم و سقف متحرک دانشکده نگاه کردم. آسمونش آبیه آبی بود و پرنده‌های داخلش درحال آواز خوندن بودن.

به این صحنه لبخندی زدم، آرامش و حس خوبی بهم میداد.

داشتم کنار دخترا تو یکی سالن‌های طبقات حرکت می‌کردم که یهو یه چیزی به سرعت و شناور از کنارمون پرواز کرد و رفت.

با تعجب برگشتم و نگاهی انداختم. شوکه پرسیدم:

- اون یه توالت فرنگی بود؟!

دخترا ایستادن و به پشتشون نگاه کردن. اون توالت فرنگی شناور داشت تو هوا پرواز می‌کرد و به سمتی می‌رفت.

پادینا گفت:

- احتمالا یه نفر به توالت فرنگی احتیاج پیدا کرده و اونم داره به سرعت خودش رو می‌رسونه.

شوکه صورتم رو در هم بردم و پرسیدم:

- چی؟!

پارلا گفت:

- بهتره زودتر بریم.

دوباره راه افتادیم و بالاخره به یه در بزرگ رسیدیم. پارلا در زد و آروم در رو باز کرد. به کلاس بزرگ روبه‌روم چشم دوختم؛ اما... اما اینجا که... کلاس نیست!

با تعجب به محوطه‌ی دشت مانند روبه‌روم نگاه کردم. اینجا یه فضای باز و آزاد مثل دشت بود. با کلی گل و گیاه و بوته و چمن.

آسمون صاف بالا سرمون خالی از ابر و حتی یه پرنده بود و نسیم خنک و ملایمی می‌وزید.

شوکه گفتم:

- اینجا... اینجا که...

فریال خندید و آروم به جلو هلم داد. کنار دخترا وارد اون فضا شدم و در پشتمون بسته شد.

روی چمن‌ها کلی نیمکت با صندلی‌های نیمکتی چوبی چیده شده بود که دانشجوها پشتشون نشسته بودن و روبه‌روشون یه میز قرار داشت و یه خانم تقریبا میان‌سالی پشتش ایستاده بود.

نگاه‌ها برگشته بود سمت ما. به بقیه نگاه کردم که اون خانم که گویا مربی بود، به یه ردیف خالی اشاره کرد و گفت:

- می‌تونین اینجا بشینین.

تشکر کردیم و هر چهار نفرمون پشت نیمکت نشستیم. نفس عمیقی کشیدم و دست‌هام رو تو هم قفل کردم.

اینجا خیلی جالب و زیبا بود. فکر می‌کردم یه کلاس ساده باشه، یه اتاق با دیوارهای رنگ و رو رفته، با فضایی کسل‌کننده، درست مثل کلاس‌هایی که تو مدارس می‌رفتیم؛ اما اینجا...

واقعا خاص و متفاوت بود. واقعا که اینجا یه دانشکده‌ی جادوییه!

خانم میان‌سالی که اونجا ایستاده بود، رو به همه‌مون کرد و گفت:

- خوش اومدید جادوجوهای عزیز. امیدوارم لحظات خوب و مفیدی رو با هم سهیم بشیم. من خانم سرمد هستم، استاد جادوی شما. قراره با همدیگه یاد بگیریم جادو چیه و چه‌جوری می‌تونیم کنترلش کنیم.

همه تو سکوت به حرف‌هاش گوش می‌دادیم. صداش با صدای خیلی ظریف پرنده‌های دشت ترکیب شده بود.

منتظر بودم تا زودتر درس رو شروع کنه، می‌خواستم ببینم آموزشات جادو چه‌جوریه.

خانم سرمد انگشت‌هاش رو تو هم قلاب کرد و گفت:

- مبحث جادو مثل یه دریا میمونه عزیزان من، یه دریای خروشان و عمیق که تو دلش خیلی چیزا کشف میشه؛ اما نگران نباشید، شما این‌جایید تا ما بهتون شنا کردن یاد بدیم. اگه خوب شنا کردن رو یاد نگیرید، ممکنه تو موج‌های خطرناک جادو غرق بشید و این ممکنه منجر به خیلی چیزهای ترسناکی بشه؛ پس حتما به دقت یاد بگیرید.

این رو گفت و تو هوا بشکنی زد. یهو جلوی همه‌ی ما رو میز دفتری ظاهر شد. متعجب به دفتر روبه‌روم نگاه کردم. ساده بود و تصویر یه اقیانوس داشت، یه اقیانوس خروشان.

فریال دفترش رو برداشت و زمزمه کرد:

- این دیگه چیه؟

خانم سرمد گفت:

- خب عزیزان، این دفترها برای اینه که نوت‌برداری کنین. هر چیزی که من میگم و فکر می‌کنین بهتون کمک میکنه، هر چیزی که توجه‌تون رو به خودش جلب میکنه. اگه چیزی تو پیرامونتون وجود داره که کمک میکنه تمرکز کنین، بهتون آرامش میده، احساسات مثبت میده. خلاصه اینکه، هر چیزی که فکر می‌کنین کمکتون میکنه رو این تو یادداشت کنین.

دفترم رو لمس کردم. چیزی که بهم کمک میکنه؟ چی بهم کمک میکنه تا تمرکز کنم رو نیروم؟

خانم سرمد سمت نیمکت‌هامون اومد و گفت:

- خب، حالا نشونم بدید چی تو چنته دارین. می‌خوام نهایت تلاشتون برای کنترل جادوهاتون رو ببینم.

یهو سر جام سیخ شدم. وایسا ببینم اون چی گفت؟ می‌خواد نیروهامون رو ببینه؟ اونم جلو بقیه؟ اوه خدایا نه!

روبه‌روی نیمکت جلویی ما ایستاد. به دختر و پسری که جلومون نشسته بودن نگاه کرد و گفت:

- خب نشونم بدین.

و به دختره نگاه کرد. به دختره زل زدم که آروم دستش رو بالا آورد. بعد در کمال تعجب دیدم که از کف دستش آب جوشید و سرازیر شد.

شگفت‌زده به این صحنه نگاه کردم. چه‌قدر خوب کنترلش می‌کرد!

خانم سرمد به پسره نگاه کرد:

- حالا تو، منجمدش کن.

به پسره نگاه کردم که با تردید دستش رو رو به دست دختره که همچنان آب ازش می‌جوشید نگه داشت. خیلی آهسته انگشت سبابه‌ش

رو روبه‌روی آبه درحال جوشیدن نگه داشت و آروم آب رو لمس کرد.

یهو کل آب یخ بست و از جوشیدن ایستاد. بچه‌ها همه متحیر وایی گفتن و من شگفت‌زده به این صحنه نگاه کردم.

خیلی عالی بود. اونا واقعا خیلی خوب می‌تونن نیروشون رو کنترل کنن. حتما زیاد تمرین کردن، احتمالا من خیلی دست کم گرفته بودم نیروم رو!

خانم سرمد گفت:

- دیدین بچه‌ها؟ چه‌طور نیروی یخ باعث شد نیروی آب یخ بزنه؟ تموم جادوها به هم مرتبط هستن، همه‌شون مثل یه زنجیره به هم متصلن. توی جادو باید متحد بود، باید! وقتی جادوهاتون کنار هم قرار بگیره، می‌تونین بزرگ‌ترین کارا رو بکنین. باید اتحاد داشته باشین؛ چون همون‌طور که گفتم جادوها به هم مرتبط و مکمل هم هستن.

با خودم فکر کردم یعنی می‌تونم با بقیه‌ی دانشجوها هم ارتباط برقرار کنم؟ با آدرینا چی؟ اصلا آدرینا کجاست؟ نیومده سر کلاس؟

به اطراف کلاس نگاه کردم. خبری ازش نبود.

دیدم که خانم سرمد سمت میز ما اومد و قلبم هری ریخت. اوه خدایا نکنه می‌خواد ما رو هم امتحان کنه؟

استرس گرفته بودم و حتی این دشتی که وسطش بودیم هم دیگه آرومم نمی‌کرد.

از پادینا که سر میز بود شروع کرد.

- خب پادینا، ببینم چیکار بلدی کنی.

پادینا گفت:

- مطمئن نیستم.

- عیبی نداره، فقط انجامش بده. هر کاری دلت می‌خواد بکن، اصلا نباید بترسی و یادت باشه هیچ‌کس قرار نیست با جادوت تو رو کنترل کنه، تو خودت اختیار و کنترل جادوت رو داری.

پادینا سر تکون داد و با تردید دستش رو بلند کرد. یهو از کف دستش یه ابر سیاه و بارونی به وجود اومد.

با هیجان به اون ابر کوچیکه کف دست پادینا نگاه کردم که یهو رعدوبرق بلندی زد. از جا پریدم و بعضی‌ها جیغ زدن و بعضی‌ها هم خندیدن.

ابر شروع کرد به باریدن. لبخند کوچیکی زدم. خیلی بامزه و قشنگ بود.

خانم سرمد سر تکون داد:

- خوب بود پادینا، آفرین.

بعد به فریال نگاه کرد:

- فریال؟

دیدم که گونه‌های فریال سرخ شد و سرش رو پایین انداخت. آروم گفت:

- خب، خب من... فقط می‌تونم اشیاء رو بلند کنم.

یکی از پسرها با خنده بلند گفت:

- به حضور تو نیاز نیست پس، چون خود اشیاء بلدن تو هوا پرواز کنن.

با این حرفش همه زدن زیر خنده. اخم‌هام رفت تو هم. پسره‌ی عوضی!

به فریال نگاه کردم که سرخ‌تر شده بود. با نگرانی بهش نگاه کردم و پارلا دستش رو روی دست فریال گذاشت و گفت:

- به حرفشون توجه نکن.

خانم سرمد گفت:

- ساکت شین! فریال، مطمئن باش همین کار یه روزی خیلی به درت می‌خوره. اگه تمرین کنی می‌تونی علاوه‌بر اشیاء چیزای دیگم حرکت بدی.

فریال چیزی نگفت و خانم سرمد به پارلا نگاه کرد. قلبم تو دهنم می‌زد، یعنی بعدش منم؟

- پارلا، تو چی؟

پارلا گفت:

- راستش جادوی من تو روز کارایی نداره، من فقط می‌تونم نور ماه رو کنترل کنم.

بقیه ساکت شدن و خانم سرمد با تفکر گفت:

- که این‌طور، جالبه! خیلی وقته کسی با چنین قدرتی ندیدم. می‌تونی انجامش بدی؟

پارلا یه‌کم مکث کرد و گفت:

- خب، فعلا فقط می‌تونم نورش رو بیشتر کنم؛ اما دارم سعی می‌کنم اگه بتونم ماه رو برای چند ثانیه ناپدید کنم.

متعجب شدم و خانم سرمد متعجب‌تر از من پرسید:

- توانایی این رو هم داری؟

- فکر کنم.

خانم سرمد دستی به چونه‌ش کشید و گفت:

- باید تو کتاب‌خونه راجبش تحقیق کنی. من می‌گردم، توام حتما سر فرصت برو کتاب‌خونه یه دور بگرد ببین می‌تونی کتابی در این باره پیدا کنی یا نه.

پارلا سر تکون داد:

- حتما.

- خوبه.

خانم سرمد این رو گفت و بعد نگاهش رو من نشست. قلبم ایستاد. یعنی می‌تونم منم مثل فریال و پارلا بپیچونمش؟ اصلا مگه اونا پیچوندنش؟ نه، اونا دلایل منطقی‌ای داشتن، مگه نه؟

خانم سرمد گفت:

- خب عزیز، تو؟

آروم گفتم:

- من رایا هستم. و خب، فکر کنم بتونم نامرئی بشم؛ اما اصلا تو کنترلش خوب نیستم.

- از چه نظر خوب نیستی؟

با مکث کوتاهی گفتم:

- خب، نمی‌تونم کامل بدنم رو نامرئی کنم.

- می‌تونی نشونم بدی؟

از همین می‌ترسیدم. این کار رو کنم مسخره‌ی این آدم‌ها شم؟ عالیه!

تردیدم رو که دید با لبخند گفت:

- نترس رایا، ما این‌جاییم که یاد بگیریم. نشون بده.

آب دهنم رو قورت دادم. اشکالی نداره، ساتی هم هست؛ پس اتفاقی نمیفته. من اومدم اینجا تا یاد بگیرم.

آروم سر تکون دادم و چشم‌هام رو بستم. من باید بتونم. می‌تونم بدنم رو کامل هم نامریی کنم؛ فقط تمرین می‌خوام.

من می‌تونم، می‌تونم. من نامریی‌ام، من نامریی‌ام. من...

- رایا، فکر کنم تقریبا تونستی!

با صدای خانم سرمد و سروصدای بچه‌ها و صدای خندیدن‌ها، بلافاصله چشم‌هام رو باز کردم. به خودم نگاه کردم. اوه خدای بزرگ!

من فقط سر و دست‌ها و پاهام رو نامرئی کرده بودم و بدنم مرئی مونده بود. این افتضاحه! خنده‌دارتر از اینم هست اصلا؟

بلافاصله برگشتم و کامل مرئی شدم. با کلافگی دستم رو روی سرم گذاشتم و چشم‌هام رو به هم فشار دادم.

خانم سرمد گفت:

- عیبی نداره رایا. تو برای همین این‌جایی، این‌جایی تا یاد بگیری. اگه ازش بترسی هیچ‌وقت نمی‌تونی پیشرفت کنی. تو و پارلا حتما یه سر به کتاب‌خونه بزنین، احتمالا باید چیزی راجب جادوتون پیدا کنین. خب، حالا نفر بعد.

این رو گفت و سمت میز پشت سریمون رفت. پارلا دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- اشکالی نداره رایا. قراره همه‌مون یاد بگیریم، هیچ‌کدوممون بی‌نقص نیستیم.

بهش نگاه کردم. با مهربونی بهم زل زده بود. پادینا و فریال هم بهم لبخند مهربونی زده بودن. بابت این دل‌گرمیشون منم لبخندی بهشون زدم.

نمی‌دونم، شاید هم زیاد قرار نیست بهم بد بگذره. بالاخره باید تلاشم رو بکنم.

***

با صدای پارلا سرم رو از روی میز کتاب‌خونه برداشتم.

- رایا، خوابیدی؟

چشم‌هام رو مالیدم و گفتم:

- خیلی خسته‌م.

کتابی که دستش بود رو برگردوند تو قفسه‌ی کتاب. حدودا یک‌ساعتی بود که من و پارلا اومده بودیم کتاب‌خونه‌ی بی‌نهایت بزرگ اینجا و دنبال کتابی مربوط به جادومون می‌گشتیم.

اما انقدر اینجا بزرگ بود و پر از کتاب که هنوز هیچی پیدا نکردیم. تازه ما طبقه‌ی اول بودیم، این کتاب‌خونه سه طبقه‌ی پر از قفسه‌های کتاب از سقف تا کف داشت.

پارلا نفس خسته‌ای کشید و گفت:

- آره منم خسته شدم. نزدیک نهار هم هسته، فعلا بریم سلف، بعد دوباره می‌گردیم.

- وای نه!

این رو نالیدم و سرم رو روی میز گذاشت. پارلا خندید و دستم رو کشید.

- بی‌خیال، بلند شو. بالاخره یه چیزی پیدا می‌کنیم.

با فکری که به سرم زد، سرم رو از روی میز بلند کردم و پرسیدم:

- بخش ممنوعه‌ی کتاب‌خونه چیه پارلا؟ ممکنه اونجا چیزی باشه؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- تو از کجا راجب اونجا می‌دونی؟

- مدیر نورا بهم گفته بود.

- و حتما گفته که وارد شدن به اونجا ممنوعه؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- آره گفته؛ اما اگه چیزی اونجا باشه چی؟

پارلا بهم نزدیک شد. دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- رایا! به اونجا میگن بخش ممنوعه، یعنی ورود بهش ممنوعه، و وقتی ورود به اونجا ممنوع شده پس یعنی حتما دلیل مهمی داشته. ما باید از قوانین اینجا تبعیت کنیم.

فقط نگاهش کردم. با مکث کوتاهی پرسیدم:

- برای چی ممنوعه؟ حتما یه دلیلی داره دیگه.

- صد در صد یه دلیلی داره؛ اما هیچ‌کس نمی‌دونه.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- جز مدیر نورا؟

سر تکون داد و گفت:

- و احتمالا استادا.

مکث کردم و تو فکر فرو رفتم. یهو دستم رو کشید و گفت:

- بیا دیگه، نهار دیر شد.

با هم به‌سمت خروجی کتاب‌خونه رفتیم. سرم مدام می‌چرخید و می‌خواستم حداقل اون قسمت ممنوعه رو پیدا کنم. احتمالا مهر و موم شده باشه؛ اما حداقل ورودیش رو که می‌تونم ببینم.

همراه پارلا اون مسیر سمت اون اتاق خاص رو طی کردم و بعد وارد همون اتاقی شدیم که کف زمینش پر از نماد و اعداد بود.

عدد و نماد خودم رو یاد گرفته بودم و سمتش رفتم. خواستم روی ماه بایستم که یهو کسی گفت:

- چیکار میکنی؟

برگشتم و سوالی به پارلا نگاه کردم. مگه نباید رو نماد خودش باشه؟

با گیجی گفتم:

- می‌خوام برم رو نمادم تا برم به سلف دیگه!

چشم‌هاش گرد شد و گفت:

- اما این نماد منه!

شوکه نگاهش کردم. چی میگفت؟ این عدد و نماد من بود!

یهو دستم رو گرفت و آستینم رو بالا زد. عدد هفتصد و شصت و سه روش حک شده بود.

شوکه لب زد:

- اینکه... اینکه عدد منه!

سوالی نگاهش کردم که دستش رو سمتم گرفت. به ساعدش نگاه کردم و شوکه دیدم راست میگه. هفتصد و شصت و سه!

با گیجی زمزمه کردم:

- چه‌طور ممکنه؟! یعنی اشتباهی شده؟

دستم رو ول کرد و سرتکون داد. گفت:

- هرگز اشتباه نمیشه؛ اما هیچ‌وقتم این‌جوری نمیشه!

سوالی نگاهش کردم. یعنی چی؟ پس چرا این اتفاق افتاده؟

پرسیدم:

- حالا چیکار کنیم؟

بهم نگاه کرد. بعد از یه‌کم مکث گفت:

- باید با هم روش بایستیم، چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.

پرسیدم:

- نمیشه که همیشه این‌طور باشه.

- بعد با مدیر نورا راجبش صحبت می‌کنیم.

سر تکون دادم و روی ماه ایستادم. سعی کردم یه گوشه بایستم تا پارلا هم جا بشه. اومد و کنادم ایستاد و دوباره اون نورها دورمون پخش شد.

غیب شدیم و وسط سلف ظاهر شدیم. هردو اومدیم پایین و ماه ناپدید شد.

به هم نگاه کردیم. واقعا قضیه چیه؟ این اولین باره که این اتفاق میفته؟ چرا؟

سمت یه میز خالی رفتیم و نشستیم. دوباره مثل سری قبل ابرها اومدن و بشقاب‌های غذا ظاهر شدن.

مشغول غذام شدم و سعی کردم تمرکز کنم. ذهنم متشنج بود. دوست داشتم سر از بخش ممنوعه دربیارم.

دوست داشتم بدونم چرا عدد و نماد من و پارلا یکیه. می‌خواستم بدونم اون درخت شوم و اون خواب‌های عجیب و ترسناک به‌خاطر چیه و چرا می‌بینمشون.

اون دختر، سلنا... می‌خواستم دوباره ببینمش. می‌خوام زودتر کنترل جادوم رو یاد بگیرم.

می‌خوام برم پیش روح سپید، تا دوباره غرق آرامش و رویا بشم. دوست داشتم الان کنار رایان بودم و کلی چیزای دیگه که می‌خوام و دوست دارم داشته باشمشون؛ اما باید برای تک‌تکشون صبر کنم.

باید صبر کنم تا به همشون برسم. بالاخره بهشون میرسم.

بعد از غذا به اتاق برگشتیم تا برای کلاس ساعت پنج یه‌کم استراحت کنیم. وارد اتاق خواب که شدم چشمم افتاد به آدرینا.

متعجب نگاهش کردم که رو تختش دراز کشیده بود و تو خودش مچاله شده بود. احتمالا خواب بود.

نه برای کلاس اومده بود نه نهار. کنجکاو بودم حالش خوبه یا نه؛ اما فکر کنم بهتر باشه دخالتی نکنم. دوست ندارم دوباره بهم بپره.

سمت تختم رفتم که یهو گوشیم تو جیبم لرزید. درش آوردم و نگاهش کردم. پیام از رایان بود. سریع روش ضربه زدم و خوندم.

نوشته بود: امروز با اکیپ رفتیم کوه، نگران نباش.

لبخندی زدم و نوشتم: خوبه، خوش بگذره.

گوشی رو روی تخت انداختم و نشستم. دوست داشتم برم پیش روح سپید. یعنی می‌تونستم الان این کار رو کنم؟ اگه کسی من رو می‌دید؟

مگه رفتن به محوطه‌ی دانشکده جرمه؟ اونا که دقیقا نمی‌دونن می‌خوام کجا برم. از جام بلند شدم. مشکلی نیست، میرم.

گوشیم رو برداشتم و سمت در رفتم. همین که بازش کردم و خواستم برم بیرون صدای آدرینا اومد:

- در رو هم ببند.

برگشتم و نگاهش کردم. هنوز روش طرف دیوار بود و تو خودش مچاله. پس بیدار بود.

آروم گفتم:

- باشه.

رفتم بیرون و در رو بستم. چند ثانیه رو به در ایستادم. چه آدم مودی و عجیبیه. چرا یهو رفته تو خودش؟ از اون موقع که داشتم با رایان صحبت می‌کردم و دیدمش این‌جوری شده.

نفس عمیقی کشیدم. سر تکون دادم و آروم سمت در خروجی اتاق رفتم. بقیه الان احتمالا تو اتاق‌هاشون بودن.

از خوابگاه اومدم بیرون و در رو بستم. همین که خواستم برگردم و راه بیفتم یک‌دفعه چشمم افتاد به یه کمد بزرگ که با سرعت زیادی داشت سمتم پرواز می‌کرد.

چشم‌هام گرد شد و سریع جاخالی دادم و خودم رو پخش زمین کردم. کمد به‌سرعت گذشت و باعث شد موهام دورم پخش بشن.

سمت یکی از خوابگاه‌ها رفت و به در کوبیده شد. در باز شد و یکی از دانشجوها بیرون اومد.

- آه چه عجب اومدی. تمام لباسام تو خوابگاه پخشن.

در رو کامل باز کرد و کمد رفت داخل و اونم در دو بست.

شوکه شاهد این صحنه بودم. آروم از روی زمین بلند شدم و کلافه لباس‌هام رو تکوندم. واقعا همه چی اینجا عجیبه!

از پله‌ها پایین رفتم و وارد سالن همکف شدم. به دوروبر نگاه کردم، چه‌قدر خلوت بود.

سمت در خروجی رفتم. با احتیاط بازش کردم و این‌دفعه حواسم بود پرت نشم. آروم پریدم پایین و برگشتم و خیلی آروم در رو بستم.

نگاهی به ساختمون بزرگ دانشکده که چندین سانت از زمین فاصله کردم. زیرلب زمزمه کردم:

- به حق چیزای ندیده!

سر تکون دادم و طرف باغ رفتم. از مسیری که فریال من رو برده بود و تا حدودی یادم می‌اومد حرکت کردم. امیدوار بودم یه‌وقت گم نشم.

نگاهی به اطراف انداختم. اینجا پر از دار و درخته، عین همه همه‌جا.

ساعد دستم رو تو اون یکی دستم گرفتم و آروم گفتم:

- ساتی، می‌تونی راه درخت روح سپید رو نشونم بدی؟

به دستم نگاه کردم. یهو اشعه‌ی نورانی و نارنجی رنگی از دستم بیرون اومد و مثل یه نخ به سمتی کشیده شد.

متعجب بهش نگاه کردم که چه‌طوری یه راه ممتد رو نشونم میداد. لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون ساتی.

راه افتادم و اون نور ممتد رو دنبال کردم. هر چه‌قدر ازش رو که طی می‌کردم ناپدید میشد. انقدر رفتم و رفتم که دیدم کاملا ناپدید شد و بالاخره...

رسیدم! روح سپید مقابلم بود. اون درخت زیبا و منبع آرامش و زندگی.

لبخند بزرگی رو لبم نشست. سمتش رفتم و آروم دستم رو روش گذاشتم.

- دیدی دوباره اومدم؟

عمیقاً معتقد بودم که هرچی میگم رو با حواس انسانی می‌فهمه. همون‌طور که فریال گفته بود عین یه انسان کاملا زنده و باهوش و خاصه.

با لبخند تنه‌ی بزرگش رو دست کشیدم و گفتم:

- انقدر به دلم نشستی که اصلا نتونستم یه بار دیگه پیشت نیام روح سپید.

آروم نشستم و با احتیاط به تنه‌ش تکیه زدم. زیر سایه‌ش یه نسیم خنکی می‌وزید و عمیق‌ترین احساسات قشنگ دنیا تو وجودم تزریق شده بود.

نفس عمیقی سرشار از آرامش کشیدم و چشم‌هام رو بستم. سرم رو به تنه‌ش تکیه دادم و غرق آرامش شدم.

یهو حس کردم یه چیزی تو بغلم فرو رفت. چشم باز کردم و دیدم ساتی هم با آرامش تو بغلم خوابیده.

لبخند زدم و دستی به سرش کشیدم. دوباره چشم‌هام رو بستم و با آرامش خالصی درونم که همیشه می‌خواستمش، به خواب رفتم.

***

روبه‌روی درخت بودم. نه درخت کابوس‌هام، درخت رویاهام. روح سپید. اما من که زیرش دراز کشیده بودم، پس الان...

یهو چشمم افتاد به چندتا مرد و زن با لباس‌های قدیمی. یه مرد هم کمی جلوتر ازشون ایستاده بود. شبیه رهبرشون بود.

همه‌شون ایستاده بودن و به من زل زده بودن. با تعجب نگاهشون می‌کردم که یهو اون مرد که شبیه رهبرشون بود آروم چیزی رو زمزمه کرد.

سوالی نگاهش کردم که یه‌کم بلندتر گفت؛ اما بازم نشنیدم.

همچنان سوالی بهش خیره بودم که یهو بلند گفت:

- به ترس‌هات غلبه کن، برو پیش درخت مردگان.

شوکه نگاهش کردم که یک‌دفعه همه‌شون یک‌صدا بلند گفتن:

- به ترس‌هات غلبه کن، برو پیش درخت مردگان.

احساس ترسی اصلا نداشتم، فقط شوک و تعجب وجودم رو فرا گرفته بود.

یهو کسی محکم تکونم داد و بلند گفت:

- رایا، رایا! رایا بیدار شو.

چشم‌هام بین فنر باز شد و شوکه به روبه‌روم نگاه کردم. فریال بود و پارلا. بالا سرم.

شوکه نگاهشون کردم. بعد سرم رو چرخوندم و به اطراف نگاه کردم. زیر درخت روح سپید بودم و خبری هم از ساتی نبود، احتمالا برگشته تو توتم.

- رایا اینجا چیکار می‌کنی؟

با صدای فریال دوباره نگاهشون کردم. پارلا گفت:

- یک‌ساعتی از شروع کلاس میگذره. دیدیم نبودی من و فریال همه جا رو گشتیم. آخر سر فریال گفت بیایم اینجا چون احتمال میداد آخرین جایی که ممکنه باشی اینجاست. اومدیم دیدیم اینجا خوابت برده.

سرم رو چسبیدم و چند بار پلک زدم.

- معذرت می‌خوام.

با کمک فریال بلند شدم و ایستادم. پارلا راه افتاد و گفت:

- بهتره زودتر برگردیم سر کلاس.

سر تکون دادم و هرسه راه افتادیم. برای یه لحظه برگشتم و نگاهی به درخت روح سپید انداختم. دوباره داشت شاخه‌ها و برگ‌هاش تکون می‌خوردن. انگار داشت باهام خداحافظی می‌کرد و می‌گفت منتظرتم!

لبخندی محوی زدم و ناخودآگاه دستم رو بالا بردم و باهاش خداحافظی کردم. می‌دونستم علاوه‌بر شنیدن هم، می‌تونه ببینه. دلم این رو می‌گفت و منم بهش اطمینان داشتم.

با هم به طرفی از محوطه‌ی دانشکده رفتیم که تجمع دانشجوها بود و اون زنی که دیروز تو سلف کنار مدیر نورا بود هم اون‌جا ایستاده بود.

پرسیدم:

- اون کیه؟

پارلا از کنارم گفت:

- اون استاد موحده، استاد جادو.

بهشون نزدیک شدیم و فریال دست بلند کرد و با صدای بلندی گفت:

- استاد موحد، پیداش کردیم.

تموم سرها سمت ما چرخید. به استاد موحد نگاه کردم که بهم زل زده بود. زن تقریبا مسنی بود و چهره‌ی جدی‌ای داشت.

رفتیم و روبه‌روش ایستادیم. سلام آرومی کردم که فقط سر تکون داد و بعد گفت:

- برای اولین کلاست اصلا منظم و وقت‌شناس نیستی. کجا بودی؟

از سرزنشش ناراحت شدم و سرم رو آروم پایین انداختم. فریال گفت:

- خانم ازش ناراحت نباشین. کنار درخت خوابش برده بوده، احتمالا خیلی خسته بوده.

استاد موحد پرسید:

- درخت؟

سرم رو بالا بردم و آروم گفتم:

- درخت روح سپید خانم.

یهو جفت ابروهاش بالا پرید. چشم‌هاش رو ریز کرد و دقیق بهم زل زد. زمزمه‌وار پرسید:

- درخت روح سپید؟

سر تکون دادم و دوباره پرسید:

- اونجا چیکار می‌کردی؟

اوه، الان چی بگم؟ آخه دلیل خاصی نداشتم.

با مِن‌مِن گفتم:

- خب من... همین‌جوری رفته بودم!

یه تای ابروش رو بالا انداخت و پرسید:

- و خوابت برد؟

- ب... بله!

به عنوان یه استاد خانم بیش از حد جدی بود، معمولا خانم‌ها باید آروم‌تر باشن، مگه نه؟ من الان هرآن ممکن بود از حال برم.

- خوابی هم دیدی؟

این رو پرسید و من مکث کردم. خواب... خواب دیدم؟ من خواب دیدم. آره، دیدم.

اون آدم‌ها... گفتن که به ترس‌هام غلبه کنم، و برم پیش درخت مردگان. درخت مردگان؟!

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- ف... فکر کنم دیدم!

یهو چشم‌هاش گرد شد و پارلا از کنارم شوکه پرسید:

- واقعا؟!

نگاهشون کردم و دیدم هم پارلا و هم فریال متعجب نگاهم می‌کنم. برگشتم و دیدم بقیه‌ی دانشجوها هم سوالی نگاهم می‌کنن.

چیز بدی گفتم؟ گند زدم؟ وای خدا چیکار کنم؟

برگشتم و دوباره به استاد موحد نگاه کردم. هنوزم داشت موشکفانه نگاهم می‌کرد. یهو دستم رو گرفت که از جا پریدم و رو به بقیه گفت:

- برگردین خوابگاه‌هاتون، امروز کلاس زودتر تعطیل میشه. عجله کنین.

سریع برگشتم و با نگرانی به پارلا و فریال نگاه کردم که پادینا سریع اومد سمتمون و کنارشون ایستاد. با ترس نگاهشون کردم و اونا هم با نگرانی بهم زل زدن.

بقیه متفرق شده بودن و درحالیکه مدام با هم پچ‌پچ می‌کردن، به طرف ساختمون دانشکده رفتن. استاد موحد دستم رو کشید و گفت:

- توام با من میای دفتر مدیر نورا.

***

از استرس داشتم می‌مردم. من رو آورده بود دفتر مدیر نورا و آقای بارتوش و خانم سرمد رو هم آورده بود. احتمالا کل اساتید و آدم‌های مهم دانشکده همینا بودن وگرنه بقیه‌شون رو هم می‌آورد!

موضوع درخت روح سپید و خواب دیدنم رو هم براشون گفت. همه‌شون نشسته بودن و من مقابلشون ایستاده بودم.

آقای بارتوش پرسید:

- و حالا می‌تونی تعریف کنی چه خوابی دیدی خانم جوان؟

نگاهش کردم. الان واقعا بگم؟ آخه بگم که چی بشه؟ اصلا برای چی براشون انقدر مهمه؟

لبم رو تر کردم و آروم گفتم:

- خب، خب... من دیدم که روبه‌روی درخت روح سپیدم و چندین مرد و زن اونجا ایستادن. جلوشون یه نفر مثل رهبر بود و همه‌شون بهم گفتن به ترس‌هام غلبه کنم و برم پیش درخت مردگان. همین!

همه‌شون شوکه نگاهم کردن و خانم سرمد گفت:

- درخت مردگان؟!

سوالی نگاهش کردم که یهو مدیر نورا از جاش بلند شد و به‌سمت پنجره‌ی اتاق رفت. کلافه به نظر می‌اومد. روبه‌روی پنجره ایستاد و روش خم شد و دستش رو به قاب تکیه زد و سرش رو روی دستش گذاشت.

خب حرفم رو تصحیح می‌کنم، خیلی خیلی کلافه به نظر می‌اومد!

استاد موحد عصبی گفت:

- آخه برای چی روح سپید اینو بهش گفته؟ اون با هر کسی حرف نمی‌زنه، آخرین باری که با کسی صحبت کرده دو دهه قبل بوده؛ اما حالا...

آقای بارتوش گفت:

- روح سپید با هر کسی حرف نمی‌زنه و راهنمایی‌ای بهش نمی‌کنه، حتما یه چیزی تو این دختر دیده.

و نگاهی بهم انداخت. با نگرانی پرسیدم:

- اتفاقی افتاده؟!

خانم سرمد سر تکون داد و گفت:

- مشخص نیست عزیزم.

نگاهش کردم که یهو مدیر نورا پرسید:

- چرا ازت خواسته بری پیش درخت مردگان؟

برگشتم سمتش. کی ازم خواسته؟ اون آدم‌ها؟ یا درخت روح سپید؟

آروم گفتم:

- نمی‌دونم!

یهو برگشت سمتم و عصبی گفت:

- چرت‌وپرت نگو دختر جون، حتما یه دلیلی داره.

با تعجب نگاهش کردم. این مدیر نورا با اون مدیر نورای قبلی و مهربون کلی فرق داشت. چی انقدر اون رو به هم ریخته؟

سر تکون دادم و گفتم:

- من واقعا نمی‌دونم.

پوزخندی زد و گفت:

- رایا روح سپید الکی یه چیزی نمیگه، چیزای بی‌ربطم نمیگه. حتما یه دلیل کامل و بزرگی وجود داره که اینو ازت خواسته. چرا گفته به ترس‌هات غلبه کن و برو پیش درخت مردگان؟ کدوم ترس‌ها؟

آب دهنم رو قورت دادم. فضا داشت برام سنگین می‌شد و سرگیجه‌ی نامحسوسی گرفته بودم.

سر تکون دادم و نالیدم:

- نمی‌دونم، نمی‌دونم!

خانم سرمد با نگرانی گفت:

- نورا آروم باش داری انرژی تخلیه می‌کنی، الان دختر بیچاره از هوش میره!

مدیر نورا بی‌توجه بهش سمتم اومد و بازوهام رو سفت چسبید و بلند غرید:

- رایا جوابم رو بده. چرا باید بری پیش درخت مردگان؟ چه ارتباطی بهت داره؟

حس می‌کردم دنیا داره دور سرم می‌چرخه و پلک‌هام داره سنگین میشه.

با آخرین انرژیم، منم بلند تو صورتش گفتم:

- من حتی نمی‌دونم این درخت مردگان لعنتی چی هست!

این رو داد زدم و یهو زیر زانوهام شل شد و درجا پخش زمین شدم. آخرین چیزی که دیدم بقیه بودن که به‌سرعت سمتم می‌اومدن و بعدش همه جا تاریک شد.

***

- مثل اینکه بهت گفته بیای اینجا رایای عزیزم.

همون صدا این رو بهم گفت. اون صدایی که رعشه میانداخت به تنم. و منی که تو همون محیط تاریک و روبه‌روی اون درخت جهنمی بودم، و اون دریاچه‌ی خون و اجساد لعنتی!

با وحشت آب دهنم رو قورت دادم و پرسیدم:

- ک... کجا؟!

صدا دوباره همه جا پیچید و تو گوشم زنگ زد:

- اینجا، پیش درخت مردگان.

چشم‌هام گرد شد و وحشت‌زده پرسیدم:

- اینجا؟!

- بله، و یادت نره که باید منو احضار کنی عزیزم.

به دوروبرم نگاه کردم و پرسیدم:

- برای چی باید احضارت کنم؟

- چون می‌خوای منو ببینی، و مطمئن باش رازهایی وجود دارن که خیلی زیاد می‌خوای ازشون سر در بیاری و بدون من نمی‌تونی.

درحالیکه قلبم عین گنجشک میزد پرسیدم:

- چه رازهایی؟

یهو صداش رو درست نزدیک گوشم شنیدم:

- رازهای تاریک.

جیغی زدم و از جا پریدم. به اون سمت نگاه کردم؛ اما اونجا کسی نبود. دوباره صداش تو کل اون محیط تاریک پیچید و گفت:

- یادت نره رایا، باید به ترس‌هات غلبه کنی و بیای اینجا و منو احضار کنی. برای اینکه بتونی از بخش ممنوعه‌ی کتاب‌خونه استفاده کن.

این رو گفت و من سریع پرسیدم:

- وایسا، صبر کن. برای چی باید این کارو بکنم؟ برای چی باید برم به بخش...

اما وسط حرفم حس کردم دارم از یه جایی سقوط می‌کنم و یک‌دفعه با جیغ ضعیفی از جا پریدم. درجا تو یه بغل گرم فرو رفتم. موهام رو نوازش کرد و گفت:

- آروم رایا، ما اینجاییم.

این صدای فریال بود. همون‌جور که نفس نفس می‌زدم، لابه‌لاشون نفس عمیق و سنگینی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. تو آغوش فریال آروم گرفتم و دست‌هام رو دورش پیچیدم.

یهو صدای پادینا از بالای سرم اومد:

- باز کابوس دیدی؟

سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. پادینا همراه با پارلا بللای سرم ایستاده بودن و آدرینا هم رو تختش نشسته بود و با چهره‌ای خنثی نگاهم می‌کرد.

من تو اتاقم داخل خوابگاه چیکار می‌کردم؟ مگه تو دفتر مدیر نورا نبودم؟ همه چی خیلی عجیب و پیچیده شده.

نفس عمیقی کشیدم و آروم از بغل فریال بیرون اومد. همه‌شون سوالی نگاهم کردن و من گفتم:

- آره.

فریال پرسید:

- مثل دیروز بود؟

نگاهش کردم. دیروز، مگه فقط دیروز دیدم؟ این دفعه‌ی چندممه؟

گفتم:

- به یه‌ذره تفاوت.

فقط حرف‌هایی که اون صدای لعنتی بهم میزد فرق داشت. وگرنه محیط جهنمی و اون درخت و اجساد و دریاچه‌ی خون سر جاشون بودن.

پارلا پرسید:

- پس قضیه‌ی اون خوابی که دیدی چی؟ کنار روح سپید؟

نگاهی به پارلا انداختم. اون خوابم، اون خواب شیرین و عجیبم. حس می‌کنم به هم مرتبطن. اون خواب و این خواب‌های ترسناکم.

اون صدا می‌دونست روح سپید ازم خواسته برم پیش درخت مردگان. درخت مردگان... یعنی همون درخت لعنتیه؟ درخت کابوس‌هام؟

سر تکون دادم و گفتم:

- نمی‌دونم!

پادینا آهی کشید و سر تکون داد و گفت:

- من برم بگم به‌هوش اومده.

و از اتاق رفت. سوالی به بقیه نگاه کردم و پرسیدم:

- به کیا بگه؟

فریال دهن باز کرد حرفی بزنه که یهو با صدای خانم سرمد سرهامون چرخید سمت در.

- اوه خدا رو شکر که حالت خوبه عزیزم.

با تعجب دیدم که خانم سرمد و پشت سرش هم آقای بارتوش و استاد موحد با اخم‌هاش و بعدش هم مدیر نورا داخل اتاق شدن.

اوه خدایا عالی شد! باز لابد می‌خوان سوال‌پیچم کنن.

خانم سرمد با لبخند کنارم ایستاد و پرسید:

- حالت خوبه؟

لبخند مصنوعی‌ای زدم و فقط سر تکون دادم. بقیه‌شون هم کنار تخت ایستادن و آقای بارتوش گفت:

- خوبه که حداقل آسیبی ندیدی و فقط از هوش رفتی.

فقط به لبخند محوی اکتفا کردم و زیر چشمی به مدیر نورا نگاه کردم که استاد موحد جدی گفت:

- خدا رو شکر واقعا؛ اما بازم باید به سوالات ما جواب بده.

نگاهش کردم و وا رفتم. دوباره؟

پارلا از کنارم گفت:

- استاد بهتره زیاد سخت نگیرین. رایا تازه به‌هوش اومده و ممکنه هنوزم یه‌کم ضعیف باشه، ولی حتما به سوالاتتون جواب میده.

استاد موحد دهن باز کرد حرف بزنه که یهو صدای مدیر نورا با لحن محکمش تو کل اتاق طنین انداخت:

- می‌خوام با رایا تنها باشم، لطفا همه‌تون برین بیرون.

نگاهش کردم که خیره‌ی من بود. اخم‌های استاد موحد تو هم رفت و بقیه آروم از اتاق بیرون رفتن. نگاه خیره‌ی آدرینا رو موقعی که داشت میرفت رو خودم حس می‌کردم.

آخرین نفر موحد بود که رفت بیرون ولی در رو نبست. مدیر نورا سمت در رفت و آروم بستش.

دستش رو روی در گذاشت و یهو نورهای آبی شناوری از دستش خارج شدن و دورتادور در پیچیدن و بعد یهو شکل یه جور سپر شناور رو گرفتن و کل در رو تو خودشون غرق کردن.

سوالی به این صحنه نگاه کردم که مدیر نورا چرخید سمتم و گفت:

- این‌جوری نمی‌تونن صدامون رو بشنون. احتمالا استاد موحد خیلی ضدحال می‌خوره.

لحنش یه ته شوخی‌ای داشت و باعث می‌شد از تنهایی باهاش زیاد وحشت نکنم؛ چون مدام اتفاق قبل از بی‌هوشیم یادم می‌اومد.

مدیر نورا سمتم اومد و گفت:

- خب رایا، فکر کنم تو هنوز جوابم رو ندادی.

با نگاه مضطربم بهش خیره شدم و آروم گفتم:

- من که گفتم.

سر تکون داد و گفت:

- بله تو گفتی که چه خوابی دیدی؛ اما بعد من یه سوال دیگه هم ازت پرسیدم. چه ارتباطی بین تو و روح سپید و درخت مردگانه که روح سپید ازت خواسته بری پیشش؟

خسته نفسم رو بیرون دادم. اگه بگم کم آوردم خیلی بده؟ هنوز چند روز هم از ورودم نگذشته و ببین به کجا رسیدم. واقعا قراره چی بشه؟ قراره هر شبم با کابوس و هر روزم پر از تشنج باشه؟

سر تکون دادم و لب زدم:

- واقعا نمی‌دونم!

مدیر نورا فقط بهم خیره شد. نگاهش رنگ ناامیدی گرفته بود. انگار خیلی کلافه بود و ذهنش شدیداً درگیر. و می‌خواستم بدونم که آیا درگیر خواب منه یا چیزای دیگه هم هست؟ چون اگه درگیر من بود واقعا عذاب وجدان بدی می‌گرفتم.

نفسش رو کلافه بیرون داد و رفت و روی تخت آدرینا نشست. با نگرانی نگاهش کردم و آروم پرسیدم:

- هنوز نیومده براتون دردسر درست کردم؟

شرمنده بهش زل زدم که گفت:

- درخت روح سپید و درخت مردگان دو درخت متفاوتن. شاید هردو به ظاهر دو درخت معمولی باشن؛ اما روح و باطن هر کدومشون متفاوته.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- این یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید و روی تخت جابه‌جا شد. پا روی پا انداخت و بهم نگاه کرد.

گفت:

- درخت روح سپید پاکه، مقدسه. درحالیکه درخت مردگان نفرین‌شده‌ست، شومه، جهنمیه. فرقشون رو می‌بینی؟ خوبی و بدی، پاکی و پلیدی، روشنایی. تاریکی.

روی تختم چهارزانو نشستم و به دیوار تکیه دادم. تو تاریکی اتاق و نور ضعیفی که از بیرون می‌تابید و فضا رو یه‌کم روشن می‌کرد، به مدیر نورا زل زدم.

اونم درحالیکه همچنان سرش پایین بود و خیره به نقطه‌ای نامعلوم، دست‌هاش رو روی پاش به هم قفل کرد.

گفت:

- روح سپید هرگز چیزی رو بی‌ربط و دلیل نمیگه و درخواست نمی‌کنه. همچنین با هر کسی هم صحبت نمی‌کنه. تو چند دهه‌ی اخیر دیگه با کسی صحبت نکرده، هیچ‌کس؛ اما حالا...

سرش رو بالا برد. با چشم‌های تیز و نافذش بهم خیره شد و ادامه داد:

- تو میگی که باهات صحبت کرده، و این عجیبه. با یه تازه‌وارد که از دنیای دیگه اومده و گویا دورگه هم هست.

بهش نگاه کردم. بعد سرم رو پایین انداختم و به دست‌هام زل زدم.

حق با اون بود. اگه باور نکنه، اگه شک کنه و بهم مشکوک بشه، تموم اینا منطقیه. من یه تازه‌وارد و ناشناخته و غریبه با این دنیام، یه دورگه که معلوم نیست جادوی درونم رو از کی به ارث بردم.

و الان میگن که روح سپیدی با هر کسی حرف نمی‌زنه، با من حرف زده و یه چیزی ازم خواسته. چیزی که به گفته‌ی اونا، هرگز بی‌دلیل نیست.

دوباره ناخودآگاه ناخن‌هام رو تو کف دستم فرو کردم؛ اما این بار دردی حس نکردم.

صدای مدیر نورا دوباره تو فضای گرگ و میشی اتاق پیچید:

- شاید پای تو وسط باشه و روح سپید از تو خواسته بری پیش درخت مردگان؛ اما وقتی روح سپید اینو گفته، یعنی قراره اتفاقی بیفته و باید جلوش گرفته بشه؛ پس فقط تو نیستی که پات تو این

مسئله کشیده شده. الان همه‌ی دانشکده ممکنه پاشون باز شده باشه و ما باید بفهمیم چرا روح سپید خواسته بری پیش درخت مردگان.

نفس عمیقی کشیدم. شاید باید بهش درمورد خواب‌هام بگم. اگه بگم فرقی میکنه؟ مثلا قراره چه اتفاقی بیفته؟ شاید کمکی هم کرد، شاید هم اصلا موضوع قابل توجهی نباشه.

بگم؟ یا نه؟ کدوم درسته؟

- چی رو می‌خوای بهم بگی رایا؟

سرم عین فنر بالا پرید و شوکه بهش نگاه کردم. کل افکارم پاره شد و با تعجب به مدیر نورا نگاه کردم که گفت:

- از چشمات می‌تونم بفهمم که ذهنت به شدت درگیر اینه که چیزی رو بهم بگی یا نه.

با چشم‌های گرد بهش زل زدم و شوکه پرسیدم:

- چ... چطوری از چشمام می‌فهمین؟

لبخند محوی زد که تو تاریکی اتاق به‌زور می‌دیدمش.

گفت:

- با زل زدن به چشمات می‌تونم ذهنت رو کنکاش کنم رایا.

گیج و شوکه بهش زل زدم و می‌دونستم قیافه‌م خنده‌دار شده. اگه اون این قابلیت رو داره پس چرا همون اول ذهنم رو نخوند؟ چرا به زور خواست همه چی رو از زبونم بیرون بکشه درحالیکه فکر می‌کرد ممکنه دروغ بگم؟

از قیافه‌ی متعجبم مدیر نورا خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- من فکر نمی‌کردم که دروغ میگی رایا، من فکر می‌کردم کل حقیقت رو بهم میگی. و ترجیح میدادم خودت بهم بگی.

بدون هیچ حرفی بهش زل زدم. انگار که کلمات تو ذهنم یاری نمی‌کردن برای جمله‌بندی و صحبت کردن.

مدیر نورا بهم خیره شد و گفت:

- خب حالا چیه که می‌خوای بهم بگی؟

آب دهنم رو فرو دادم. بگم؟ همیشه متنفر بودم از این دوراهی‌های مزخرف!

نفس عمیقی کشیدم و لبم رو تر کردم. میگم، گفتنش بیشتر کمک میکنه تا نگفتنش.

- خب، من موقعی داشتم می‌اومدم اینجا درواقع درختان مردگان رو دیدم؛ اما کاملا عادی بود. بعدش یه خوابایی می‌دیدم، خوابای عجیب و وحشتناک.

مکث کردم و مدیر نورا دقیق داشت بهم گوش میداد. نگاهش کردم و ادامه دادم:

- خواب می‌دیدم روبه‌روی اون درختم؛ اما دیگه اصلا عادی نبود. غرق در خون و اجسادی بود که از شاخه‌هاش به دار کشیده شده بودن! تا حالا چندبار اون خوابو دیدم.

اینا رو گفتم و مکث کردم. نمی‌خواستم راجب اون صدا بهش بگم، اون نه. اینکه خیلی تاکید داره احضارش کنم، و من نمی‌دونم اون چیه و کیه و برای چی باید احضارش کنم.

سعی کردم افکارم راجب اون صدا رو بریزم دور تا یه‌وقت مدیر نورا ذهنم رو نخونه.

مدیر نورا موشکفانه نگاهم کرد و سر تکون داد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- پس یعنی از بدو ورودت به اینجا تو با درخت مردگان آشنایی داشتی و کابوس‌هایی هم راجبش دیدی. خب می‌تونیم بگیم زیاد بی‌ربط نیست که روح سپید ازت خواسته بری پیشش؛ اما الان سوال اینه که چرا؟

گیج نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی چرا؟!

از روی تخت بلند شد و ایستاد. سرم رو بالا گرفتم و منتظر نگاهش کردم که بهم زل زد و گفت:

- چرا باید چنین کابوسایی راجب درخت مردگان ببینی و چرا روح سپید از تو خواسته بری پیشش؟ و اینکه قراره چه اتفاقی بیفته؟ حس می‌کنم قراره یه اتفاقی بیفته که زیاد خوشایند نیست.

درحالی‌که قلبم از شدت تند زدن درد گرفته بود، با نفس بریده‌ای پرسیدم:

- اینا تقصیر منه؟!

مدیر نورا بدون پلک زدن بهم خیره شد. جوری داشت نگاهم می‌کرد که انگار می‌خواست جواب این سوال رو از تو چشم‌هام ببینه.

نگاهش داشت چشم‌هام رو سوراخ می‌کرد. آب دهنم رو قورت دادم و مضطرب سرم رو به سمت دیگه‌ای چرخوندم.

صداش اومد و این بار آروم و نامطمئن بود:

- نمی‌دونم!

سرم رو بلند کردم و بهش زل زدم. تو گرگ و میش اتاق صورتش مابین سایه‌هایی که تو اتاق ایجاد شده بود، کلافه و عصبی بود. ناآروم و سردرگم.

عذاب وجدان وحشتناکی گرفتم. اینا همه‌ش تقصیر منه، مگه نه؟ من مقصر تموم اینام. اگه من نیومده بودم الان این‌جوری هیچ‌کس تو سردرگمی نمی‌موند.

آروم از رو تخت بلند شدم و دو قدم سمت مدیر نورا برداشتم. روبه‌روش ایستادم و سرم رو پایین انداختم و با شرمندگی گفتم:

- من مقصر تموم اینام، اگه نیومده بودم اینجوری نمی‌شد که تو سردرگمی بمونین. فکر کنم بهتر باشه برگردم.

سرم رو بیشتر پایین انداختم. با صدای خیلی آرومی درحد زمزمه که خودم هم به زور می‌شنیدمش، گفتم:

- معذرت می‌خوام!

یهو دستش رو روی شونه‌م حس کردم و سوالی سرم رو بالا گرفتم. نگاهش کردم که لبخند آرومی بهم زد که ته دلم گرم شد، آروم شد.

گفت:

- تقصیر تو نیست رایا. ما همه‌مون مثل یه وسیله‌ایم، یه ابزار برای جلو بردن تقدیر. توام همین‌طور، تو فقط یه وسیله‌ای که تقدیر می‌خواد ازت برای اتفاقاتی که در آینده بیفته استفاده کنه. ما هیچ کدوممون مقصر نیستیم.

نفسم رو آه مانند فرو دادم. شاید هم حق با اون باشه، شاید واقعا من بی‌تقصیرم و یه ابزارم که داره ازش استفاده میشه تا این اتفافات بیفته.

بدون اینکه سرم رو بلند کنم، آروم پرسیدم:

- حالا باید چیکار کنیم؟

دستش رو از روی شونه‌م برداشت و من آروم سرم رو بلند کردم. نگاهش کردم که متفکر داشت به یه نقطه نگاه می‌کرد.

سر تکون داد و گفت:

- واقعا نمی‌دونم؛ اما باید صبر کنیم، صبر کنیم و ببینیم چی میشه. ولی خب باید آماده هم باشیم. باید کلاسا رو فشرده‌تر برگزار کنیم و آموزشات رو بیشتر کنیم.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- و من چی؟

سرش رو سمتم برگردوند و بهم نگاه کرد.

پرسید:

- تو؟

- من چیکار کنم؟ برم پیش درخت مردگان؟ یا هیچ کار نکنم و به دیدن کابوسام ادامه بدم؟

مکث کرد. انگار اونم دقیق نمی‌دونست کار درست چیه و این منو ناامید می‌کرد. من خودم سردرگمم و به کمک احتیاج دارم؛ اما الان مدیر نورا هم نمی‌دونه باید چیکار کرد.

نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

- فعلا هیچ کاری نکن. به جاش بیشتر برو پیش روح سپید، ببین بازم چیزی بهت میگه. فعلا بعد از دهه‌ها انگار فقط با تو حرف میزنه. منم سعی می‌کنم تحقیقاتم رو بیشتر کنم و ارتباط تو و درخت مردگان و باقی چیزا رو پیدا کنم.

آب دهنم رو بلعیدم و آروم لب زدم:

- باشه.

و واقعا نمی‌دونستم این باشه یعنی چی، اصلا نمی‌دونستم باید چیکار کنم دقیقا. یعنی کل کارم بشه رفتن به کلاس‌ها و روح سپید؟ تا بلکه ببینم بازم چیزی بهم میگه؟ واقعا که عجب نقشه‌ی هوشمندانه‌ای!

بعد از اینکه این موضوع رو با بقیه هم درمیون گذاشتیم و مدیر نورا به دخترا تأکید کرد که راجبش با هیچ‌کس حرف نزنن، از خوابگاه رفتن و ما هم همه‌مون سردرگم فقط به هم نگاه می‌کردیم.

جو متشنجی بینمون و تو کل فضا به وجود اومده بود و همه سکوت سنگینی کرده بودیم.

ناخن‌هام رو تو پوست دستم فرو کرده بودم و لبم رو با اضطراب می‌جوییدم و غرق افکارم بودم که یهو پادینا گفت:

- اِم... خب به نظرم بهتره ما هم کم‌کم بریم برای شام آماده بشیم.

همه تو سکوت بهش نگاه کردیم. حتی چهره‌ی خودش هم ناآروم بود و از حرفی هم که زده بود نامطمئن بود، صرفا می‌خواست یه‌جوری جو رو آروم کنه.

فریال لبخند هول و مصنوعی‌ای زد و بهمون نگاه کرد و گفت:

- ایده‌ی خوبیه. بریم؟

یهو صدای آدرینا با اون لحن همیشه عبوسش از گوشه‌ی اتاق بلند شد:

- اونی که باید بره این دختره‌ست. باید برگرده به دنیای خودش، از همون اولش هم حضورش اینجا اشتباه بوده و هست.

به آدرینا که انتهای اتاق و دست‌به‌سینه کنار پنجره ایستاده بود نگاه کردم. صورتش بیش‌ازحد از خودراضی بود و عصبیم می‌کرد.

بهش توجهی نکردم و نگاهم رو چرخوندم و پارلا رو بهش غرید:

- تمومش کن آدرینا.

اما آدرینا بی‌توجه به پارلا بهم خیره شد و گفت:

- شنیدی چی گفتم؟

نه نگاهش کردم و نه جوابش رو دادم. فقط به یه نقطه زل بدم.

- آهای با توام.

ناخن‌هام رو محکم‌تر تو پوستم فشار دادم و درد تو کل دست‌هام پیچید.

- با توام، اصلا شنیدی چی گفتم؟

دیگه نتونستم تحمل نکنم. همین جوریش هم عصبی و کلافه بودم، ذهنم درگیر بود و آروم و قرار نداشتم و حالا اینم داره رو اعصابم خط میندازه.

از روی کاناپه بلند شدم و رو بهش کردم و با صدای بلندی که اصلا تحت کنترلم نبود و خشمی که هرلحظه بیشتر می‌شد و غریدم:

- آره شنیدم، شنیدم؛ اما حرفت هیچ ارزشی برام نداشت، هیچ ارزشی! فکر می‌کنی من خوشحالم؟ فکر می‌کنی از دیدن این کابوسا و اینکه روح سپید ازم خواسته برم پیش درخت مردگان خوشحالم؟ آره؟!

آره‌ی آخر رو داد زدم و درحالیکه نفس نفس می‌زدم بهش خیره شدم. بقیه با تعجب بهم زل زده بودن و آدرینا با اخم بهم نگاه می‌کرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- مدام سعی کردم باهات خوب برخورد کنم، با وجود اون اخلاقیات مسخره‌ت؛ اما همه‌ش برام مهم بود طرز برخوردم باهات خوب باشه و بتونم رابطه‌ی خوبی با تو و دخترا و بقیه‌ی دانشجوها داشته باشم. ولی انگار کور شدی، نمی‌بینی، اطرافت رو اصلا نمی‌بینی!

عصبی به طرف اتاق خواب رفتم و درش رو باز کردم. بدون اینکه برگردم سمتشون گفتم:

- من شام نمیام، خودتون برین.

و رفتم داخل و در رو محکم بستم. همون‌جا ایستادم و به در تکیه زدم. بغض سنگینی تو گلوم جا خوش کرده بود و نمی‌خواست دست از سرم برداره.

آروم لیز خوردم و رو زمین نشستم. زانوهام رو بغل گرفتم و سرم رو روشون گذاشتم. آروم شروع کردم به هق‌هق کردن.

خسته شدم. هنوز دو روز کامل هم نگذشته از حضورم اینجا و ببین به کجا رسیدم. اومدم اینجا تا بتونم جادوم رو کنترل کنم و زندگی خودم و برادرم رو آروم کنم؛ اما حالا بیشتر داره زندگیم متشنج‌تر میشه، حتی بیشتر از قبل.

یهو حس کردم چیزی داره بهم مالیده میشه. با چشم‌های اشکیم سرم رو بلند کردم و دیدم که ساتی کنارم نشسته و سرش رو بهم میماله.

لبخند غمگینی زدم و آروم سرش رو نوازش کردم. چشم‌هاش رو بست و پوزش رو روی شکمم گذاشت.

- می‌بینی ساتی؟ می‌بینی چه‌طوری به هم ریختم؟ کنترلم رو از دست دادم و سر آدرینا داد زدم. نمی‌تونم افکارم رو متمرکز کنم و نمی‌تونم خودمو آروم کنم.

لبام لرزید و دوباره اشک‌هام جاری شد. با بغض زمزمه کردم:

- خسته شدم، هنوز شروع نشده جا زدم ساتی!

سرش رو بهم فشرد و من نفس عمیقی کشیدم. دستم رو پشتم بردم و گوشیم رو از جیبم درآوردم. شماره‌ی رایان رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده.

- رایا؟ سلام.

با شنیدن صداش لبخندی رو لبم نشست.

- سلام رایان. خوبی؟ خوش میگذره بدون من؟

صدای خنده‌ش رو شنیدم و لبخندم عمیق‌تر شد. گفت:

- حالم بهتره، با بروبچ می‌گردیم و حال و هوام بهتره شده.

لبخند اطمینان بخشی از اینکه حالش خوبه زدم.

- خداروشکر.

مکث کرد و گفت:

- رایا؟

- جانم؟

از پشت خط آروم پرسید:

- حالت خوبه؟

- چه‌طور؟

گفت:

- صدات گرفته‌ست. ماموریت برات مشکلی پیش اومده؟

آهی کشیدم و به دیوار روبه‌رویی زل زدم. سایه‌های درخت‌های بیرون پنجره رو دیوار اشکال مختلف و ناموزونی انداخته بودن.

آروم گفتم:

- آره یه‌کم به مشکل بر خوردم و ناآرومم؛ اما الان که صداتو شنیدم و فهمیدم حالت خوبه، آرومم.

چیزی نگفت و خط تو سکوت فرو رفت. منتظر بودم یه چیزی بگه، می‌خواستم صداش رو بشنوم.

خواستم صداش کنم که یهو گفت:

- زودتر برگرد رایا.

این دفعه من مکث کردم. ساتی خودش رو بهم مالید و من چشم‌هام رو بستم. می‌تونم بهش قول بدم که زود برمی‌گردم؟ یه قول دروغین؟ من حتی خودمم نمی‌دونم قراره چه‌قدر اینجا بمونم، خصوصا با این اتفاقات عجیب.

آروم گفتم:

- تموم سعیم رو می‌کنم.

چشم‌هام رو به هم فشردم. می‌ترسیدم ناراحت شده باشه، می‌ترسیدم دوباره نخواد جواب تماس‌هام رو بده؛ اما برخلاف تموم تصوراتم گفت:

- خوبه، من منتظرتم خواهر بزرگه.

چشم‌هام رو باز کردم و لبخند محوی رو لبم نشست. لبخندی از سر آرامش.

گفتم:

- می‌بینمت داداش کوچیکه.

خندید و بعد قطع کرد. با همون لبخندی که رو لبم بود، موبایل رو از گوشم فاصله دادم و برش گردوندم تو جیب جینم.

دستی رو سر ساتی کشیدم و گفتم:

- الان دیگه آرومم، الان دیگه خوبم.

سرش رو بلند کرد و بهم خیره شد. بهش لبخند زدم که دوباره آروم آروم ناپدید شد و مثل دود رفت تو نماد رو دستم.

به توتم رو ساعدم نگاه کردم و آروم گفتم:

- ممنونم ساتی.

لبخند زدم و بعد از جام بلند شدم. برگشتم سمت در. باید برم و عذرخواهی کنم، خیلی تند برخورد کردم.

نفس عمیقی کشیدم و آروم دستگیره رو چرخوندم و در رو باز کردم. رفتم بیرون و گفتم:

- معذرت می‌خوام؛ فقط یه لحظه اختیارم...

اما با اتاق خالی مواجه شدم. متعجب به اطراف اتاق نگاه کردم. نبودن، رفتن. نفسم رو آه مانند بیرون دادم که یهو چشمم افتاد به یه کاغذ رو میز بین کاناپه‌ها.

سمتش رفتم و خم شد و برش داشتم. روش یه چیزی نوشته بودن.

خوندم: ما رفتیم برای شام تا یه‌کم تنها باشی و آروم شی، امیدوارم زودتر حالت خوبه بشه. فریال.

کاغذ رو روی میز گذاشتم و همون‌جا روی زمین نشستم. سرم رو روی میز سرد و شیشه‌ای گذاشتم و آهی کشیدم که شیشه بخار زد.

با انگشتم بخارها رو پاک کردم. کاش می‌تونستم همین‌جوری راحت افکارم رو پاک کنم.

آروم چشم‌هام رو بستم و دنبال آرامش تو ادن تاریکی مطلق پشت پلک‌هام گشتم. چیزی که از موقع مرگ پدر و مادرم گمش کرده بودم!

***

این دفعه از حضورم اونجا تعجب نکردم. این کابوس لعنتی برام عادی شده بود.

دیدن مکرر اون درخت جهنمی درحالیکه از پایین تنه‌ی بزرگش دریاچه‌ای از خون جاری شده و اجسادی که از شاخه‌هاش به دار کشیده شدن.

و چشم‌های سرد و بی‌احساسی که بهم خیره شده بودن. اون محیط غرق در رنگ‌های سیاه و سرخ. و هجوم احساسات شوم.

بوی خون، بوی ترس. با تموم وجودم تک‌تکشون رو لمس می‌کردم.

این دفعه شاید شجاعت کمی پیدا کرده بودم. شاید دلیلش روح سپید و مدیر نورا بودن.

دهن باز کردم و قبل از اینکه دوباره اون صدا رو بشنوم، و مطمئن بودم که می‌شنوم، گفتم:

- تو ازم خواستی احضارت کنم، روح سپیدم خواسته بیام اینجا؛ اما نه تو خواب و بین کابوسام، بلکه تو واقعیت. باشه من قبول می‌کنم، ولی تا وقتی جوابم رو ندی احضارت نمی‌کنم.

نفس سردی پوست گردنم رو مورمور کرد. خواستم برگردم ولی نتونستم. انگار یه نیرویی، یا یه دست نامرئی من رو چسبیده بود و نمیذاشت برگردم و پشت سرم رو ببینم.

- بهتره برنگردی عزیزم، فعلا قرار نیست چشم تو چشم شیم.

همون صدا بود. می‌دونستم همین‌جاست. تو همین جهنم!

گفتم:

- شرطم قبوله؟

نفس سردش پوستم رو مورمور کرد:

- حالا برام شرط میذاری؟

اخم کردم و درحالیکه سعی می‌کردم اصلا به درخت و جسدها نگاه نکنم گفتم:

- تو ازم یه درخواستی داری، به کمک من نیاز داری؛ پس شرط منم برای اینکه کمکت کنم اینه که به سوالم جواب بدی.

مکث کرد و من نمی‌تونستم برگردم و ببینمش. و تلاشم مدام این بود که ترسم رو پنهون کنم و به درخت نگاه نکنم.

به درخته غرق در خون و جسد... اوه باز چشمم بهش افتاد!

بینیم جمع شد و روم رو برگردوندم. این درخت چه مرگشه؟ چرا بهش میگن درخت مردگان؟ به‌خاطر این جسدها؟ چرا اونا مردن؟ کی دارشون زده؟

- سوالت چیه؟

حرف ناگهانی اون صدا باعث شد یه لحظه از ترس نفسم حبس بشه. همین جوریش این محیط وحشت‌زده‌م می‌کنه و حالا این صدای لعنتی هم یهویی حرف میزنه.

فکر کنم زیادی ترسو شدم!

نفس عمیقی کشیدم که بوی خون و تعفن زیر بینیم پیچید و باعث شد حالت تهوع بگیرم.

آروم گفتم:

- اول اینکه چرا باید احضارت کنم؟

- اول اینکه؟ چندتا سوال داری تو؟

غر زدم:

- جواب منو بده.

کلافه جواب داد:

- چون من جسم ندارم.

شوکه ناخودآگاه خواستم سرم رو برگردوندم که دوباره اون نیرو یا دست نامرئی جلوم رو گرفت. عصبی و کلافه نگاهم رو که دوباره به درخت افتاده بود برگردوندم و پرسیدم:

- یعنی چی که جسم نداری؟ مردی؟

- جسمم رو ازم دزدیدن.

چشم‌هام گرد شد. دزدیدن؟ جسمش رو دزدیدن؟ چه‌طور ممکنه جسم یکی رو بدزدن و روحش رو... روحش رو چی؟ این صدا روحه؟

با لکنت پرسیدم:

- تو... تو روحی؟!

صدای خنده‌ی بلندی تو کل اون فضای سیاه و سرخ پیچید و باعث شد روانم رو خطخطی بشه.

- تو منو احضار کن عزیزم، با بقیه‌ش کار نداشته باش.

دوباره خواستم برگردم و بازم دوباره جلوم رو گرفت. از کلافگی صدام بلند شد و عصبی پرسیدم:

- تو کی‌ای که جسمت رو دزدیدن؟ برای باید این کارو کنن؟!

حس کردم سرم داره گیج میره. تصویر اون درخت جهنمی داشت پشت پلک‌هام تار و تارتر می‌شد.

اون صدا هم برام مبهم‌تر می‌شد. انگار داشت ازم دور می‌شد، شایدم من داشتم دور می‌شدم.

- خداحافظ رایا. من منتظرتم.

می‌خواستم بهش بگم نرو، من هنوز سوال دارم. ولی چشم‌هام سیاهی رفت و تصویر اون فضا و درخت و همه چی از بین رفت.

انگار دود شدن و به محض اینکه دوباره چشم‌هام باز شد شوکه دیدم تو خوابگاه هستم و سرم هنوز رو اون میز سرده.

من کِی خوابم برد؟!

- حالت خوبه؟

با صدایی که از بالای سرم اومد به‌سرعت سرم رو بلند کردم.

شوکه لب زدم:

- تو...

لبخند قشنگی زد و گفت:

- تعجب کردی؟

سریع صاف نشستم و پرسیدم:

- چجوری اومدی داخل؟

به اطراف نگاه کردم. بقیه هنوز از شام برنگشتن؟

سلنا گفت:

- راستش در باز بود. از مدیر پرسیدم کدوم اتاق هستی تا بیام ببینمت.

با تعجب نگاهش کردم. زمزمه کردم:

- منو ببینی؟!

لبخند زد و سر تکون داد.

- البته. دوست داشتم دوباره ببینمت، منو یاد یکی از عزیزانم میندازی.

نگاهم رو به زمین دوختم و لب زدم:

- که اینطور.

با نگرانی گفت:

- به نظر حالت خوب نیست.

سر تکون دادم و نگاهش کردم. گفتم:

- خوبم.

و سعی کردم لبخند اطمینان‌بخشی بهش بزنم، هرچند هم الکی.

با چشم‌های نگرانش بهم زل زد و گفت:

- مسلما یه چیزی ذهنت رو به هم ریخته، یا چیزایی. می‌خوای باهام حرف بزنی؟ سنگ صبور خوبیم.

این دفعه یه لبخند واقعی رو لبم نشست. به کاناپه پشت سرم تکیه زدم و گفتم:

- قول میدم اگه خیلی حالم رو خراب کرد بهت بگم.

لباش رو به هم فشرد و لبخند زد.

گفت:

- باشه پس اصرار نمی‌کنم.

ناراحتش کردم؟ یعنی باید باهاش حرف می‌زدم؟ اگه بخوام این کار رو کنم باید همه چی رو بهش بگم، همه چی رو. و درسته؟ این تازه دیدار دوم مائه.

یهو سلنا به جلو خم شد. شوکه سرم رو عقب بردم و نگاهش کردم که آروم دستم رو دستش گرفت. به دستم و بعد چشم‌هاش نگاه کردم.

انقدر نزدیکم بود که می‌تونستم انعکاس خودم رو تو چشم‌هاش ببینم.

سلنا دستم رو آروم تو دستش فشرد و گفت:

- یادت باشه همیشه می‌تونی بهم اعتماد کنی رایا، خب؟

شوکه نگاهش کردم. چیشد؟ ذهنم رو خوند یعنی؟ اونم مثل مدیر نوراست؟

با گیجی بهش زل زده بودم که دستم رو بیشتر فشرد. لبخند مهربونی زد و گفت:

- من دوستتم، هیچوقت فکر نکن که نمی‌تونی بهم اعتماد کنی و ممکنه من خطرناک باشم.

دهنم باز بود برای حرف زدن؛ اما چیزی نبود که بگم. فقط نگاهش می‌کردم.

نمی‌دونم ذهنم رو خونده یا نه، شاید اونم چنین توانایی‌ای داره. ولی فقط این رو می‌دونم که این لحن و حرفش دلم رو گرم کرد.

اینکه تأکید داشت دوستمه، قابل اطمینانه و میتونه همدرد خوبی برام باشه. چنان دلم رو گرم کرد که حتی از آخرین باری که از زبون مادرم شنیده بودمش، بیشتر بود!

عجیب نبود؟ این دختر غریبه‌ای که فقط دو بار دیدمش، حالا اینطور به دلم نشسته. عجیبه و قشنگ!

ناخودآگاه لبخند زدم و زمزمه کردم:

- چقد قشنگ حرف میزنی!

بعد تازه فهمیدم چی گفتم و با تعجب دهنم رو بستم. سلنا خندید که چال قشنگی سمت چپ لبش افتاد.

آروم دستم رو ول کرد و بلند شد. ایستاد و من سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم. با همون لبخند قشنگش بهم نگاه کرد و گفت:

- من دیگه برم، الانم ممکنه هماتاقیات بیان.

سریع منم بلند شدم و روبه‌روش ایستادم.

گفتم:

- می‌تونم با اونا هم آشنات کنم.

لبخند گرمی زد. بهم نزدیک‌تر شد و آروم دست‌هام رو دستش گرفت.

گفت:

- فعلا ترجیح میدم تنها دوستم تو باشی، وقت برای آشنا شدن با اونا هم زیاده.

پرسیدم:

- یعنی چیزی بهشون نگم

- نه فعلا؛ اما بعد با هم آشنامون کن، خصوصا پارلا. می‌دونی من همیشه از اون دختر خوشم می‌اومد.

لبخند زدم و گفتم:

- باشه.

لبخند گرم‌تری زد و آروم دست‌هام رو ول کرد و سمت در رفت. برگشتم و نگاهم کرد.

- می‌بینمت رایا.

لبخند زدم و براش دست تکون دادم و اونم از اتاق رفت بیرون و در رو بست. همون‌جور ایستاده بودم و به در بسته نگاه می‌کردم.

دستم رو آروم انداختم پایین.

اوه خدایا، تازه یادم اومد. من دوباره ازش نپرسیدم ترم چنده و اتاقش کجاست.

کلافه خودم رو انداختم رو کاناپه و سرم رو چسبیدم. زیرلبی زمزمه کردم:

- مگه حافظه‌ی ماهی داری رایا؟!

یهو صدای در اومد و من سریع سرم رو بالا گرفتم. اول پارلا داخل اتاق شد و پشت بندش پادینا و فریال، و خبری از آدرینا نبود.

اول پارلا چشمش بهم افتاد و همون‌جا ایستاد. فریال در رو بست و چرخید و همزمان با پادینا بهم زل زدن.

فریال انگشت‌هاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

- اوه رایا، اینجایی؟

پادینا با نگرانی نگاهم کرد و پرسید:

- حالت بهتره؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

- ممنون.

هرسه‌تاشون مکث کردن و چیزی نگفتن. باید عذرخواهی می‌کردم ازشون، رفتار چند ساعت پیشم واقعا بد بود.

لبام رو به هم فشردم و سرم رو پایین انداختم. به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره شدم و با کل شرمندگی‌ای که تو صدام بود، گفتم:

- بابت رفتار چند ساعت پیشم...

اما پادینا نذاشت حرفم رو کامل کنم و گفت:

- رایا...

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که سمتم اومد. کنارم رو کاناپه نشست و دستم رو گرفت تو دستش. بهش نگاه کردم که گفت:

- ما هیچ کدوممون نمی‌دونیم که اینجا چه خبره. نمی‌دونیم تو دقیقا چی می‌بینی و چه ارتباطی با ماجرای روح سپید و درخت مردگان داری؛ اما با تمام این اوصاف می‌دونیم که تو شرایط خوبی نداری، تازه به اینجا اومدی و آشناییتی با اینجا نداری و حالا یه سری مسائلی هم پیش اومده که ذهنت رو درگیر کرده. ولی قرار نیست احساس تنهایی کنی، می‌دونیم که انقدر ذهنت درگیر هست که ناخواسته عصبی شی و چیزی که واقعا نمی‌خوای رو به زبون بیاری.

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

- اما آدرینا چی؟ اون چنین دیدی نسبت به این موضوع داره؟

لبخند گرمی زد و دست‌هام رو تو دست‌هاش فشرد.

گفت:

- آدرینا طبیعتش یه‌کم تند مزاجه، و از نظر منم حقش بود که یه‌ذره اون‌جوری بهش بپری، بالاخره اون اول شروع کرد.

با مکث بهش نگاه کردم. چند ثانیه به هم نگاه کردیم و من با لحن آروم و متعجبی پرسیدم:

- چرا؟

نگاهش رنگ سوال گرفت که ادامه دادم:

- چرا؟ چرا انقدر باهام مهربونی؟

سرم رو برگردوندم و به فریال و پارلا که کنار در ایستاده بودن و بهمون زل زده بودن نگاه کردم.

- همه‌تون، چرا باهام انقدر مهربونین؟

دوباره برگشتم سمت آدرینا که چهره‌ش کنجکاو شده بود و بهم زل زده بود.

- مگه چند روزه که منو می‌شناسین؟ من یه غریبه‌م، یه آدمی که از یه دنیای دیگه اومده. هیچی بلد نیستم، با این دنیا و جادو آشنایی ندارم. ناقصم، نمی‌تونم جادوم رو کنترل کنم و حالام گویا دردسر درست کردم. ولی با تموم اینا، شما انقدر باهام مهربونین و هوام رو دارین! چرا؟!

منتظر به هرسه‌شون نگاه کردم؛ اما هیچ کدومشون چیزی نگفت. هرسه سکوت کرده بودن. برگشتم سمت پارلا و فریال که اونا هم اومدن طرف من و پادینا.

هر دوشون رو مبل روبه‌روی من و پادینا نشستن و بالاخره فریال به حرف اومد:

- چرا نباشیم؟

نگاهش کردم. گفتم:

- به خاطر دلایلی که گفتم.

خنده‌ی آرومی کرد. چشم‌هاش رو چرخوند و گفت:

- مهم قلبه رایا.

پرسیدم:

- منظورت چیه؟

پادینا آروم دست‌هام رو ول کرد و از کنارم گفت:

- آدم اگه بخواد مهر بورزه، بدون هیچ دلیل و اما و اگری می‌ورزه.

مکث کرد و با صدای پارلا این دفعه به اون نگاه کردم:

- هیچ کس بی‌نقص نیست، همه یه سری اشکلاتی دارن. شاید این دلایل برای تو قابل قبول باشن؛ اما دلیل موجهی بر اینکه کسی بهت محبت نکنه و احترام نذاره نیست، همه لیاقت دارن قابل احترام و محبت قرار بگیرن.

فریال با شوخی خندید و گفت:

- حتی آدرینا.

پارلا و پادینا خندیدن و منم نتونستم لبخند نزنم. با لبخند نگاهشون کردم و گفتم:

- می‌دونین، کاش بقیه هم این استدلال‌های شما رو داشتن.

پادینا به پشتی کاناپه تکیه داد و با خنده گفت:

- هر کسی عقاید خودش رو داره.

لبخند محوی زدم و به زمین نگاه کردم. حق با اون بود. هر کسی عقاید خودش رو داره، نباید چیزی رو به بقیه تحمیل کرد. اگه بخواد قبول کنه، خودش باید عقل و منطق خودش اون رو بپذیره، نه با اجبار.

نگاهم رو بالا آوردم و به پارلا و فریال نگاه کردم. زمزمه کردم:

- ممنونم که انقدر حرفاتون گرمه که آرومم می‌کنه.

هردوشون لبخند زدن و چرخیدم تا به پادینا هم نگاه کنم. اونم بهم لبخند زد.

یهو پارلا گفت:

- اوکی بسه این فضای رمانتیک دیگه، زیادی داریم فیلم هندیش می‌کنیم.

همه‌مون خندید و پارلا ادامه داد:

- بهتره زودتر بریم.

خنده‌م رو تموم کردم و بهش نگاه کردم. بریم؟

این سوال رو به زبون آوردم:

- بریم؟

پادینا از کنارم بلند شد و بهش نگاه کردم.

گفت:

- اوه بهت نگفتیم؟ موقع برگشتی از سلف استاد موحد رو دیدیم، گفت بیایم و بهت بگیم برو پیش درخت روح سپید.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- چرا؟! تنها؟

با صدای فریال برگشتم سمتش که با پارلا بلند شده بود و ایستاده بودن.

گفت:

- نه ما هم باهات میایم، مدیر و استادا هم هستن. انگار می‌خوان امتحان کنن ببینن روح سپید بازم بهت چیزی میگه یا نه.

با کلافگی نگاهشون کردم و گفتم:

- گویا این استاد موحد نمی‌خواد اعتماد کنه!

پارلا دست‌به‌سینه شد و گفت:

- اخلاقیات خاصی داره. حالا برو زودتر آماده شو تا بریم، نمی‌خوام غرغرهاش رو بشنوم.

سر تکون دادم و بلند شدم. سمت اتاقم رفتم تا سویشرتم رو بردارم، احتمالا شب هوای بیرون خنک‌تره.

همین که داخل اتاق شدم چشمم افتاد به ساتی رو تختم. متعجب سر جام خشک شدم و دیدم روباه کوچولوم رو تختم لم داده و سرش رو بالشمه.

- ساتی، کِی اومدی بیرون ندیدمت؟

سرش رو بلند کرد و با چشم‌های تیله‌ای و خوش‌رنگش بهم زل زد. رفتم سمت کمد و سویشرت رو بیرون آوردم. تنم کردم و گفتم:

- باید بریم تا جایی، پاشو تنبله کوچولو.

ساتی رو تخت ایستاد و با یه پرش پرید پایین. بهش لبخند زدم و با هم از اتاق رفتیم بیرون.

- من آمادم.

چشم‌های هرسه‌شون افتاد رو ساتی کنار پای من. پارلا گفت:

- نباید تو توتم باشه؟

به ساتی پایین پام نگاه کردم. دوباره به دخترا نگاه کردم و شونه بالا انداختم و گفتم:

- دیدم رو تختمه، احتمالا به خاطر اینکه داریم می‌ریم پیش درخت اومده بیرون؛ اما من متوجه نشدم.

ساتی دور پام چرخید و پارلا گفت:

- خیله‌خب؛ بریم زودتر.

همه‌مون از اتاق زدیم بیرون و ساتی هم کنار پامون باهامون همراه شد. سالن‌ها و راهروها خلوت بود و خبری هم از اشیای زنده نبود. احتمالا اونا هم می‌خوابن!

از ساختمون دانشکده خارج شدیم و وارد محوطه شدیم. هوا تاریکه تاریک بود و نسیم خنکی می‌وزید.

به محض اینکه وارد محوطه شدم نسیم دورم وزید و باعث شد از لذت و آرامش یهویی چشم‌هام رو ببندم.

پادینا گفت:

- احتمالا بقیه تا الان رفتن، بریم زودتر.

چشم‌هام رو باز کردم و تو باغ حرکت کردیم. زیر نور ماه از بین درخت‌ها عبور می‌کردیم. ماه از لابه‌لای شاخه‌هاشون گه گاهی دیده می‌شد.

سرم رو بالا گرفتم و به ماه نگاه کردم. انگار بهم زل زده بود. انگار چشم داشت و خیره داشت نگاهم می‌کرد.

خیلی یهویی یه حس عجیبی رو تو وجودم حس کردم. یه جور ترکیب از احساسات آرامش و دلتنگی.

ناخواسته زمزمه کردم:

- کاش می‌تونستم لمسش کنم.

و با احساساتی که درونم به وجود اومده بود به ماه خیره شدم.

یهو پارلا از کنارم آروم گفت:

- من چنین قابلیتی رو ندارم که کاری کنم ماه قابل لمس بشه؛ اما...

مکث کرد و دستش رو روبه آسمون بالا گرفت. به دستش و ماه نگاه کردم که یهو ماه ناپدید شد. شوکه به اطراف آسمون سیاه نگاه کردم.

- چی شد؟! ماه کجا رفت؟

این رو پرسیدم که پارلا خندید و گفت:

- ماه این‌جاست.

و دست مشت شده‌ش رو سمتم گرفت. با چشم‌های گرد به دستش خیره شدم و اون دستش رو باز کرد. شوکه به نور سفیدی که مثل یه لک به دستش چسبیده بود نگاه کردم.

یه نور سفید و شفاف بود، مثل ماه. این واقعا ماهه؟!

سر جام متوقف شدم و دهنم مدام باز و بسته شد. چشم‌هام گرد شده بود و مطمئنم دوباره قیافه‌م خنده‌دار شده.

یهو پارلا و پادینا و فریال هرسه زدن زیر خنده و با شوک نگاهشون کردم.

- اینجا چه خبره؟!

پارلا خندید و گفت:

- این فقط یه حقه بود رایا، شوخی کردم.

با دهن باز بهش نگاه کردم. اصلا نمی‌فهمیدم چی میگه.

فریال بلند خندید و پادینا با خنده گفت:

- اذیتش نکن پارلا.

پارلا خنده‌ش رو قورت داد و به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

- ماه اونجاست رایا، من فقط جهتش رو تغییر دادم.

بلافاصله چرخیدم و دیدمش. با تعجب به ماه سفید و نورانی‌ای نگاه کردم که تو دل آسمون شب خودنمایی می‌کرد.

برگشتم سمتشون و با تعجب پرسیدم:

- اون چیزه تو دستت...؟!

پارلا به دستش نگاه کرد و با خنده گفت:

- این فقط مقدار ناچیزی از نور ماهه.

گیج پرسیدم:

- نور ماه؟!

دست‌هاش رو به هم کوبید و اون نور از بین رفت. سرش رو تکون داد و گفت:

- اهوم. این تنها چیزیه که من از جادوم بلدم، تغییر دادن جهت ماه و گرفتن کمی از نورش.

سمتش رفتم و متحیر گفتم:

- حیرت‌انگیزه!

فریال گفت:

- منم اون اول هنگ کرده بودم.

به دست پارلا نگاه کردم؛ اما خبری از نور نبود. خیلی شگفت‌انگیزه، می‌تونی نور ماه رو بگیری. هرچند کم، ولی همونش هم...
اعجاب‌آوره!

کاش منم این قدرت رو داشتم. می‌تونستم نیمی از ماه رو داشته باشم. شاید نتونم خودش رو لمس کنم؛ اما نورش... لمس نورش، مثل لمس نیمی از خودشه!

دوباره راه افتادیم. از محوطه‌ی تاریک باغ گذشتیم و تموم مدت من نگاهم رو ماه بود. بالاخره نزدیک شدیم و می‌تونستم و درخت روح سپید رو ببینم که جلوش مدیر نورا، استاد موحد، خانم سرمد و آقای بارتوش منتظر ما ایستاده بودن.

بهشون نزدیک شدیم و من به روح سپید تو تاریکی شب خیره شدم. این درخت زیبا و بزرگ و سرشار از زندگی حتی تو تاریکی هم برام دلنشین بود.

استاد موحد با نزدیک شدنمون گفت:

- چه عجب.

بهش نگاه کردم که طبق معمول قیافه‌ش عبوس و جدی بود. این زن زیاد از حد شبیه مردها بود تا زن‌ها!

روبه‌روشون ایستادیم و پارلا گفت:

- راه تاریک بود تقریبا گم شدیم.

نیم نگاهی بهش انداختم و تو دلم نیش‌خند زدم. واقعا دروغ گفت؟

لبم شکل نامحسوس لبخند گرفت که مدیر نورا بهم نگاه کرد و گفت:

- فکر می‌کنی می‌تونی انجامش بدی؟

همه بهم نگاه کردم و آروم گفتم:

- راستش... راستش حتی نمی‌دونم باید چیکار کنم.

آقای بارتوش پرسید:

- سری پیش چیکار کردی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- من فقط نشستم و خوابم برد، تو خواب دیدم یه عده باهام حرف زدن و اون خواسته رو داشتن.

خانم سرمد ابروهاش رو بالا فرستاد و پرسید:

- یه عده؟

- نمی‌دونم کی بودن.

هر چهارتاشون نگاهی به هم انداختن و مدیر سر تکون داد و گفت:

- فعلا فقط برو سمتش.

باشه‌ی آرومی گفتم و نفس عمیقی کشیدم. به ساتی که پایین پام بود نگاه کردم و آروم گفتم:

- همین جا بایست ساتی.

نزدیک دخترا ایستاد و من با قدم‌های آرومی سمت درخت رفتم و بهش نزدیک شدم. آروم دستم رو روی تنه‌ش کشیدم و با لبخند رو لبم، خیلی آروم لب زدم:

- سلام، من دوباره اومدم.

یهو دوباره اون جریان عجیب رو زیر پوستم حس کردم. جریان موج‌های آبی، که پاهام رو نوازش می‌کنه. یه جریان آروم و نرم، بی‌نظیر و لذت‌بخش.

لبخندم بزرگ شد که صدای استاد موحد از پشتم اومد:

- ازش بخواه باهات حرف بزنه.

چشم‌هام رو کلافه چرخوندم. متنفرم که این‌جور حسم رو خراب می‌کنه!

نفس عمیقی کشیدم و زیر نور ماه که کمی از محیط رو روشن نگه داشته بود، به درخت خیره شدم. تنه‌ش رو دست کشیدم و آروم گفتم:

- اونا ازم می‌خوان تا ازت بخوام دوباره باهام حرف بزنی. بهم یه چیزی بگی، نمی‌دونم دقیقا چی. از آینده، یه نصیحت، اینکه چرا خواستی برم پیش درخت مردگان.

نفسم رو بیرون دادم و بوی شب و شبنم تو بینیم پیچید. لبخند زدم و پیشونیم رو به تنه چسبوندم.

نهایت سعیم رو می‌کردم تا آروم حرف بزنم و توجهی نکنم که هفت نفر پشت سرم هستن و زل زدن بهم، با فاکتور کردن ساتی البته.

دوباره آروم زمزمه کردم:

- شاید از نظر خیلی‌ها عجیب باشه که با یه درخت صحبت می‌کنم؛ اما... تو که یه درخت عادی نیستی، هستی؟ می‌تونم ساعت‌ها بشینم و باهات دردودل کنم روح سپید. ولی الان گویا قرار نیست وقت آزاد گیر بیارم. اونایی که پشت سرم ایستادن تأکید دارن دوباره یه چیزی بگی، یه کمکی کنی.

سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. شاخه‌ها و برگ‌هاش تا اوج آسمون رو شکافته بود. این درخت خیلی بزرگ و باشکوه بود.

یهو صدای استاد موحد از پشت سرم اومد:

- چی شد؟

برگشتم سمتشون که همه‌شون منتظر بهم خیره بودن. سر تکون دادم و گفتم:

- این‌جوری فایده‌ای نداره.

استاد موحد سریع اخم کرد و مدیر نورا پرسید:

- پس چه‌جوری فایده داره رایا؟

- حس می‌کنم هر زمانی که واقعا نیازه و خودش حس می‌کنه، یه چیزی بهم میگه. انگار الان واقعا نیازی نیست چیز جدیدتری بگه، احتمالا باید خواسته‌ی قبلیش رو اجرا کنم.

دخترا کنجکاو نگاهم می‌کردن و ساتی هم پایین پاهاشون درحالیکه دمش رو می‌چرخوند بهم زل زده بود. آقای بارتوش نفسش رو بیرون داد و گفت:

- پس با این اوصاف تصور می‌کنم باید بری پیش درخت مردگان.

یهو سرجام سیخ شدم و نگاهش کردم و بلند گفتم:

- چی؟!

همه با تعجب نگاهم کردن و خانم سرمد گفت:

- عزیزم خودت گفتی تا خواسته‌ی قبلیش رو عملی نکنی چیز جدیدتری بهت نمیگه.

نگاهش کردم و تند گفتم:

- اما این فقط نظریه‌ی من بود!

استاد موحد با همون جدیت و اخمش گفت:

- همه چی الان احتمالیه و ما هم باید تموم احتمالات رو بسنجیم و در صورت لزوم عملیشون کنیم.

با ابروهای بالارفته نگاهش کردم. این زن شدیداً رو مخم بود، خیلی خیلی رو مخم بود!

بهش خیره شدم و کلافه گفتم:

- رفتن من پیش اون درخت لعنتی چه لزومی داره که باید سنجیده بشه؟ کم اونو تو کابوس‌هام می‌بینم؟!

موحد عصبی گفت:

- چون روح سپید ازت خواسته.

خانم سرمد سعی کرد جو متشنج بینمون رو آروم‌تر کنه:

- عزیزم شاید به ترسناکی کابوس‌هات نباشه.

نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم:

- نیست؛ اما نمی‌تونه ماهیتش رو هم پنهون کنه. اون لعنتی درخت مردگانه، من تو خوابام دیدمش، سراسر خون و جسد و یه...

مکث کردم. نمی‌خواستم درمورد اون صدا بهشون بگم، این یه مورد رو تا خودم نفهمم به هیچ کس نمی‌گم.

نفس کلافه‌ای کشیدم و سرم رو پایین انداختم. دخترا با نگرانی نگاهم می‌کردن. ساتی اومد سمتم و دور پام پیچید. حس ترس و عصبی و نگرانی درونم رو حس کرده بود.

بهش نگاه کردم. آهی کشیدم و سرم رو تکون دادم و آروم گفتم:

- کاش اصلا نمی‌اومدم اینجا!

آقای بارتوش گفت:

- فکر کنم بهتر باشه برگردیم. تقریبا دیر وقته و دانشجوها استراحت می‌خوان، بعدا هم میشه امتحان کرد.

نگاهش کردم که بهم سر تکون داد. منم فقط براش سر تکون دادم و بعد همراه موحد و خانم سرمد به سمت خروجی باغ رفتن. به مدیر نورا نگاه کردم که یه لحظه چرخید سمتم و آروم لب زد:

- نگران نباش.

من نگران بودم، ترسیده بودم؛ اما فقط براش سر تکون دادم و اونم پشتش رو کرد و همراه بقیه رفت. به دخترا نگاه کردم که سمتم اومدن و پادینا با نگرانی پرسید:

- اوه عزیزم حالت خوبه؟

بهش لبخند بی‌جونی زدم و سر تکون دادم. فریال بازوم رو گرفت و گفت:

- به استراحت نیاز داری، بیا بریم.

چرخیدم و دوباره به درخت نگاه کردم. واقعا می‌خوای چیکار کنی؟ قصدت چیه؟ آخه برای چی باید برم پیش درخت مردگان؟

پارلا گفت:

- بیا رایا، الان دیگه ولش کن.

نفس عمیقی کشیدم و چرخیدم سمتشون. سر تکون دادم و لب زدم بریم. خم شدم و ساتی رو بغل کردم و تو بغلم خودش رو مچاله کرد و دم بزرگش رو زیر گلوم گذاشت.

لبخند محوی بهش زدم و همراه دخترا به سمت ساختمون دانشکده راه افتادیم. موقع خروج از باغ دیگه برنگشتم به سمت روح سپید.

شاید بشه گفت ازش ناراحت بودم، نمی‌دونم برای چی. اینکه بهم چیزی نگفت؟ اینکه ازم خواسته برم پیش درخت کابوس‌هام؟ چی؟ نمی‌دونم!

همه‌مون برگشتیم به خوابگاهمون. کل ساختمون تو سکوت فرو رفته بود و تمام چراغ‌ها خاموش بودن، جز چندتا شمع که کمی از محیط رو روشن نگه می‌داشتن.

به هم شب بخیر گفتیم و همه‌مون رفتیم تو اتاق‌هامون. به تخت خالی آدرینا نگاه کردم. حتما باید ازش عذرخواهی می‌کردم؛ اما اگه الان هم بود نمی‌تونستم.

انقدر ذهنم آشفته بود که نمی‌تونستم به چیز دیگه‌ای فکر کنم.

سمت تختم رفتم و ساتی رو آروم روش گذاشتم. نشستم و گفتم:

- فکر کنم باید برگردی تو توتم.

چرخید سمتم و بهم نگاه کرد. دستی به موهای نارنجیش کشیدم.

- اوضاع یه‌کم پیچیده شده مگه نه؟

خرخری زیر نوازش‌هام کرد و چشم‌های قشنگش رو بست.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- می‌دونی اصلا فکر نمی‌کردم وقتی بیام اینجا چنین اتفاقاتی پیش بیاد. فکر می‌کردم فقط میام و آموزش می‌بینم تا بتونم جادوم رو کنترل کنم، بعدش برمی‌گردم پیش رایان.

نفس عمیقی کشیدم.

- اما انگار اشتباه می‌کردم.

ساتی چشم‌هاش رو باز کرد و نگاهم کرد. تو اون چشم‌های شکل تیله که از شفافی و براقی می‌تونستم خودم رو توشون ببینم، پر از حرف بود، کلی حرف.

بهش لبخند زدم و زیر گلوی نرمش رو نوازش کردم.

گفتم:

- اما نمی‌خواد زیاد نگران باشی، منم سعی می‌کنم نباشم. بالاخره درست میشه.

سرش به دستم مالید و آروم گفتم:

- دیر وقته، باید استراحت کنیم.

این رو گفتم و ساتی آروم آروم شروع کرد به محو و دود شدن و کم‌کم تو تتوی روباهِ روی ساعدم رفت. به توتم نگاه کردم و آروم لمسش کردم.

نفسم رو بیرون دادم و بدون اینکه لباس‌هام رو عوض کنم رو تخت دراز کشیدم. موبایلم رو از جیبم درآوردم و روشنش کردم. نمی‌دونم چرا ولی انتظار داشتم حداقل یه تماس از دست رفته یا یه پیامی از رایان داشته باشم.

اما این واقعا خیال واهی‌ای بود. می‌دونستم که چنین کاری نمی‌کنه. اما من چی؟ بهش زنگ بزنم؟ حتما الان خوابه، بهتره یه پیام بهش بدم.

نمی‌خوام فکر کنه ازش یادم میره، چون حقیقت نداشت. اون زندگی منه، یادگیری پدر مادرمه، اون برادر منه.

توی گالریم گشتم و یه عکس قدیمی چهار نفره از وقتی که هنوز مامان و بابا زنده بودن پیدا کردم و بدون اینکه چیزی بگم براش فرستادم. آنلاین نبود؛ اما فردا تا چشم‌هاش باز بشه سریع آنلاین میشه، مطمئنم.

گوشی رو خاموش کردم و انداختم کنارم. طاقباز دراز کشیدم و دست‌هام رو روی شکمم به هم قفل کردم. خیره شدم به سقفی که تو تاریکی اتاق سایه‌های ناموزونی روش افتاده بود.

خسته بودم، چشم‌هام می‌سوخت؛ اما نمی‌تونستم بخوابم. نمی‌خواستم بخوابم. از ترس اون کابوس لعنتی، اون خواب جهنمی.

چرا روح سپید خواسته برم پیش اون؟ اون درخت... اون درخت شوم، درخت مردگان.

چرا آخه؟ چرا حداقل دلیلش رو نگفت؟ برم اونجا دوباره که چی بشه؟ تاحالا دوبار از نزدیک دیدمش، چندین بارم تو کابوس‌هام. حالا باید دوباره برم پیشش که چی؟

قراره چیزی رو بفهمم؟ قراره اتفاق خاصی بیفته؟

یهو یاد اون صدا افتادم. شایدم مربوطه به اون، اون صدا. صدایی که بهم گفته جسمش رو دزدیدن و ازم خواسته روحش رو احظار کنم.

کار درست چیه؟ برم به بخش ممنوعه کتاب‌خونه و راه‌حل رو پیدا کنم برای احظارش؟ یا این اشتباهه و باید با بقیه درمیون بذارمش؟

شاید همین که روح سپید ازم خواسته برم پیش درخت مردگان قراره جواب این سوال‌هام رو بده؟ یعنی واقعا برم؟ اون‌وقت می‌فهمم کار درست کدومه؟

با این فکرها کم‌کم چشم‌هام گرم و داغ شد. خیلی خسته بودم و خیلی زود خوابم برد. خوابی که برخلاف میلم بود، چون نمی‌خواستم اون کابوس لعنتی رو ببینم؛ اما انگار قرار نیست هیچی باب میلم باشه.

***

این دفعه نه برهنه بودم، نه جلوی درخت مردگان. خبری از اون فضای سیاه و سرخ و اجساد و خون نبود.

ولی بازم نمی‌دونم کجام. به اطراف نگاه کردم. یه فضای تماماً سفید بود، انگار تو یه خلاء بودم. شناور، تو فضا انگار معلق بودم. سبکه سبک، بی‌وزن.

با شگفتی به همه جا نگاه کردم. هیچی نبود، فقط سفیدی. دست و پا زدم و انگار واقعا تو فضا معلق بودم.

داد زدم:

- آهای! اینجا کجاست؟

برام عجیب بود که دیگه خبری از اون کابوس و درخت مردگان نبود. خوابی که به دیدنش عادت کرده بودم.

دوباره بلند صدا زدم:

- سلام؟ کسی نیست؟ اینجا تنهام؟

پوفی کشیدم که یهو کل اون فضا از بین رفت. شوکه نگاه کردم که دور تا دورم پر از شکاف شده بود و فضای سفید دورم داشت انگار ترک برمیداشت.

همه جا پر از شکاف شد و کم‌کم ترک‌ها عمیق شدن و یهو اون فضای سفید مثل یه لایه پوسته‌ی نازک شروع به ریختن کرد.

با تعجب شاهد این صحنه بودم که دور تا دورم درحال ریختن بودن و کم‌کم تونستم پشت اون لایه‌های شکسته رو ببینم.

چی؟!

با چشم‌های گرد یه صحنه‌ی روبه‌روم نگاه کردم و کم‌کم کل اون پوسته‌ی سفید ریخت و از بین رفت. حالا من اینجا بودم، خبری از اون فضای سفید نبود.

با وحشت رفتم عقب. اون درخت مردگان... ولی این بدتر از کابوس‌هام بود.

درخت گویا از ریشه در اومده بود و با ریشه‌هاش که مدام مثل کرم تکون می‌خوردن داشت سمت من می‌اومد. وحشتناک‌تر اینکه اون اجساد ترسناک و خونین هم دست‌هاشون رو سمت من دراز کرده بودن و با چشم‌های از حدقه بیرون زدشون بهم زل زده بودن و مدام وول می‌خوردن.

وحشت‌زده چندین قدم عقب رفتم. دیگه تو فضا شناور نبودم. نفسم بریده بود و اشک‌هام ناخواسته از فرط ترس رو گونه‌هام سر می‌خوردن.

یهو صدای ترسناکی تو گوشم زنگ که می‌گفت:

- بیا پیش من رایا، جای تو کنار منه.

صدا بیش از حد ترسناک بود. اون صدای همیشگی نبود، اون نبود. این صدا هزار برابر ترسناک‌تر بود. وحشت رو سر تا پام حس می‌کردم.

- بیا اینجا رایا، توام باید مثل بقیه به جایگاه ابدیت بپیوندی.

درخت بود، خدای من این صدا صدای اون درخت لعنتی بود!

جیغ بلندی زدم و یهو پام به چیزی گیر کرد و محکم خوردم زمین.

با چشم‌های اشکی و وحشت‌زدم به درخت نگاه کردم که ریشه‌هاش با سرعت وول می‌خوردن و داشت سمتم می‌اومد.

اون اجساد جوری دست‌هاشون رو سمتم دراز کرده بودن انگار می‌خواستن زودتر بهم برسن.

با هق‌هق‌های بلندی که می‌کردم همون‌جور نشسته رو زمین خودم رو عقب کشیدم. پشتم می‌سوخت و درد گرفته بود اما مهم نبود، فقط می‌خواستم برم، دور شم.

جیغ زدم:

- بهم نزدیک نشو!

دوباره اون صدا بدنم رو لرزوند:

- تو متعلق به منی، توام مثل بقیه باید به جایگاهت برگردی دختر کوچولو.

ناخواسته به جسدهای آویزون شده از شاخه‌هاش نگاه کردم. بلند گریه کردم و گوش‌هام رو چسبیدم.

- بیا، بیا، بیا...

این کلمه رو مدام تکرار می‌کرد و تو کل فضا می‌پیچید. جوری به گوش‌هام چنگ انداخته بودم که می‌تونستم داغی خون رو ازشون احساس کنم.

با تموم توانم جیغ زدم:

ـ خفه شو، خفه شو!

یک‌دفعه اجساده آویزون شده رو شاخه‌هاش همزمان جیغ بلندی کشیدن که مطمئنم بودم پرده‌ی گوش‌هام رو از دست دادم. از ترس منم جیغ زدم و یهو پریدم.

همونطور که هق‌هق می‌کردم و اشک‌هام پشت سر هم سقوط می‌کردن به دوروبرم نگاه کردم. فضای اتاق گرگ و میش بود و نور ضعیف سحر از بیرون پنجره به داخل افتاده بود.

وحشت‌زده به تختم و بعد تخت آدرینا نگاه کردم، خالی بود. آب دهنم رو با فشار قورت دادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

قلبم از فشار تپش به‌شدت درد می‌کرد. یهو خیسی‌ای رو گوش‌هام حس کردم. با شوک به گوش‌هام دست کشیدم و سمتم صورتم بردم.

خون! گوش‌هام خونی بودن. با چشم‌های گرد به خون رو دستم نگاه کردم.

مگه فقط خواب نبود؟ مگه...

کل وجودم رو خشم و ترس فرا گرفته بود. اضطراب و نگرانی و وحشت، عصبانیت.

از تخت اومدم پایین و عصبی سمت در رفتم. بسه، دیگه تمومه. من همین الان میرم پیش اون درخت جهنمی، همین الان و تنها. برام مهم نیست کسی میاد باهام یا نه.

بدون سروصدا از اتاق بیرون رفتم و از خوابگاه خارج شدم. کل راهرو و سالن پایین تو سکوت عمیقی بود و همه صد در صد خوابن الان.

به طرف خروجی ساختمون رفتم و از ارتفاع ظریفش با زمین آروم پریدم و داخل محوطه شدم.

سحر بود و نور ضعیفی از خورشید مشخص بود؛ اما هوا کاملا گرگ و میش و خنک بود.

به دوروبر و باغ‌ها نگاه کردم. سمت یکی از باغچه‌ها رفتم و شروع به گشتن کردم. تبر، اره، اره‌ی موتوری و هر کوفتی که باهاش بتونم اون درخت لعنتی رو نابود کنم!

با کلافگی‌ای که داشتم کل باغ‌ها و باغچه‌های اطراف رو گشتم و بالاخره چشمم به یه در کوچیک انتهای باغ افتاد. سمتش رفتم و همین که بازش کردم یهو یه چیزی با شتاب سمتم اومد.

سریع جاخالی دادم و دستم رو برای گرفتنش دراز کردم. درجا گرفتمش و سفت چسبیدمش تا در نره.

نگاهش کردم و دیدم یه بیل کوچیکه. این اشیای زنده و وروجک!

کلافه رفتم داخل انبار کوچیکی که اونجا بود و آروم بیل رو ول کردم. شناور رو هوا سمتی رفت و روی یه کارتن خودش رو انداخت و بی‌حرکت موند.

به اطراف انبار نگاه کردم. کلی وسیله اینجا بود. دنبال یه چیز مناسب گشتم و چشمم افتاد به یه تبر بزرگ گوشه‌ی انبار.

لب زدم:

- اون خوبه.

خواستم سمتش برم که یهو خودش تو هوا شناور شد و با شتاب اومد سمتم. سریع هردو دستم رو جلوم نگه داشتم و سریع دو دستی گرفتمش.

بهش نگاه کردم. آروم گفتم:

- ممنون.

سفت چسبیدمش، تبر سنگینی بود. از انبار زدم بیرون و درش رو بستم. به دوروبر محوطه نگاه کردم. خلوته خلوت بود.

راه افتادم ولی تبر خیلی سنگین بود و حملش برام دردسر درست می‌کرد. پوفی کشیدم و ایستادم.

آروم گفتم:

- می‌تونی دنبالم بیای؟

یهو تبر از بین دست‌هام بیرون رفت و شناور رو هوا روبه‌روم قرار گرفت. نگاهش کردم.

- می‌تونی پس؟ خوبه، بیا دنبالم.

خودم راه افتادم و اون تبر هم شناور کنارم هراهم اومد. با احتیاط محوطه رو طی کردم و به طرف دروازه رفتم. آروم بازش کردم و کامل نبستمش.

وارد جنگل شدم و بهش نگاه کردم. دم صبح و تنها تو جنگل یه‌جوری بود.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم ترسم رو بندازم دور. من باید این درخت مردگان کوفتی رو نابود کنم تا خیال همه و خصوصا خودم راحت شه.

به تبر کنارم گفتم:

- بیا.

و خودم راه افتادم و تبر هم شناور همراهم اومد. عجیبه و اصلا با منطق جور درنمیاد، یه تبر زنده‌ی حرف گوش کن؛ اما اینجا دنیای جادوئه!

دقیقا نمی‌دونستم باید از کدوم طرف برم تا به اون درخت برسم، فقط حس می‌کردم که باید برم. همین‌جور راه برم.

حدود چند دقیقه‌ای بود که داشتم تو جنگل راه می‌رفتم و تبر هم دنبالم می‌اومد. هوای صبح حسابی خنک بود و نسیم سوزناکی می‌وزید.

خورشید هنوز کامل نیومده بود بیرون و هوا تقریبا ابری و گرفته بود.

به دوروبرم نگاه کردم و یهو ایستادم. یه لحظه مردد شدم.

کارم درسته یعنی؟ دارم تنها و این موقع میرم پیشش؟ با یه تبر؟ تا نابودش کنم؟ اصلا می‌تونم؟

یهو چیزی خورد به بازوم. برگشتم و دیدم تبر با لبه‌ی دسته‌ش آروم بهم ضربه زده. هنوز کنارم شناور رو هوا بود.

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

- معذرت می‌خوام، یه لحظه به کاری که می‌خوام بکنم شک کردم.

تبر همون‌جور ساکن رو هوا شناور باقی موند. حتی نمی‌دونم داره من رو می‌بینه یا نه.

به خودم پوزخندی زدم و با تاسف سر تکون دادم.

- دارم با یه تبر حرف می‌زنم، اوه عالیه رایا!

یه لحظه حرفم رو خوردم. نیم‌نگاهی به تبر انداختم و با لبخند محوی گفتم:

- معذرت... راستش خیلی به صحبت کردن با اشیای زنده عادت ندارم!

تکون نخورد و فقط ثابت کنارم رو هوا موند. کلافه چشم‌هام رو چرخوندم و راه افتادم.

- بریم.

الان دیگه من دل رو به دریا زده بودم و اومده بودم؛ پس باید از شانسم هم استفاده می‌کردم، شاید می‌تونستم واقعا از دست این کابوس خلاص شم.

تبر دوباره کنارم شناور حرکت کرد. به اطراف جنگل نگاه کردم. سایه‌ها زیاد بودن و دیگه واقعا نمی‌دونستم باید از کدوم طرف برم؛ اما یه لحظه حس کردم دیدمش... اون درخت، درخت مردگان.

اخم محوی کردم و دقیق‌تر نگاه کردم. اونجا، اون روبه‌رو، انتهای جنگل و بین انبوهی از درخت‌ها... اون اونجا بود. اون درخت بزرگ و به‌طور عجیبی ترسناک.

حتی از همین‌جا هم می‌تونستم کوهی از احساسات شومی که بهم میداد رو حس کنم.

خیره بهش لب زدم:

- اونجاست، بیا.

راه افتادم و تبر هم دنبالم اومد. دارم میام درخت مردگان، دارم میام تا نابودت کنم، تا از شرت خلاص شم.

تمام تردید و ترس وجودم رو کنار زدم، هلشون دادم عقب. به جاشون تموم خشم و عصبانیتم رو جایگزین کردم. اینکه برای آرامش خودم هم که شده باید نابودش کنم.

بهش رسیدم و دقیقا روبه‌روش ایستادم. حتی از درخت روح سپید هم ساده‌تر بود، طبیعیه طبیعی. انگار نه انگار واقعا ماهیتش چیه. منم دقیق نمی‌دونم ماهیتش چیه، فقط می‌دونم شوم‌تر از اون ممکن نیست.

با تموم خشم درونم به درخت روبه‌روم زل زدم. این درخت شاید الان ظاهر خیلی خیلی ساده‌ای داشته باشه؛ اما من واقعیتش رو تو کابوس‌هام دیدم، من اون اجساد و دریاچه‌ی خون پاش رو دیدم.

به درخت نگاه کردم و آروم غریدم:

- من اومدم درخت مردگان، دقیقا جلوتم. بسه هرچقدر تو خواب ترسوندیم، اگه می‌تونی الان و تو واقعیت منو وحشت‌زده کن!

به تبر کنارم چنگ زدم و سفت تو دستم گرفتمش. حتی دیگه سنگینیش هم حس نمی‌کردم.

دسته‌ی تبر رو تو دستم فشردم و بلند گفتم:

- نابودت می‌کنم درخت جهنمی!

این رو تقریبا داد زدم و با تموم توان و نیرویی که تو وجودم بود تبر رو بالا گرفتم و محکم سمت تنه‌ش فرود آوردم.

تبر با شدت زیادی فرود اومد و با فشار عمیقی تو تنه‌ی درخت فرو رفت.

یهو چیزی با فشار ریخته شد رو صورتم. صورتم جمع شد و از شوک چند قدم عقب رفتم و تبر رو همون‌جور تو تنه ول کردم.

متعجب به صورتم دستی کشیدم و به دستم نگاه کردم. با چشم‌های گرد به خون‌های رو دستم نگاه کردم. این خونه!

با اون یکی دستم صورتم رو لمس کردم و دوباره بهش نگاه کردم. خون، خون!

وحشت‌زده به درخت نگاه کردم. از جایی که تبر داخلش رفته بود و شکافته بودش داشت... داشت خون می‌اومد! از اون قسمت شکافته شده‌ی تنه خون سرازیر شده بود.

وحشت‌زده بهش نزدیک شدم و آروم تبر رو درآوردم. با تموم قدرتم دوباره محکم به تنه‌ی درخت کوبیدم که یهو دوباره چیزی با فشار پاشیده شد رو صورتم.

چشم‌هام رو سریع جمع کردم. طعم خون رو روی لبام حس می‌کردم.

داد زدم:

- لعنت بهت!

تبر رو درآوردم و محکم‌تر به تنه کوبیدم و خون پاشید. جیغ زدم و دوباره کوبیدم. دوباره، دوباره و دوباره و همه جای تنه رو تقریبا شکافته بودم و خون بود که مدام از هر قسمت شکافته شده پاشیده می‌شد و کل صورت و لباس‌هام خونی شده بود.

جیغ بلند و خشمگینی زدم و تبر رو از تنه بیرون آوردم. به درخت روبه‌روم نگاه کردم. خون مثل آبشار از تموم قسمت‌های شکافته شده داشت بیرون می‌ریخت.

به چمن‌ها و برگ‌های زیر پام نگاه کردم که از سرخی خون قرمزه قرمز شده بودن.

نالیدم:

- لعنت بهت!

تبر رو پرت کردم رو زمین و داد زدم:

- لعنت بهت، لعنت بهت آشغال!

تندتند جیغ می‌زدم و با مشت به تنه‌ی محکم درخت ضربه می‌زدم. دست‌هام زخمی شده بودن و درد گرفته بودن.

با گریه ازش جدا شدم و رو زمین پخش شدم. این درخت نابود نمی‌شه، این درخت از بین نمیره. این درخت شده بلای جونم!

- خدای من رایا!

با صدایی که از پشت سرم اومد گریه‌م قطع شد و سریع چرخیدم. شوکه لب زدم:

- سلنا!

با چشم‌های گرد و ترس دویید سمتم و کنارم زانو زد. صورتم رو تو دستش گرفت و گفت:

- چه بلایی سرت اومده؟! تو سر تا پا خونی‌ای!

با تعجب پرسیدم:

- اینجا چی‌کار می‌کنی؟!

بهم زل زد و گفت:

- من همیشه این موقع برای قدم زدن یواشکی میام تو جنگل و بعد برمی‌گردم. تو خودت این موقع اینجا چیکار می‌کنی؟ چه بلایی سرت اومده؟

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم. حالم بد بود، سرم سنگین بود.

- رایا؟

آروم گفتم:

- حالم بده، حالم بده سلنا!

بازوهام رو گرفت و با نگرانی پرسید:

- چی شده رایا؟ باهام حرف بزن.

سرم رو بلند کردم و به درخت جهنمی روبه‌روم زل زدم. هنوز از جاهای شکافته شده خون جاری بود و قطره قطره می‌چکید.

سلنا رد نگاهم رو گرفت و به درخت نگاه کرد.

آروم گفتم:

- این... این لعنتی شده عذاب جهنمی من!

سلنا پرسید:

- این درخت؟

با گریه نگاهش کردم و گفتم:

- درخت؟ درخت؟! این درخت نیست سلنا، این شیطانه! نگاهش کن.

دوباره به درخت نگاه کرد و من با اشاره به تبر بدبخت رو زمین گفتم:

- سعی کردم قطعش کنم، سعی کردم نابودش کنم؛ اما... اما...

گریه‌م شدت گرفت و نتونستم ادامه بدم. سلنا با ناراحتی نگاهم کرد.

- اوه رایا.

آروم من رو کشید تو بغلش و دست نوازش‌گونه‌ای به موهام کشید. بی‌توجه به سر و وضع خونیم، راحت بغلم کرده بود و با ملایمت نوازشم می‌کرد.

تو بغلش آروم هق‌هق کردم و سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم.

موهام رو دست کشید و با مهربونی گفت:

- خودتو خالی کن رایا، گریه کردن مایه‌ی شرمندگی و نشون‌دهنده‌ی ضعف نیست. گریه کن، بذار خالی شی. من کنارتم، خیالت تخت.

کم‌کم هق‌هق‌هام آروم گرفت و آروم آروم قطع شد. آغوشش چنان گرم و دوست‌داشتنی بود که سریع آرومم کرد.

نوازش‌هاش باعث می‌شد چشم‌هام گرم بشه و وجودم لبریز از آرامش. حتی دیگه یادم نبود تو چه موقعیت و کجا هستیم. فقط با آرامش تو بغلش موندم و چشم‌هام رو بستم.

این دختر غریبه و مهربون و دوست‌داشتنی، واقعا فوق‌العاده بود.

با مهربونی تو گوشم زمزمه کرد:

- آروم شدی؟

آهسته ازش فاصله گرفتم و نگاهش کردم. با لبخند نگاهم کرد که گفتم:

- ممنونم، حالم بهتره.

لبخند گرمش بزرگ‌تر شد و من آروم برگشتم سمت درخت. خون‌ها قطع شده بودن؛ اما زمین و تنه‌ش خونی بودن.

سلنا از کنارم آروم پرسید:

- چیه این درخت اذیتت می‌کنه؟

آب دهنم رو قورت دادم و به چمن‌های زیرم خیره شدم. بگم؟ جهنم، میگم. اون که دیده تو چه وضعیتیم.

آروم گفتم:

- از لحظه ورودم به اینجا این درخت ولم نکرد.هرشب کابوسش رو می‌بینم، می‌بینم سراسر خونه و اجسادی بهش آویزون شدن. درخت انگار می‌خواد منو هم با خودش بکشه به قعر جهنم!

- از کجا می‌دونی جهنمیه؟

نگاهش کردم و گفتم:

- چون اسمش درخت مردگانه.

- می‌دونی چرا اسمش درخت مردگانه؟

- حدس زدنش سخت نیست.

- چرا؟

نگاهش کردم و گفتم:

- به‌خاطر اون جسدهایی که دیدم، اونا با شاخه‌های درخت اعدام و کشته شده بودن!

بهم خیره شد و پرسید:

- و می‌دونی چرا؟

نه، این رو دیگه نمی‌دونستم و می‌خواستم که بدونم. دوست داشتم راز این درخت لعنتی رو بدونم.

پرسیدم:

- چرا؟

سلنا نگاهی به اطرافمون انداخت. منم نگاهی به دوروبرمون کردم. محیط جنگل کم‌کم داشت توسط پرتوهای خورشید روشن و گرم می‌شد.

می‌ترسیدم برای کلاس دیر کنم و متوجه اینکه نیستم بشن.

سلنا گفت:

- اون آدما همه ساحره بودن.

برگشتم و سوالی نگاهش کردم. ساحره بودن؟ یعنی یکی مثل من و بقیه‌ی اهالی دانشکده؟

پرسیدم:

- چرا کشته شدن؟

سر تکون داد و به زمین خیره شد.

گفت:

- به خاطر انتقام، به خاطر قدرت و هرچیزی که فکرش رو کنی. کسی دقیقا نمی‌دونه برای چی؛ اما وقتی این اتفاق افتاد استهفان رایت

بنیانگذار دانشکده‌ی هلال ماه سعی کرد جلوش رو بگیره، ولی نتونست، موفق نشد.

نگاهش کردم و گفتم:

- میشه دقیق برام توضیح بدی؟

نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد. تو چشم‌هاش یه غم خاص و محسوسی بود که ناراحتم می‌کرد. به درخت نگاه کرد و گفت:

- از قرن‌ها پیشه که ساحره‌ها وجود دارن، از خیلی وقت پیش. اما همیشه یه دسته از ساحره‌ها بودن که متفاوت بودن، فرق داشتن. خاص‌تر بودن، کمیاب‌تر بودن. اون گروه از ساحره‌ها تو دنیای جادو همیشه خاص بودن و خیلی کم، تعداد این گروه همیشه محدود بود و همیشه هم مستقل و جدا از بقیه‌ی ساحره‌ها زندگی می‌کردن.

مکث کرد و من منتظر موندم تا بیشتر توضیح بده.

- این گروه خاص نسل به نسل ادامه داشت و همیشه هم در معرض خطر بود، به خاطر نیروهای خاصی که نسبت به نیروی بقیه‌ی ساحره‌ها برتری داشت. اونا قابلیت‌های زیاد و متفاوت‌تری داشتن، برای همین همیشه این گروه کوچیک ساحره نسبت به بقیه‌ی ساحره‌ها خاص‌تر بود.

- خب؟ بعدش چیشد؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- دشمنا این نیرو رو می‌خواستن، و وقتی حاضر نشدن نیروشون رو به کس دیگه‌ای بدن، تک‌تکشون رو کشتن.

به درخت نگاه کرد. منم ناخودآگاه سرم رو چرخوندم به درخت نگاه کردم. سرخی خون رو تنه و کنارش خیلی به چشم می‌اومد.

سلنا گفت:

- این درخت برای اون گروه خاص بود، مقدس بود. نماد قدرت اونا بود، از اجدادشون بهشون رسیده بود و اولین بذری بود که با جادوی خودشون کاشته شد.

مکث کرد. آب دهنش رو قورت داد و سرش رو پایین انداخت. با ناراحتی نگاهش کردم که ادامه داد:

- از همین درختی که براشون پاک و مقدس بود به دار آویخته شدن. تک‌تکشون، بزرگ و کوچیک، مرد و زن. اون زمان دانشکده‌ی هلال ماه تازه تأسیس شده بود و مایه‌ی افتخار استهفان رایت بود که این گروه خاص و کمیاب تو دانشکده‌ش حضور پیدا کنن. استهفان رایت خیلی به این گروه احترام میذاشت و براشون ارزش قائل بود. وقتی فهمید بهشون حمله شده خودش رو سریع برای کمک آماده کرد و با کل ساحره‌هاش برای کمک رفتن؛ اما دیر رسیدن.

با غم نگاهش کردم. تحت‌تأثیر این داستان قرار گرفته بود. داستان این درخت، درخت مردگان.

سلنا دوباره به درخت نگاه کرد و گفت:

- کل اون گروه کشته شده بودن، فرقه‌ای که نسل به نسل ادامه داشت و زندگی می‌کرد، یک‌دفعه کل نسلش نابود شد و از بین رفت. و از اون موقع به بعد این درخت نفرین شد، شوم شناخته شد. درختی که روزی مایه‌ی افتخار و نماد پاکی و تقدیس بود، تبدیل به یه نماد جهنمی و پلیدی و شومی شد. میگن تک‌تک ارواح کشته شده‌ی گروه دوروبر این درخت پرسه می‌زنن و هنوز تو این جنگلن. برای همین بهش میگن، درخت مردگان!

نمی‌دونم چرا ولی ترس تک‌تک سلول‌هام رو فرا گرفته بود. با نگرانی به اطرافم و درخت نگاه کردم. این یه داستان ترسناک و تراژدی بود، حالم خراب شده بود.

با ترس گفتم:

- من سعی کردم نابودش کنم...

نگاه از درخت برداشتم و به سلنا نگاه کردم که خیره بهم زل زده بود.
با ترس لب زدم:

- من می‌خواستم نابودش کنم؛ اما... اما نشد، نتونستم. خون ازش زد بیرون! نگاه، نگاه کن...

با وحشت به درخت اشاره کردم. سلنا دست‌های لرزونم رو گرفت و آروم گفت:

- هیش، آروم باش رایا.

با ترس گفتم:

- پس اینکه نابود نشد برای همینه...

به اطرافم نگاه کردم و ترسیده گفتم:

- اونا اینجان، نمی‌ذارن این درخت نابود شه!

سلنا سر تکون داد و گفت:

- رایا این داستان برای صد، صدوپنجاه سال پیشه.

با نگرانی نگاهش کردم و پرسیدم:

- یعنی یک قرنه که گذشته از این ماجرا؟

سر تکون داد که با تعجب پرسیدم:

- پس این درخت کوفتی چرا نابود نمیشه؟!

- چون نفرین شده رایا.

- خب... خب چرا من باید همش خوابش رو ببینم؟! من... ترسیدم، من ترسیدم سلنا! می‌فهمی؟ هر شبم شده کابوس این درخت لعنتی!

چند ثانیه بهم زل زد و بعد آروم گفت:

- من نمی‌دونم رایا.

یهو یاد اون صدا افتادم. صدا! نکنه... نکنه اون صدا... اوه خدای من! اون صدا صد در صد روح یکی از اهالی کشته شده‌ی همین گروهه و می‌خواد من برش گردونم تا انتقام بگیره.

اما چرا بعد از یک قرن دنبال انتقامه؟ اصلا از کی می‌خواد انتقام بگیره؟ قطعا اونایی که این بلا رو سرشون آوردن تا الان مردن. و چرا من اصلا؟ چرا از من خواسته احضارش کنم؟

با احضارش کردنش اصلا می‌تونه کاری کنه؟ به عنوان یه روح؟

اوه خدایا همه چی خیلی پیچیده شده!

سلنا نفس عمیقی کشید و آروم دست‌هام رو ول کرد. گفت:

- من باید برگردم رایا؛ اما تنها، احتمالا باید سر راه به یکی سر بزنم. توام زودتر برگرد.

ایستاد و منم سریع بلند شدم و روبه‌روش ایستادم. ازش نپرسیدم به کی می‌خواد سر بزنه، قطعا بی‌ادبی و فضولیه و با خودش میگه چقدر پرروام. هرچند که کنجکاو هم شده بودم؛ اما سکوت کردم.

بهم لبخند مهربونی زد و گفت:

- مواظب خودت باش رایا، خب؟

سر تکون دادم و آروم گفتم:

- باشه. ممنونم.

لبخند گرمی زد و خداحافظی کرد و ازم دور شد. به دور شدنش نگاه کردم. داشت مسیر دانشکده رو می‌رفت، پس مگه نگفت جایی میرا تا به کسی سر بزنه؟

دیگه کامل از دیدم خارج شد و من شونه بالا انداختم. آروم برگشتم و چشمم به تبر خونی رو زمین افتاد.

- اوه خدای من خیلی معذرت می‌خوام!

دوییدم سمتش و برش داشتم. به زور بلندش کردم و گفتم:

- خوبی؟

تو دست‌هام وولی خورد و آروم ازم جدا شد و تو هوا شناور شد. لبخند زدم و گفتم:

- حالت خوبه.

تو هوا تکونی خورد و من به درخت روبه‌روم نگاه کردم.

درختی که چندین جاش شکافته شده و سرخ شده بود. درختی که محل اعدام ساحره‌های خاصی بود. درختی نفرین شده بود و معروف بود به شومی. درختی که شده بود کابوسم. درخت مردگان!

آهی کشیدم و گفتم:

- تلاشمون رو کردیم تبر عزیز؛ اما بی‌ثمر بود. انگار این درخت هرگز نابود نمیشه!

نسیم خنکی وزید و موهام رو به هم ریخت. موهام رو کنار زدم و دیدم که شاخه‌های خشک درخت تو نسیم خنک صبحگاهی لرزیدن. اون شاخه‌ها، چوبه‌های اعدام!

آب دهنم رو قورت دادم و آروم لب زدم:

- بیا بریم.

خواستم برگردم که یهو چشمم به یه چیزی افتاد. درست پایین درخت و زیر برگ‌های سرخ. اخم ریزی کردم و سمتش رفتم. تبر هم شناور پشت سرم می‌اومد.

خم شدم و آروم دستم رو سمتش دراز کردم. برگ‌ها رو کنار زدم و شوکه دیدم یه دفتره. یه دفتر تقریبا کوچیک.

با تعجب گرفتمش و نگاهی بهش انداختم. جلد چرمی و تیره‌ای داشت. بندش رو باز کردم و دفتر رو کامل باز کردم. برگ‌های خطدار و کاهی داشت. یه مداد هم داخلش بود.

مداد رو تو دستم گرفتم و با تعجب پرسیدم:

- این دفتر اینجا چیکار می‌کنه؟!

تند تند ورق زدم ولی همه‌ی برگه‌ها خالی بودن.

یعنی مال کسیه؟ کسی گمش کرده؟ شونه‌ای بالا انداختم. بهتره بذارم همین‌جا بمونه.

مداد رو گذاشتم لاش و خواستم ببندمش که یهو دیدم رو کاغذ کاهی خالی یه‌سری کلمات دارن نقش می‌بندن. شوکه به کاغذ چشم دوختم که کلماتی درحال ظاهر شدن رو کاغذ بودن.

کلمات آروم آروم ظاهر شدن و کم‌کم یه جمله رو تشکیل دادن. با چشم‌های گرد شاهد این صحنه بودم.

آروم جمله رو خوندم:

- بذار این دفتر پیشت باشه. هروقت باهام کاری داشتی با مداد تو دفتر بنویس، جوابت رو میدم.

شوکه یه بار دیگه این جمله رو خوندم. این کی بود؟ تو دفترم بنویسم و جوابم رو میده؟

نگاهی به مداد لای دفتر انداختم و آروم لای انگشت‌هام گرفتمش. بنویسم؟ بعد جوابم رو میده؟ یعنی فقط همین؟

یهو دیدم اون جمله کاملا محو شد و به جاش کلمات جدید دیگه‌ای تو کاغذ ظاهر شدن و یه جمله‌ی دیگه رو تشکیل دادن.

خوندمش:

- هنوز نفهمیدی کیم؟

با دهن باز به دفتر زل زدم. هنوز نفهمیدم کیه؟ خب مگه کیه؟!

باید بنویسم مگه نه؟ به مداد نگاه کردم و نوکش رو آروم به کاغذ زدم. نفس عمیقی کشیدم و نوشتم:

- تو کی‌ای؟

همون لحظه یهو جمله‌م محو شد و جمله‌ی جدیدی ظاهر شد:

- یادت نمیاد؟ من همونیم که قرار بود احضارش کنی. تنها راه ارتباط ما تو خوابته و بهتر بود یه مدل ارتباط بهتر پیدا کنم. از این دفتر استفاده کن.

مداد تو دستم خشک شد و شوکه به جملات خیره شدم که آروم محو شدن. این... این همون صداست، اون صدا! این اونه؟ واقعا تو خوابم کم تحملش می‌کردم الانم اضافه شد؟!

داشتم کم‌کم فکر می‌کردم که فقط یه خیاله، یه کابوسه و فقط تو ذهنمه؛ اما انگار واقعا این صدا وجود داره و ازم می‌خواد احضارش کنم. دزدکی به بخش ممنوعه برم و بفهمم چه‌جوری میشه احضارش کرد.

کلافه دفتر رو بستم و ایستادم. دفتر رو زیر سویشرتم و داخل کمر شلوارم گذاشتم و به تبر نگاه کردم. خون‌ها روش خشک شده بودن، احتمالا منم الان سر تا پا خونیم و واقعا قراره چه‌جوری برم به خوابگاه؟

قطعا تا الانم صبحانه تموم شده و وقت کلاسه. عالیه واقعا!

تنها گزینه‌ای که دارم اینه که سعی کنم ناپدید شم، اون‌وقت خیلی راحت و بدون دردسر میرم به خوابگاه و سر و وضعم رو درست می‌کنم.

فقط باید سعی کنم، سعی. من می‌تونم، باید تمرکز کنم. این کاریه که باید انجام بدم و همیشه توش مشکل داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. سعی کردم به محیط دورم تمرکز کنم تا آروم شم.

جنگل، خنکی نسیم دورم، نرمی برگ‌های زیر پام، بوی تازگی و آواز پرنده‌ها. به چیزای خوب فکر کن رایا، چیزای خوب. اصلا هم فکر نکن اون درخت لعنتی الان پشت سرته.

چیزای خوب، خوب. باید تصور کنم که می‌تونم کامل ناپدید و محو شم.

زمزمه کردم:

- چیزی که ازت می‌خوام انجام بده، غیب شو، همین الان نامرئی شو!

تصور کردم جادوم زیر سلطه‌ی منه و من دستور میدم و اون باید اطاعت کنه، باید کنه.

نفس عمیقی کشیدم و آروم چشم‌هام رو باز کردم. با تردید به خودم نگاه کردم. شوکه دست‌هام رو بالا گرفتم، دستی که نمی‌دیدمش. با تعجب به بدنم نگاه کردم، بدنی که انگار نبود.

سرم چی؟ سریع به سمت تبر رفتم و از رو تیغه‌ش به انعکاسم نگاه کردم. نبود، نبودم. نامرئی شدم. من تونستم.

جیغ بلندی از سر خوشحالی کشیدم و گفتم:

- تونستم، بالاخره تونستم، من...

اما یه لحظه نگاهم به پاهام افتاد و لال شدم. پاهام، اوه نه! پاهام محو شده بود ولی شلوار و کفش‌هام نه. و واقعا چیز خیلی مسخره‌ای شده بود.

پوکر به پاهام نگاه کردم. حالا چیکار کنم؟ فکر کردم تونستم خودم رو کامل ناپدید کنم؛ اما...

ولی خب بازم خدا رو شکر، حداقل تونستم نصف خودم رو نامرئی کنم و این یه موفقیت خیلی بزرگه.

تنها راهی هم که می‌تونم از شر این نمای مزخرف شلوار و کفش‌هام خلاص شم اینه که درشون بیارم. آهی کشیدم و خم شدم و کفش‌هام رو درآوردم.

بعد دفتر رو از کمر شلوارم بیرون آوردم و گذاشتم داخل لباسم، واقعا هیچ جای دیگه‌ای نبود برای مخفی کردنش! شلوارم رو درآوردم و کنار کفش‌هام رو زمین انداختم.

بهشون نگاه کردم. حالا باید چیکارشون کنم؟ نمی‌تونم با خودم ببرمشون، نامرئی نیستن. با کمال تأسف، فکر کنم باید قیدشون رو بزنم.

کلافه برشون داشتم و یه گوشه رو هم گذاشتمشون و کلی برگ روشون ریختم. ایستادم و بعد از اینکه مطمئن شدم دیده نمی‌شن برگشتم و تبر رو تو دستم گرفتم.

- از اونجایی که منو نمی‌بینی خودم می‌برمت؛ اما خواهشا توام همکاری کن و نصف وزنت رو خودت متحمل شو.

راه افتادم و مسیر جنگلی رو به سمت دانشکده طی کردم.

جنگل حالا دیگه کاملا غرق نور خورشید بود و می‌تونستم گرمای خورشید رو روی پوستم احساس کنم.

صدای خش‌خش برگ‌ها زیر پاهای نامرئیم. رد قدم‌های نامرئیم. نگاهم تماماً به رد پاهام بود. ردهایی که از پاهام می‌ذاشتم درحالیکه نامرئی بودن، انگار که اصلا وجود نداشتن.

حس عجیب و ناشناخته‌ای داشتم. این تقریبا اولین باری بود که واقعا خواستم تا نامرئی شم و شدم؛ البته تا حدودی.

حس جالبی داشت. اینکه اگه بخوام می‌تونم، واقعا می‌تونم. باید با تموم وجود بخوام، خواستن خالی کمکی نمی‌کنه. باید با تموم وجودت بخوای.

نفس عمیقی کشیدم و بوی جنگل و خنکی رو وارد بدنم کردم و کم‌کم به دانشکده رسیدم. نزدیک دروازه شدم و بهش نگاه کردم.
نمی‌خواستم باز برق بگیرتم.

خوشبختانه نیمی ازش هنوز باز بود. نفس عمیقی کشیدم و آروم هلش دادم و داخل محوطه‌ی دانشکده شدم. دروازه رو خیلی آروم بستم و سریع سمت بوته‌های توی باغ رفتم.

پشتشون پنهون شدم و به تبر دستم نگاه کردم.

- می‌تونی پنهونی و از لای درختا تا انبارت بری؟ من باید هرچه سریع‌تر برگردم خوابگاه.

دسته‌ش آروم از لای انگشت‌هاش جدا شد و روبه‌روم تو هوا شناور شد. نگاهش کردم که تکونی خورد و بعد ازم فاصله گرفت پروازکنان از لای بوته‌ها به سمت انبار رفت.

لبخندی زدم. خوبه. حالا منم باید سریع‌تر برم خوابگاه و یه دوش سریع بگیرم و لباس عوض کنم.

برای اطمینان نگاهی به خودم انداختم. خوبه هنوز نامرئیم.

تند راه افتادم و به سمت ساختمون دانشکده رفتم. محوطه کاملا خلوت بود و هیچ‌کس نبود. احتمالا الان همه سر کلاسن.

سرعتم رو بیشتر کردم که یه دفعه مدیر نورا از داخل یکی از باغچه‌ها اومد بیرون.

قلبم هری ریخت و تند تند به دوروبر نگاه کردم تا جایی برای پنهون شدن پیدا کنم. اما دقیقا قبل از اینکه بتونم سمت یکی از درخت‌ها برم، مدیر نورا دقیقا از کنارم گذشت و سمت ساختمون رفت.

شوکه شاهد این صحنه بودم. الان چیشد؟ اوه! من نامرئیم. چرا فراموش کردم؟

به بدنم دست زدم و به مدیر نورا نگاه کردم که به طرف ساختمون رفت و داخل شد. کجا بود؟ به طرفی که ازش اومده بود نگاه کردم.

اینجا، اینجا باغچه‌ایه که درخت روح سپید داخلشه. یعنی اونجا چیکار داشته؟

بعدا باید حتما دوباره برم پیش روح سپید اما الان خیلی دیرم شده. تند به سمت ساختمون رفتم و با پرش کوچیکی از ارتفاع بین ساختمون و زمین بالا رفتم.

در رو خیلی آروم باز کردم و داخل شدم. در رو بستم و همینکه چرخیدم تا برم صدای چِکی اومد.

سوالی به اطراف و زمین نگاه کردم. با چشم‌های گرد به قطره‌ی خونی که روی زمین خودنمایی می‌کرد نگاه کردم. این، این...

به خودم نگاه کردم. اوه نه، نه نه! من مرئی‌ام، من مرئی شدم!

چرا برگشتم؟ چرا مرئی شدم؟!

وحشت‌زده سر بلند کردم و به اطراف نگاه کردم. باید تا کسی نیست برم خوابگاه.

خواستم از پله‌ها برم بالا که چیزی خورد به پام. به پایین نگاه کردم و شوکه دیدم یه جاروئه. سوالی نگاهش کردم که جارو تکون خورد و خون رو زمین رو پاک کرد.

بعد با دسته‌ش چند ضربه بهم زد. اوه نه!

آب دهنم رو قورت دادم و سریع و تند سمت پله‌ها رفتم و تند تند ازشون عبور کردم. بدو، بدو، بدو رایا. نباید کسی من رو ببینه، نباید کسی من رو اینجوری ببینه.

نفس نفس می‌زدم و پشت سر هم آب دهنم رو قورت میدادم. قلبم درد گرفته بود. بالاخره به طبقه‌ی خوابگاه رسیدم و بدون تعلل سمت در خوابگاهم رفتم.

تند تند یکی از گوشواره‌هام رو درآوردم و سنجاقش رو تو قفل کردم. باز شو، زودباش دیگه باز شو!

در چیکی داد و از هیجان گوشواره از دستم افتاد. اصلا وقت ندارم حتی برش دارم. بیخیالش تند داخل شدم و حتی بدون نگاه کردن به اطراف خوابگاه دوییدم سمت حموم.

به سرعت داخل شدم و محکم در رو بستم. به در تکیه زدم و نفسی از سر آرامش کشیدم. چشم‌هام رو بستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم که کسی در زد.

سیخ سر جام ایستادم و چشم‌هام مثل فنر باز شد.

- ب... بله؟!

صدای آدرینا از پشت در حموم بلند شد:

- تویی؟ معلومه چه خبرته؟

سعی کردم نفس نفس زدن‌هام رو کنترل کنم و گفتم:

- معذرت می‌خوام! ب... برای کلاس دیر کردم.

- تا الان کجا بودی؟

لال شدم. کجا بودم؟ پیش درخت مردگان؟ اوه خدای بزرگ الان دارم به آدرینا جواب پس میدم؟

- م... من، من خب... خب تو محوطه‌ی دانشکده بودم. عادت دارم قبل از طلوع خورشید یکم راه برم و به طلوع نگاه کنم.

دیگه صدایی ازش نیومد. یکم منتظر موندم تا شاید چیزی بگه اما دیگه هیچی نگفت، احتمالا رفت.

درحالیکه داشتم لباس‌هام رو درمی‌آوردم و دوش رو باز می‌کردم به این فکر کردم که چرا آدرینا برای کلاس نرفته؟

من حتی دیروز هم سر کلاس ندیدمش. شاید مشکلی داره؛ اما هنوزم برام سواله.

دفترچه‌ای که پیدا کرده بودم رو تو رختکن گذاشتم. به بدنم آبی زدم و لباس‌هام رو تک‌تک شستم و آویزون کردم رو خشک‌کن. حوله‌ای از بین حوله‌های تا شده توی کمد برداشتم و دورم پیچیدم.

دفترچه رو برداشتم و زیر حوله‌م نگه داشتم و از حموم بیرون اومدم.

اثری از آدرینا تو خوابگاه نبود. داخل اتاقمون شدم و دیدمش. دست‌به‌سینه پایین تخت من کنار پنجره ایستاده بود و بیرون رو تماشا می‌کرد.

نگاه ازش گرفتم و آروم وارد اتاق شدم. سمت تختم رفتم و دفترچه رو آروم زیر بالش گذاشتم. چرخیدم سمت آدرینا و درحالیکه لبه‌های حوله رو محکم نگه داشته بودم، پرسیدم:

- نمیری کلاس؟

- بهت ربطی نداره.

چنان بهم توپید که لال شدم و متعجب نگاهش کردم. مگه چی گفتم؟ اون عادت داره که کلا بداخلاقی کنه؟

شاید به خاطر قضیه‌ی دیشب هنوز از دستم عصبانیه. باید ازش معذرت‌خواهی کنم.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم دهن باز کردم:

- اِم، آدرینا، بابت دیشب...

یه‌دفعه وسط حرفم گفت:

- فکر می‌کنی واسم مهمه؟

دهنم بسته شد و شوکه نگاهش کردم. چی؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- فکر می‌کنی حرفای آدمی مثل تو برام مهمه؟ حرفایی بی‌ارزش از آدمی بی‌ارزش. انقدر خودخواهی که فکر می‌کنی خودت و حرفات مهمن برام؟

متعجب و عصبی نگاهش کردم. چرا؟ چرا هرچه‌قدر می‌خوام باهاش مدارا کنم نمی‌ذاره؟ چرا؟!

سرم رو پایین انداختم. به پاهای خیسم خیره شدم و گفتم:

- خودخواه منم یا تو؟

حرکتش رو دیدم که این دفعه برگشت سمتم و عصبی پرسید:

- چی؟!

سرم رو بلند کردم. با تموم خشم و ناراحتی‌ای که درونم بود بهش زل زدم و گفتم:

- نمی‌دونم، شاید منم خودخواهم. شاید خودخواهم و بعضی از رفتارام از سر خودخواهیم هستن درحالیکه من فکر می‌کنم

این‌طور نیست؛ اما تو چی؟ تو خودخواه نیستی؟ تاحالا شده به کس دیگه‌ای اهمیت بدی؟ تو فقط خودت رو می‌بینی، فقط خودت برای خودت مهمی!

اخم‌هاش شدیدا تو هم بود و عصبی نفس می‌کشید. غرید:

- چه‌طور تویی که منو نمی‌شناسی و تازه چند روزه اینجا اومدی این حرفا رو می‌زنی؟

بهم خیره شد و درحالیکه صداش می‌لرزید داد زد:

- خودخواه تویی که برای خودت فرضیه‌بافی می‌کنی و تموم حرفات رو با اطمینان به زبون میاری درحالیکه شاید حقیقت نباشن. ازت متنفرم!

جمله‌ی آخر رو جیغ زد و بعد دویید و از اتاق بیرون رفت. شوکه و با چشم‌های گرد همون‌جا ایستادم که صدای بسته شدن محکم در خوابگاه رو شنیدم.

چیشد؟ کجا رفت؟ لبام رو محکم گاز گرفتم و چشم‌هام رو محکم بستم. ناخن‌هام رو تو دستم فشار دادم. دوباره گند زدم.

سعی کردم معذرت‌خواهی کنم اما دوباره خراب کردم. من همیشه بلدم گند بزنم. تو همه چی.

آهی کشیدم و لباس‌های تمیزم رو از تو کمد درآوردم و پوشیدم. یک جفت و آخرین جفت از کفش‌هایی که آورده بودم رو از کمد بیرون آوردم و جفت‌شده کنار هم رو زمین گذاشتم.

موبایلم رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم. یعنی رایان ممکنه پیامی داده باشه؟ الان وقت چک کردن ندارم.

سریع تموم وسایل رو برداشتم و دفتری که سر کلاس اول خانم سرمد بهمون داده بود رو زیر بغلم زدم و از خوابگاه زدم بیرون.

تند تند از راهروها گذشتم و به راهرویی که دفعه قبل رفته بودیم رفتم. جلوی در ایستادم و نفس عمیقی کشیدم تا نفسم جا بیاد.

آروم در زدم که در باز شد. دوباره همون محوطه‌ی بزرگ و دشت مانند. سرسبز و آروم و زیبا.

همه پشت نیمکت‌ها روی چمن‌های سبز دشت نشسته بودن و با ورود من سرها برگشت سمتم. آب دهنم رو قورت دادم که خانم سرمد گفت:

- رایا، دیر کردی.

داخل شدم و به نیمکت‌ها نگاه کردم که دیدم پارلا داره اشاره می‌کنه برم پیشش. تند سمتش رفتم و کنارش نشستم. اون‌ورش دوتا پسر و یه دختر بود.

به خانم سرمد نگاه کردم و گفتم:

- خیلی ببخشید!

همین، هیچ عذری نیاوردم؛ چون واقعا هیچ دلیل قانع کننده‌ای نداشتم، شایدم... دروغ قانع کننده!

خانم سرمد چند دقیقه بهم زل زد. بعد سر تکون داد و به بقیه نگاه کرد و گفت:

- بسیارخب، کجا بودم؟

یکی دستش رو بلند کرد و گفت:

- راجب تاریخ جادو صحبت می‌کردین.

- آه بله، خب ادامه می‌دیم.

خانم سرمد شروع به صحبت کرد و من نفس عمیقی کشیدم. قلبم از این همه عجله و تند راه رفتن محکم می‌زد. از کنارم یکی بهم سیخونک زد.

برگشتم و دیدم پارلاست. سوالی نگاهش کردم که آروم ازم پرسید:

- معلوم هست کجایی؟ برای صبحونه اومدم صدات کنم تو تختت نبودی.

- پارلا!

با صدای محکم خانم سرمد من و پارلا یهو پریدیم و برگشتیم سمتش. پارلا مضطرب گفت:

- ب بله؟

خانم سرمد بهش زل زد و گفت:

- لطفا نکات مهم رو مثل بقیه نوت‌برداری کن. اجازه بده رایا هم همین کارو کنه، بعدا هم می‌تونی سوالاتت رو ازش بپرسی.

صدای قورت دادن آب دهن پارلا رو شنیدم.

- چشم!

نفسش رو بیرون داد و زیرچشمی به من نگاه کرد. براش پلک زدم که یعنی بعد صحبت می‌کنیم.

دفترم رو باز کردم و به حرف‌های خانم سرمد گوش دادم.

راجب تاریخ جادو و اینکه چه‌جوری جادو به وجود اومده حرف می‌زد. راجب نیاکان تک‌تک ماها و فرقه‌های مختلف جادوگری.

یاد چیزی افتادم که سلنا بهم گفت. فرقه‌ی ساحره‌هایی خاص و متفاوت که به دار آویخته شدن. یعنی خانم سرمد چیزی راجبش می‌دونه؟

یعنی می‌تونم راجبش ازش بپرسم؟ می‌ترسم به چیزی شک کنه، به رابطه‌ی بین من و درخت مردگان و درخت روح سپید. هرچند که خودمم الان اصلا از این رابطه‌ی پیچیده سر در نمیارم.

تو افکارم غرق بودم که یهو خانم سرمد بلند گفت:

- خیله‌خب، برای جلسه‌ی فردا ازتون می‌خوام برین به کتابخونه و یه‌کم راجب فرقه و نیاکان خودتون تحقیق کنین و بعد تو کلاس ارائه بدین.

سرم رو بالا گرفتم. کتابخونه... اوه کتابخونه! من باید برم کتابخونه. نه فقط برای تحقیقی که مثلا قرار بود با پارلا جلسه‌ی قبل کنم، بلکه باید به بخش ممنوعه هم می‌رفتم. به خاطر اون صدا!

صدا... یعنی احظار کردنش و برگردوندنش کار درستیه؟ نباید با کسی مشورت کنم؟

اون صدا حتی بهم نگفت کیه و چرا جسمش دزدیده شده و چرا می‌خواد برگرده؛ اما خودم حدس می‌زنم یکی از ساحره‌های همون فرقه‌ایه که کشته شده.

دیدم که کل کلاس دارن پراکنده میشن و سروصدا شده. به اطراف نگاه کردم که پارلا تکونم داد و گفت:

- با تواما، کجایی؟

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- بله؟

- میگم کلاس تموم شد، پاشو بریم.

متعجب گفتم:

- چه زود!

عاقل‌اندرسفیه نگاهم کرد و گفت:

- ببخشید که شما دیر اومدی.

- اوه!

اصلا یادم نبود من بودم که برای کلاس دیر اومدم و نصف تایم رفته بود. همراه پارلا بلند شدیم. به خانم سرمد نگاه کردم که بین تجمع دانشجوها رفت بیرون. می‌خواستم برم و ازش راجب اون فرقه بپرسم.

ناامید به رفتنش نگاه کردم که همون موقع فریال و پادینا هم از اون‌ور کلاس اومدن سمتمون.

پادینا گفت:

- تو کجایی رایا؟ چرا یه دفعه‌ای غیب میشی؟

نمی‌دونستم چی بگم که فریال با شوخی گفت:

- شاید نیروت نامرئی شدنه ولی خواهشا یه دفعه‌ای هم نامرئی نشو سکته‌مون میدی.

بهش لبخند زدم. می‌دونم که می‌خواست با شوخی یه‌کم جو رو عوض کنه.

- معذرت می‌خوام. من... خب یه کابوس دیدم و می‌خواستم برای آروم شدنم یه‌کم تو محوطه تنها باشم، حالم بد بود.

حالت نگاه‌هاشون نگران شد و پارلا گفت:

- کابوس؟ تو معمولا زیاد کابوس می‌بینی؟

مکث کردم. زیاد کابوس می‌بینم؟ نه، نه واقعا من زیاد کابوس نمی‌بینم. این اواخر اما چرا، زیاد می‌بینم، اونم کابوس‌های واقعی.

نفس عمیقی کشیدم که فریال پرسید:

- الان حالت خوبه؟

بهش نگاه کردم و لبخند زدم.

- حالم خوبه، نمی‌خواد نگران باشین.

بهم لبخند زدن و به پارلا نگاه کردم. آروم بود ولی ته نگاهش نگرانی بود.

سعی کردم بحث رو عوض رو کنم.

- خیله‌خب بیاین بریم.

چهارتایی راه افتادیم و فریال پرسید:

- بریم کتابخونه؟ می‌تونیم تا موقع نهار بگردیم برای تحقیق.

من که در هر حال باید به کتابخونه برای پیدا کردن بخش ممنوعه می‌رفتم، بنابراین موافقت کردم:

- موافقم. شما چه‌طور؟

به پادینا و پارلا نگاه کردم. پادینا هم قبول کرد و پارلا فقط سر تکون داد. همه‌مون سمت کتابخونه رفتیم. کتابخونه‌ی بزرگ دانشکده برخلاف دفعه‌ی پیش که اومده بودیم تقریبا شلوغ بود.

حالا چه‌جوری بگردم دنبال بخش ممنوعه؟

فریال گفت:

- از بین این همه طبقات کتاب چه‌جوری بگردیم؟ اصلا از کجا شروع کنیم؟

پارلا سمت یکی از قفسه‌های کتاب طبقه‌ی اول رفت و گفت:

- این راحت‌ترین راهه.

و بعد دستش رو تو هوا دراز کرد و گفت:

- بخش تاریخ جادوها.

سوالی نگاه کردم که یهو قفسه‌ها شروع کردن به تکون خوردن. شوکه دیدم که یکی‌یکی قفسه‌ها پشت سر هم جابه‌جا شدن و یکی بعد از یکی جاشون رو پر می‌کرد.

اینقدر قفسه‌ها جابه‌جا شدن که یهو بالاخره یه قفسه‌ی دیگه جاشون رو گرفت و متوقف شد. شوکه داشتم نگاه می‌کردم که پارلا بین کتاب‌های قفسه رو گشت.

- احتمالا باید همین‌جاها باشه، اگه نه که باید طبقات بالاتر هم بگردیم.

سرم رو بلند کردم و به طبقات دیگه‌ی کتابخونه چشم دوختم. پلکان‌های مارپیچی از دورتادور تالار کتابخونه به طبقات بالا می‌رسید که فکر کنم کلش حدودا هفت، هشت طبقه‌ای بود. اونم پر از قفسات کتاب.

سمت دخترا رفتم و کنارشون ایستادم. به کتاب‌های داخل قفسه نگاه کردم. هرسه‌شون مشغول گشتن بودن.

پارلا داشت می‌گفت:

- من و رایا خیلی گشتیم ولی چیز خاصی پیدا نکردیم راجب خودمون.

پادینا هم که مشغول گشتن بود گفت:

- عیبی نداره الان چهار نفریم می‌تونیم بیشتر بگردیم.

همون موقع فریال کتابی کشید بیرون و گفت:

- بچه‌ها به نظرتون این به تاریخ جادوی من مربوطه؟

پادینا و پارلا سمتش رفتن و من گردن کشیدم تا ببینم. تاریخچه‌ی جادوی پرواز.

پارلا گفت:

- شاید. داخلش رو ببین.

فریال کتاب رو باز کرد و من به اطراف کتابخونه نگاه کردم. تموم دانشجوها سرگرم کتاب‌های دستشون بودن. شاید بتونم شانسم رو امتحان کنم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد به دخترا نگاه کردم و گفتم:

- بچه‌ها من میرم یه نگاهی این اطراف بندازم.

هرسه‌شون برگشتن سمتم و پادینا پرسید:

- نمی‌گردی دنبال کتابت؟

سر تکون دادم و گفتم:

- چرا؛ اما موقع گشتن این اطراف. دلم می‌خواد دوروبر رو ببینم.

فریال گفت:

- مراقب باش گم نشی.

خندیدم و گفتم:

- حواسم هست.

یهو پارلا گفت:

- منم باهات میام.

شوکه نگاهش کردم که اومد سمتم و ادامه داد:

- بهت اطراف رو نشون میدم و با هم می‌گردیم دنبال کتابا.

کلا لال شده بودم و فقط با تعجب نگاهش می‌کردم.

پادینا گفت:

- فقط زود برگردینا، برای نهار دیر نرسیم.

پارلا سر تکون داد و بعد بهم اشاره کرد بریم. گیج دنبالش راه افتادم و وقتی ازشون دور شدیم یهو پارلا بی‌مقدمه گفت:

- می‌دونم نقشه‌ت چیه.

شوکه نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟!

با هم به سمت یکی از پلکان‌ها رفتیم و درحالیکه ازش بالا می‌رفتیم پارلا گفت:

- تو دنبال بخش ممنوعه هستی و منم خیلی کنجکاوم بدونم چرا.

با تعجب پرسیدم:

- تو از کجا فهمیدی؟!

شونه بالا انداخت و گفت:

- از اونجایی که سری قبل هم که اومده بودیم با کنجکاوی خاصی راجبش پرسیدی.

به طبقه‌ی دوم رسیدیم. درحالیکه مابین قفسه‌ها قدم می‌زدیم، گفتم:

- و این دلیل میشه من الانم دنبالشم؟

یهو پارلا ایستاد. منم باهاش ایستادم و روبه‌روش قرار گرفتم که جدی بهم زل زد و گفت:

- رایا، ببین من واقعا برام مهم نیست الان دنبالشی هستی یا نه؛ فقط می‌خوام بگم هرکاری که داری می‌کنی متوقفش کن، اونجا ممنوعه و نباید دنبالش باشی.

نمی‌دونستم باید چی بگم. دروغ، راستش، یا مخلوطی از این دو.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- پارلا شاید برای این کارم دلیل موجهی وجود داشته باشه.

- کدوم کارت خب؟

مکث کردم. من نمی‌تونم بهش بگم، نه نمی‌تونم بگم. می‌ترسم به کسی بگه یا بدتر تو دردسر بیفته. ولی من باید به اون بخش می‌رفتم.

- شاید بعدا بهت گفتم، ولی الان فقط بدون که کاری که دارم می‌کنم خیلی مهمه. احتمالا به نفع همه باشه.

- تو چه‌جوری می‌خوای چند روزه اومده کاری کنی که به نفع همه‌ست؟

بهش زل زدم و جدی گفتم:

- همون‌جوری که چند روزه اومده باعث شدم روح سپید باهام حرف بزنه، کاری که سال‌هاست کسی نتونسته.

این بار مکث طولانی‌ای کرد. نمی‌دونم ولی شاید قانع شد.

کلافه نگاهم کرد که گفتم:

- بهم اعتماد کن پارلا.

- رایا تو دختر خوبی هستی و می‌دونم کاری نمی‌کنی که به بقیه آسیب بزنه؛ اما دلیل این اصرارهات رو نمی‌فهمم!

سرم رو با اطمینان تکون دادم و گفتم:

- به زودی می‌فهمی.

فقط بهم زل زد. هیچی نگفت.

- نشونم بده کجاست، خواهش می‌کنم.

دودل بهم زل زده بود. انگار بین یه دوراهی خیلی سخت بود. ملتمس بهش خیره شدم که بالاخره نفسش رو کلافه بیرون داد و گفت:

- خیله‌خب باشه. بیا.

لبخند بزرگی زدم و گفتم:

- ممنون قول میدم جبران کنم.

درحالیکه پشت سرش راه می‌افتادم بهم گفت:

- تو فقط کار اشتباهی نکن، همین کافیه.

این رو که گفت تو فکر فرو رفتم. کار اشتباه... متاسفم پارلا، ولی حتی خودم هم نمی‌دونم کارم درسته یا غلطه!

با هم از تک‌تک طبقات کتابخونه بالا رفتیم و بالاخره بعد از طی کلی پله و بریدن نفسم به آخرین طبقه رسیدیم.

آخرین طبقه خیلی بالا بود و وقتی از کنار نرده‌ها پایین و طبقات پایین‌تر رو نگاه کردم بلافاصله از نرده‌ها دور شدم. مطمئنم از این فاصله پرت شی خیلی راحت می‌میری!

سالن این طبقه بزرگ‌تر از سالن طبقات پایین‌تر بود و سراسر قفسه کتاب بود.

با پارلا از لابه‌لای قفسه‌های کتاب گذشتیم. اینجا به جز ما دوتا هیچ‌کس نبود.

- چرا این طبقه انقدر خلوته؟

پارلا گفت:

- کتابایی که تو هر طبقه چیده شده به ترتیب براساس تاریخ و مد روزن. هر طبقه بالاتر کتابا هم قدیمی و قدیمی‌تر می‌شن. این طبقه، طبقه‌ی آخره و مسلما کتاباش قدمت زیادی دارن، احتمالا چندین قرن. دیگه کسی از این کتابا استفاده‌ای نمی‌کنه وقتی جدیدتر هست.

- که اینطور!

به انتهای سالن رفتیم، جایی که تعداد قفسه‌ها هم کمتر می‌شد و نور کمی هم به اون قسمت می‌تابید.

بالاخره پارلا ایستاد و منم کنارش متوقف شدم. رد نگاهش رو گرفتم و به روبه‌رومون رسیدم.

دیوار مقابلمون کاملا خالی بود و هیچ قفسه‌ای کنارش نداشت. پتینه‌کاری‌های ریز و درشتی روی دیوار به کار رفته بود و سراسر دیوار تا چشم کار می‌کرد برجسته‌کاری‌های مختلفی به چشم می‌خورد. مطمئنم همه‌شون هم نشونه‌ها و نمادهای خاصی بودن.

پرسیدم:

- خب؟

- خب چی؟ بخش ممنوعه کتابخونه اینجاست.

متعجب گفتم:

- اینجا؟ پس چرا خالیه؟!

پارلا چشم چرخوند و گفت:

- پشت این دیواره رایا.

دوباره به دیوار نگاه کردم. پشت این دیوار؟ اما چه‌جوری باید رفت پشتش؟ چه‌جوری باز میشه؟

- راه ورودی نداره؟

- مهروموم شده.

- توسط چی؟

پارلا گفت:

- یه کلید مخصوص برای دوباره باز شدنش داره.

پرسیدم:

- کلید؟

به وسط دیوار و مرکز طرح‌ها نگاه کردم. یه فرورفتگی اونجا وجود داشت.

- احتمالا پیش مدیر نوراست.

نگاهش و پرسیدم:

- یعنی تو دفترش؟

شونه بالا انداخت و چیزی نگفت. دوباره به دیوار و ورودی بخش ممنوعه نگاه کردم.

- خب، چیزی که می‌خواستی رو دیدی؟ حالا بیا برگردیم.

نگاهش کردم و گفتم:

- اما من باید برم داخلش!

یهو سمتم براق شد و جدی نگاهم کرد. شوکه بهش زل زدم که گفت:

- رایا، الکی‌الکی خودت و بقیه رو برای یه چیز مسخره به دردسر نینداز.

اخم محوی کردم و گفتم:

- چیزه مسخره؟ تو حتی نمی‌دونی قضیه چیه.

- خب پس تو بهم بگو. قضیه چیه رایا؟

مکث کردم. نه نمی‌تونم بهش بگم، حداقل نه الان.

مکث طولانیم رو که دید پوزخند محوی زد و گفت:

- رایا تو حتی خودتم نمی‌دونی داری چیکار می‌کنی. چرا انقدر اصرار داری بری اونجا؟

کلافه گفتم:

- پارلا بهت گفتم که نمی‌تونم بگمش.

عصبانیت و ناراحتی رو تو چشم‌هاش می‌دیدم؛ اما واقعا نمی‌تونم فعلا حقیقت رو بهش بگم.

- معذرت می‌خوام پارلا!

سرش رو تکون داد و با دلخوری گفت:

- عذرخواهی تو کمکی نمی‌کنه.

این رو گفت و بهم پشت کرد و رفت.

- پارلا؟ پارلا صبر کن!

دوییدم سمتش و داد زدم:

- پارلا؟!

نایستاد و از پله‌ها پایین رفت و از دیدرسم ناپدید شد. کلافه نفسم رو بیرون دادم و برگشتم. دوباره به دیوار زل زدم.

من مجبور بودم برم اون تو؛ البته شایدم تحت یه اجبار بودم. اون صدا! ولی اگه بخوام برم اونجا باید بازش کنم، و چه‌جوری بازش کنم وقتی مهروموممه و کلیدش هم دست مدیر نوراست؟

چیکار کنم؟ برم بهش بگم؟ عمرا، این واقعا خنده‌داره. دزدی کنم؟ این مسخره‌ست؛ اما چاره چیه؟ شاید باید از اون صدا مشورت بگیرم، بالاخره نقشه‌ی خودشه دیگه.

یاد اون دفتری که پیدا کردم افتادم. راه ارتباطی من و اون صدا. به‌نظرم اول باید اسمش رو بپرسم، نمی‌شه که همش بگم صدا، صدا!

رفتم طبقه‌ی پایین و نگاهی به دوروبر کتابخونه انداختم. خبری از دخترا نبود. کلافه نفس عمیقی کشیدم و خواستم سمت خروجی برم که یه چیزی محکم خورد بهم.

آخی گفتم و برگشتم. یه کتاب شناور تو هوا بود. گیج نگاهش کردم که ازم فاصله گرفت و دوباره پرواز کرد و سمتی رفت.

پوفی کشیدم. چرا همش یادم میره بعضی چیزا اینجا زندن؟

از کتابخونه رفتم بیرون و برگشتم به خوابگاه. خوابگاه هم خالی بود و خبری از دخترا و حتی آدرینا هم نبود.

رفتم تو اتاق و رو تخت نشستم و به زمین خیره شدم. یه احساس تنهایی مسخره‌ای تو دلم نشسته بود که ازش متنفرم.

موبایلم رو از جیبم درآوردم. عکسی که برای رایان فرستاده بودم رو دیده بود. یه پیام هم داده بود:

- «قشنگه.»

لبخند محوی زدم.

موبایل رو خاموش کردم و گذاشتم کنار. دفتری که پیدا کرده بودمش رو برداشتم و تو دستم نگهش داشتم. برای چند دقیقه فقط بهش زل زدم.

حالا چیکار کنم؟ من سوال دارم، باید بنویسمش؟ این تو؟ همین؟ و اون جواب میده؟ خودش این‌طور گفت.

دفتر رو باز کردم و مداد رو برداشتم. ته مداد رو تو دهنم بردم و فکر کردم.

سلام؟ نه نه این مسخره‌ست. اسمت چیه؟ یا، میشه بگی اسمت چیه؟ هی ببین، من راه بخش ممنوعه رو پیدا کردم ولی نمی‌دونم باید چه‌جوری برم داخل.

مداد رو از دهنم بیرون آوردم و کلافه پوفی کشیدم. دستم رو تو موهام فرو بردم. چی بگم؟ چی؟

بذار فی‌البداهه اصلا عمل کنم، هرچه باداباد.

یه صفحه رو آوردم و نوک مداد رو روی خطوط حرکت دادم.

«به کمک نیاز دارم.»

مداد رو فاصله دادم و به جمله‌م نگاه کردم. یعنی مناسبه؟ اوه خدایا یه‌جوری دارم وسواس به خرج میدم انگار دارم برای دوست‌پسرم نامه‌ی عاشقانه می‌نویسم!

یهو جمله‌م ناپدید شد و کلمات دیگه‌ای به وجود اومدن.

«چیشده؟»

چند ثانیه به دفتر خیره شدم. بهتر نیست اول اسمش رو بپرسم؟ بالاخره حق دارم بدونم.

نوشتم:

«اول می‌خوام اسمت رو بدونم. تو اسمت چیه؟»

یک دقیقه گذشت و جمله‌م محو شد و جمله‌ی اون پیدا شد.

«اسمم آژمانه. حالا بگو چیشده؟»

با خودم زمزمه کردم: آژمان! حالا دیگه مطمئن شدم که اون یه مَرده. تموم این مدت انقدر صداش هردفعه گنگ بود که هیچی متوجه نمی‌شدم از جنسیتش.

تند نوشتم:

«من بخش ممنوعه رو پیدا کردم اما توسط یه کلید که پیش مدیر دانشکده‌ست مهروموم شده. چیکار کنم؟»

بلافاصله نوشته‌ام ناپدید شد و کلمات جدید از طرف اون صدا یا آژمان به‌وجود اومدن.

«ساده‌ست. یواشکی میری و کلید رو می‌قاپی.»

پوکر به جمله نگاه کردم. شاید یه صدا باشه بدون ماهیت خاصی؛ اما دلیل نمیشه عقل هم نداشته باشه، میشه؟

تو دفتر نوشتم:

«باور کن گفتنش آسونه.»

جوابش روی دفتر شکل گرفت:

«اگه اراده داشته باشی عملش هم آسون میشه.»

از جواب‌های کوتاه و بی‌سروتهش دارم دیوونه می‌شم.

عوضی از من یه کار سخت خواسته بدون اینکه دقیقا دلیلش هم بهم بگه بعد حتی کمکم هم نمی‌کنه. این دیگه چه‌جورشه؟!

با حرص تند نوشتم:

«ته کمکت همینه جناب آژمان؟»

جمله‌م از روی دفتر ناپدید شد. جوابش رو خوندم:

«من الان فقط یه موجود خیالی هستم، مادی نیستم، جسم ندارم. چه‌طوری کمکت کنم؟ تنها راهی که داری اینه که دزدکی بری و کلید رو بدزدی. ترجیحاً نیمه‌شب وقتی کل دانشکده خوابن.»

اخم‌هام تو هم رفت و تندتند براش نوشتم:

«تو خیلی پررویی!»

جوابش رو با عصبانیت خوندم:

«می‌دونم عزیزم.»

از حرص و خشم زیاد لبام رو محکم گاز گرفتم و نفسم رو خشمگین فرو دادم. دفتر رو بستم و زیر بالشم گذاشتم.

به نتیجه‌ی جدیدی نرسیدم. می‌دونستم که احتمالا تنها راهم دزدکی وارد شدن به دفتر مدیر نورا و دزدیدن کلیده.

پس باید تا شب صبر کنم. یا اینکه...

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم.

یا اینکه موقع نهار این کار رو کنم، و شب موقع خاموشی برم به بخش ممنوعه. این دیوونگیه اما کم دیوونگی نکردم از بدو ورودم به اینجا.

ریسک بالایی هم داره اما مجبورم به جون بخرمش. اون صدا مجبورم کرده، آژمان. و واقعا من مجبورم به حرف‌هاش گوش کنم؟ چرا؟ چون بهم گفته که اگه احضارش کنم جواب تموم سوال‌هایی که دارم رو بهم میده؟

این دلیل کافیه برای تموم این کارها؟ اما حالا که دارم بهش فکر می‌کنم، می‌بینم که من دقیقا چه سوال‌هایی دارم؟

سوال‌هام چین؟ می‌خوام درمورد چی ازش بپرسم؟ درخت مردگان؟ روح سپید؟ و ارتباطم باهاشون؟ اینکه چرا من این خواب‌ها رو دیدم و اون چرا من رو برای این کار انتخاب کرده؟ چرا قبلا گفته بود من برای اونم؟

کلافه نفسم رو فرو دادم و دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم.

- رایا؟

سریع دست‌هام رو کنار زدم و به درگاه اتاق نگاه کردم. فریال بود با چهره‌ای سوالی و نگران.

- فریال!

سریع روی تخت نشستم و اون اومد داخل. سمتم اومد و پرسید:

- چیزی شده؟ چه زود اومدی خوابگاه!

سعی کردم یه لبخند طبیعی بهش بزنم تا خیالش رو تاحدودی راحت کنم.

- چیزی شده؟ چی بشه؟ خسته بودم زودتر اومدم.

با همون نگرانی گفت:

- صبح که غیبت زده بود، الانم که زود برگشتی. مگه پیش پارلا نبودی؟

لبخند زدم و گفتم:

- گفتم که فریال، واقعا چیزی نیست. فقط خسته بودم و زودتر اومدم.

دهن باز کرد چیزی بگه که یهو صدای جیغ بلندی از بیرون اتاق اومد. شوکه هردومون به در نگاه کردیم که یهو آدرینا با جیغ‌جیغ و اخم‌های درهم داخل اومد.

بلند غرید:

- هی بهت میگم این موجود بی‌ریخت رو ازم دور کن. نگاه کن چیکار کرد با موهام؟!

موهاش جوری بود که انگار برق گرفته باشدش. به‌هم‌ریخته و کُرک.

پادینا هم پشت سرش داخل اتاق اومد. روح محافظش که یه آفتاب‌پرست بود هم روی شونه‌ش نشسته بود و رنگش شبیه رنگ موهای آدرینا بود.

حالا کاملا میشد حدس زد چه خبره!

پادینا با شرمندگی داشت به آدرینا می‌گفت:

- واقعا متاسفم آدرینا! فقط بهش گفتم یه‌کم بیاد بیرون و بگرده برای خودش. یه‌ذره شیطونی کرده حالا دیگه.

آدرینا خشمگین سمتش براق شد و داد زد:

- یه‌ذره شیطونی؟ اون موجود فقط یه روح محافظه، همین و بس. برای چی باید بیاد بیرون و یه‌کم برای خودش بگرده؟ اون وظیفه‌ش مشخصه، وقتی نیاز به کمک داری کمکت کنه. همین! نه اینکه مثل یه حیوون خونگی بگردونیش.

پادینا چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت. بیچاره اون آفتاب‌پرست کوچولو، اون هم خودش رو بین گردن و شونه‌ی پادینا لوله کرد و لای موهاش مخفی شد.

فریال گفت:

- بسه دیگه آدرینا. حالا یه اتفاقی افتاده دیگه، چرا انقدر گندش می‌کنی؟

آدرینا به اون قیافه‌ی برافروخته و ترسناکش برگشت سمت ما و انگشتش رو تهدیدوار سمت فریال گرفت.

- تو یکی چیزی نگو.

فریال دهنش بسته شد و آدرینا هم با نگاه غضبیش به تک‌تکمون نگاه کرد و بعد با خشم پادینا رو کنار زد و از اتاق رفت بیرون.

فریال آهی کشید و پادینا با نگرانی نگاهمون کرد و پرسید:

- خیلی بد شده بود؟

بلند شدم و سمتش رفتم. درحالی‌که از کنارش عبور می‌کردم، دستی به شونه‌ش زدم و گفتم:

- اصلا، اون فقط داره بزرگش می‌کنه.

و بهش لبخند زدم و از کنارش گذشتم و از اتاق خارج شدم. نگاهی به دوروبر خوابگاه انداختم. خبری از آدرینا نبود، احتمالا رفته بیرون.

از خوابگاهمون خارج شدم و نگاهی به راهرو انداختم. تک‌وتوک دانشجوهایی تو راهرو پراکنده بودن.

به‌سمت راه‌پله رفتم و تندتند رفتم پایین. تقریبا پله‌ی آخری بودم که یهو محکم خوردم به یکی.

- آخ!

بازوم رو که درد گرفته بود چسبیدم و به کناریم نگاه کردم.

- حواست کجاست دختر؟!

اون پسره، دامون بود. دوست آدرینا.

متعجب گفتم:

- تو...؟!

سوالی بهم نگاه کرد. به قیافه‌ش می‌خورد خیلی شر و شیطون باشه، یه‌جور شرارت خاص. یه پیرسینگ هم کنار ابروی سمت چپش داشت.

گفت:

- همو می‌شناسیم؟

بازوم رو مالیدم و صاف ایستادم.

گفتم:

- من رایام، هم‌اتاقی آدرینا. تو دوستشی، درسته؟

نیش‌خندی زد و گفت:

- این‌طور به‌نظر میرسه؟

سوالی نگاهش کردم. منظورش چی بود؟ دوست نیستن؟ سعی کردم زیاد به این موضوع توجهی نکنم.

پرسیدم:

- دامون بودی؟

به نرده‌ها تکیه داد و گفت:

- تا جایی که از خودم شناخت دارم، آره.

لبم رو آروم گاز گرفتم و گفتم:

- ببخشید خوردم بهت، عجله داشتم.

دست‌هاش رو از دو طرف باز کرد و به نرده‌ها تکیه‌شون داد. با نیش‌خند کنار لبش سرتاپام رو برانداز کرد و گفت:

- به بخششت فکر می‌کنم. چرا عجله داری؟

چرا داره سوال‌پیچم می‌کنه؟ من واقعا باید برم.

- راستش دنبال آدرینام. ندیدیش؟

بهم زل زد و گفت:

- اتفاقا خودمم دنبالش بودم. تو خوابگاه نیست؟

- نه.

خیره نگاهم کرد.

- هوم.

تکیه‌ش رو از نرده برداشت و صاف ایستاد. یه پله بالا رفت و نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خیله‌خب، هروقت دیدیش بگو من کارش داشتم.

- سعی می‌کنم بگم.

نگاه کشداری بهم انداخت. پوزخندی زد و بعد از پله‌ها رفت بالا.

حرصی به رفتنش نگاه کردم. پسره‌ی نچسب. از این پسرهای مغرور و ازخودراضیه، مشخصه.

پوفی کشیدم و باقی‌مونده‌ی پله‌ها رو پایین رفتم. نگاهی به اطراف سالن انداختم. زیاد شلوغ نبود. بعضی از دانشجوها یا کناری ایستاده بودن و حرف می‌زدن یا درحال عبور بودن. چندتا شئ پرنده هم درحال پرواز.

کلافه دوباره به اطراف نگاه کردم و آخرسر هم سمت خروجی رفتم. در رو باز کردم و با دقت از ارتفاع کمِ بین ساختمون و زمین پریدم.

محوطه‌ی دانشکده سرسبز و روشن بود و خورشید دقیقا بالای سرم خودنمایی می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم. چه هوای خوبی.

چند قدم جلو رفتم و به دوروبر نگاه کردم. یهو چشمم خورد به یه نفر که مابین درخت‌ها ایستاده بود.

آروم سمتش قدم برداشتم و بهش نزدیک‌تر شدم. با یه‌کم دقت فهمیدم اون کیه. اوه، اون آدرینا بود.

آروم خندیدم. گاهی شانس هم خوب چیزیه. اما اون اینجا چیکار می‌کرد؟

پشت یه بوته قایم شدم و نگاهش کردم. انگار داشت با یه نفر صحبت می‌کرد. صداش ترکیبی از کلافگی، عصبانیت، ناراحتی و بغض بود.

عجیب بود!

به حرف‌هاش گوش دادم.

- بذار لااقل منم حرف بزنم... آدینا، آدینا! ببین من می‌فهمم چه احساسی داری؛ اما... آدینا با توام. خواهش می‌کنم به حرفم گوش کن! آدینا، من...

یهو سکوت کرد. موبایلی که دستش بود رو از کنار گوشش پایین آورد. یعنی داشت با کی حرف می‌زد؟ آدینا؟ آدینا کیه دیگه؟

صدای هق‌هق ظریفی می‌اومد. از این متعجب‌تر نمی‌شدم دیگه. یعنی واقعا داشت گریه می‌کرد؟

آب دهنم رو قورت دادم. عذاب‌وجدان گرفته بودم. من نباید این‌جوری فالگوش می‌ایستادم و به حرف‌هاش گوش میدادم. الان هول کردم و نمی‌دونم باید چیکار کنم.

دوست دارم برم و آرومش کنم؛ اما... خب اون آدرینا‌ست. نمی‌دونم چه‌جوری بگم، ولی خب اون اخلاقیات عجیب و بدعنقیش...!

آروم آهی کشیدم. بی‌خیال رایا، دل رو بزن به دریا.

نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم. صدای پام باعث سریع برگرده و شوکه بهم نگاه کنه. چشم‌هاش قرمز بود و رو گونه‌هاش چند قطره اشک دیده می‌شد.

حس عجیبیه دیدن گریه‌ی آدرینا، چنین دختری. فکر کنم هرکسی تاحالا چنین صحنه‌ای رو ندیده. نمی‌دونم باید خوشحال باشم که من دیدم یا ناراحت.

سعی کردم هول نکنم و با آرامش ساختگی‌ای لبخند کمرنگی زدم.

گفتم:

- ام... ببخشید. یهویی اینجا دیدمت. دیدم که... داشتی گریه می‌کردی و خب، خب اومدم ببینم حالت خوبه.

بهش زل زدم و سعی کردم مهربون برخورد کنم. درکمال تعجب هیچی نگفت و فقط سرش رو پایین انداخت و با موبایل تو دستش ور رفت.

لبام رو به هم فشار دادم. حالا چیکار کنم؟ چه‌جوری آرومش کنم؟

- آم... چیزه، میگم که... میشه یه لحظه باهام بیای؟

تو همون حالت موند و هیچی نگفت. با احتیاط نزدیکش شدم و خیلی آروم دستم رو سمتش دراز کردم.

بهش لبخند زدم و گفتم:

- سکوت علامت رضایته.

آروم دستش رو تو دستم گرفتم. داغ و گرم بود پوستش، بی‌نهایت گرم.

همون‌طور با لبخندم نگاهش کردم و ادامه دادم:

- پس با اجازه.

دستش رو تو دستم فشردم و بعد آروم دنبال خودم کشوندمش. تعجب‌آوره؛ اما بدون کلمه‌ای حرف یا مقاومت دنبالم اومد. این باعث شد یه لبخند ناخواسته اما واقعی رو لبم بشینه.

آروم دنبال خودم می‌کشوندمش و باهم از بین باغ‌های محوطه و از لای درخت‌ها عبور می‌کردیم.

از باغ رد شدیم و کم‌کم به جای مدنظرم رسیدیم. با دیدن دوباره‌ی اون منظره لبخندم عمیق‌تر شد. قدم‌هام رو تندتر کردم و آدرینا رو همون‌طور که سکوت کرده بود دنبال خودم بردم نزدیک‌تر.

مقابل درخت ایستادیم. درخت زندگی، درخت آرامش، درخت روح سپید.

آروم دست آدرینا رو بلند کردم و روی تنه‌ی درخت گذاشتم. دستش رو ول نکردم، همون‌طور که دستش زیر دستم روی تنه بود، دست من هم روی دستش بود.

می‌خواستم هردو همزمان اون آرامش رو از درخت روح سپید بگیریم.

سرم رو برگردوندم و نگاهش کردم. اون هم نگاهش رو سمتم برگردوند و بهم خیره شد.

اولین بار بود که انقدر از نزدیک و بدون هیچ اخم و عصبانیتی می‌دیدمش. حس عجیب و جالبی بود. آدرینای آروم و غمگین.

بهش لبخند مهربونی زدم و گفتم:

- چشمات رو ببند و فقط به دستت که روی درخته تمرکز کن. بهت قول میدم چنان آرامشی بگیری که تاحالا یه‌بارم تجربش نکردی.

بدون حرفی فقط بهم زل زد. چشم‌هاش هنوز سرخ بود و اشک‌ها روی گونه‌ش خشک شده بودن.

بهش لبخند اطمینان‌بخشی زدم.

- بهم اعتماد کن.

یه‌کم نگاهم کرد و بعد سرش رو چرخوند و به درخت نگاه کردم. آروم چشم‌هاش رو بست و نفس عمیقی کشید.

لبخند زدم و من هم سرم رو روبه درخت برگردوندم و چشم‌هام رو بستم. دست گرم آدرینا زیر دستم بود؛ اما اون حس قشنگ لمس درخت رو حتی از زیر دست آدرینا هم حس می‌کردم.

تو دلم با درخت روح سپید حرف زدم.

دلم برات تنگ شده بود. آخرین بار یه‌کم کج‌خلقی کردم، مگه نه؟ من رو ببخش، یه‌کم تحت فشارم، می‌دونی که؟

لبخندم ناخواسته عمیق‌تر شد. اون حس خوب و قشنگ کم‌کم داشت تک کل جودم سرازیر می‌شد. اون حس زندگی و آرامش، اون حسی که انگار وسط بهشتم.

بعد یهو همه‌جا سفید شد. دنیای تاریک پشت پلک‌هام شروع به سفید شدن کرد و بعد... دیدمشون. اون جمعیت رو. اون جمعیتی که دقیقا مقابلشون یه نفر بود شبیه رهبرشون.

اونا رو قبلا هم دیده بودم. تو خوابم. ازم خواسته بودن برم پیش درخت مردگان.

همه‌شون بهم زل زده بودن و من هم داشتم نگاهشون می‌کردم.

اونی که مقابل اون جمعیت ایستاده بود و انگار رهبرشون بود، بهم گفت:

- نباید بهش اعتماد کنی.

سوالی نگاهش کردم و گیج پرسیدم:

- به کی؟

دوباره گفت:

- بهش اعتماد نکن.

- به کی؟ به کی اعتماد نکنم؟ شماها کی هستین؟

این دفعه علاوه بر اینکه اون داشت این جمله رو می‌گفت، کل جمعیت هم باهاش هم‌صدا و بلند می‌گفتن:

- بهش اعتماد نکن. بهش اعتماد نکن...

داد زدم:

- به کی نباید اعتماد کنم؟ بهم بگین شماها کی هستین؟!

- بهش اعتماد نکن، نکن. بهش اعتماد نکن. بهش اعتماد...

صداها داشتن گنگ می‌شدن و یه صدای جدید داشت می‌گفت:

- رایا؟ رایا؟

یهو درد کوچیکی رو روی دستم حس کردم و یه متر از جام پریدم. جیغ زدم و شوکه به دوروبرم نگاه کردم.

سردرگم یه آدم‌های بالای سرم و اطرافم نگاه می‌کردم.

- من... من کجام؟ کجاست اینجا؟!

یکی گفت:

- رایا، تو حالت خوبه؟ ضربه چیزی که نخوردی نه؟

تازه داشتم محیطم و آدم‌ها رو تشخیص میدادم. اینجا خوابگاه بود. من تو اتاقم داخل خوابگاه رو تختم بودم و اون آدم‌ها... اونا کله‌های فریال و پادینا و پارلا بودن که بالا سرم بهم زل زده بودن.

من، من اینجا چیکار...

یهو سوزش بدی تو دستم پیچید. همون‌جایی که همین چند ثانیه پیش درد گرفت و از دردش از جا پریدم.

آخی گفتم و چهره درهم کشیدم. دستم رو محکم چسبیدم و بهش نگاه کردم. یه جای سوختگی روش بود. این دیگه چیه؟

یهو پادینا گفت:

- **من واقعا، واقعا معذرت می‌خوام رایا. خیلی خیلی متاسفم. هرکار می‌کردیم بیدار نمی‌شدی، مجبور شدم که یه‌کم از نیروم برای یه‌کم سوزوندن دستت استفاده کنم تا شاید بیدار شی.**

متعجب نگاهش کردم. اصلا، اصلا من اینجا چیکار می‌کنم؟ مگه با آدرینا پیش روح سپید نبودم؟

سر تکون دادم و گفتم:

- **عیبی نداره. چه اتفاقی افتاد؟**

فریال گفت:

- **ما هم نمی‌دونیم. داشتیم برای نهار آماده می‌شدیم که یهو آدرینا درحالیکه تو بی‌هوش بغلش بودی اومد تو. توضیح نداد که چی شده، فقط گفت یهو از هوش رفتی.**

گیج پرسیدم:

- **از هوش رفتم؟!**

یهو یه چیزی پرید تو بغلم. شوکه نگاه کردم و دیدم ساتیه.

- **ساتی!**

پادینا گفت:

- **آدرینا با کمک ساتی آوردت.**

ساتی پوزش رو بهم مالید و من سرش رو نوازش کردم.

سرم رو بلند کردم و به پارلا که تا الان ساکت بود نگاه کردم. رو تخت نشسته بود و فقط نگاهم می‌کرد.

با شرمندگی نامحسوسی که تو صدام بود، آروم ازش پرسیدم:

- تو خوبی پارلا؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- فکر کنم الان باید یکی اینو از خودت بپرسه.

لبخند کمرنگی زدم. دستم رو از روی سر ساتی برداشتم و اون تو بغلم آروم نشست.

چه اتفاقی افتاد؟ من از هوش رفتم؟ چرا؟ یادمه یه رویا دیدم. یه رویای تقریبا تکراری. اون جمعیت و رهبرشون. دوباره بهم یه چیزی گفتن. چی گفتن؟

سرم رو خاروندم و فکر کردم. چی گفتن؟

پادینا پرسید:

- حالت خوبه رایا؟

سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم. هرسه‌شون بهم زل زده بودن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- من خوبم. آدرینا کجاست؟

فریال شونه بالا انداخت و گفت:

- احتمالا رفته پیش دامون. بعد از اینکه تو رو آورد رفت. تو پیشش بودی؟ یهویی چه اتفاقی افتاد؟

ترجیح دادم چیزی نگم و گفتم:

- آم... درست یادم نمیاد.

یهو ذهنم جرقه زد. اوه، یادم اومد. بالاخره! اونا بهم گفتن بهش اعتماد نکنم. نکنم؟ به کی اعتماد نکنم؟ چرا اونا می‌خوان یه کمک کنن بدتر میان قضیه رو پیچیده‌تر می‌کنن؟ اون از دفعه‌ی قبل اینم از الان!

کلافه نفسم رو بیرون دادم و دستی به سر ساتی کشیدم.

یهو پارلا بلند شد و ایستاد و گفت:

- خیله‌خب. از نهار که جا موندیم، حداقل بیاین کم‌کم آماده شیم که از کلاس استاد موحد جا نمونیم.

با شرمندگی نگاهشون کردم و گفتم:

- واقعا معذرت می‌خوام، باعث دردسر شدم.

پارلا بهم نگاه کرد و یه چشمک کوچیک زد. لبخند زدم. انگار یه‌کم آروم‌تر شده از بحث چند ساعت پیشمون.

فریال و پادینا هم بلند شدن و فریال گفت:

- چرت‌وپرت نگو دختر، دردسر چیه.

پادینا با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- شاید بهتر باشه تو بمونی و استراحت کنی، ما به استاد موحد می‌گیم.

تو جام تکونی خوردم و ساتی سریع از بغلم بیرون اومد.

- نه...

ساتی کنارم رو تخت نشست و من پاهام رو از تخت آویزون کردم و صاف نشستم. نگاهشون کردم و ادامه دادم:

- می‌تونم بیام، حالم خوبه.

پارلا پرسید:

- مطمئنی؟

نه واقعا شک داشتم!

دودل شدم و فقط یه‌ذره مکث کردم؛ اما اونا از مکثم یه چیز دیگه برداشت کردن. پادینا سمتم اومد و آروم هلم داد رو تخت تا دوباره دراز بکشم و گفتم:

- الکی مقاومت نکن. بگیر بخواب و یه‌کم استراحت کن. ما به استاد موحد می‌گیم یه‌کم ناخوش بودی و مجبور بودی استراحت کنی.

نگاهش کردم و گفتم:

- اما من مجبور نیستم استراحت کنم.

فریال از اون‌ور اتاق گفت:

- سر کلاس امروز مدیر نورا هم هست. می‌خواد رو کلاس عملیمون و درصد تواناییمون نظارت کنه. اگه استاد موحد با غیبتت مخالفت کنه قطعا مدیر نورا درک می‌کنه و استاد رو راضی می‌کنه؛ پس نگران نباش.

سوالی نگاهش کردم و بی‌توجه به پادینا که به‌زور من رو خوابوند و دوباره پتو رو روم انداخت و درحال تنظیم کردنش بود، پرسیدم:

- مدیر نورا هم هست؟!

فریال سر تکون داد. اوه، پس واقعا فکر کنم بمونم تو خوابگاه بهتره.

مکث کردم و پادینا پتو رو روم تنظیم کرد و بعد کنار پارلا و فریال ایستاد. نفس عمیقی کشیدم و نگاهشون کردم.

گفتم:

- یعنی مشکلی نداره نیام؟

پادینا گفت:

- اصلا. به خودت سخت نگیر رایا.

با خودم گفتم: کاش چیزی بود که از پسش برمی‌اومدم!

بهشون سر تکون دادم و گفتم:

- باشه پس... اگه اشکالی نداره بهش بگین که نتونستم بیام. وَ... و اینکه لطفا نذارین کسی بیاد اینجا، واقعا به یه خواب عمیق نیاز دارم!

بلوف از این گنده‌تر؟!

فریال بهم لبخند زد و گفت:

- نگران نباش، حواسمون هست.

پارلا برام دست تکون داد و پادینا هم گفت:

- خوب استراحت کن.

و بعد هرسه‌شون از اتاق رفتن بیرون. نفس حبس شده‌م رو بیرون دادم و نگاهی به ساتی که بهم زل زده بود انداختم.

- مجبور شدم بهشون دروغ بگم ساتی. می‌دونی، مجبورم! چاره‌ای ندارم و باید این کار رو انجام بدم.

روی تخت نشستم و ساتی سمتم اومد. دستی به سرش کشیدم. آه عمیقی کشیدم و به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره شدم.

الان موقعیت مناسبی برای دزدکی وارد شدن به دفتر مدیر نوراست. این‌طور که معلومه، انگار میره برای کلاس استاد موحد و تو دفترش نیست. خب پس، موقعیت خوبیه دیگه مگه نه؟

می‌تونم سریع برم و کلید رو پیدا کنم و زود هم برگردم. فقط باید دوباره از نیروی نامرئیم استفاده کنم. اگه بتونم دوباره انجامش بدم.

بعدا هم باید آدرینا رو پیدا کنم و ازش بپرسم که یهو چیشد و چرا من از هوش رفتم.

به ساتی نگاه کردم و گفتم:

- خب ساتی، برگرد تو توتم عزیزم. ممنون بابت کمکت.

با اون چشم‌های تیله‌ایش چند ثانیه بهم خیره شد. یه نگاه عمیق و پرمعنی که متاسفانه نمی‌تونستم بفهمم چی میگه.

بعد کم‌کم تبدیل به دود و بخار شد و رفت توی توتم روی ساعدم. از جام بلند شدم و ایستادم. باید یه‌ذره تمرین کنم ببینم می‌تونم دوباره نامرئی بشم.

به محض اینکه ایستادم ضعف ترسناکی تو کل بدنم پیچید. ناله‌ای کردم و لبه‌ی تخت رو چسبیدم. چشم‌هام رو به هم فشار دادم.

اوه خدایا، فکر کنم واقعا ضعیف شدم. امروز هم که کلا هیچی نخوردم و از صبحانه و نهار جا مونده بودم.

نفس عمیقی کشیدم و آروم لبه‌ی تخت رو ول کردم و ایستادم. سعی کردم به درد شکمم و ضعف بدنم بی‌توجه باشم. چشم‌هام رو بستم و تمرکز کردم.

من می‌خوام نامرئی شم، من باید نامرئی بشم. این دفعه بهتر از دفعه‌ی قبل.

نفسم رو آروم آروم بیرون دادم. نامرئی شو رایا، تو می‌تونی دختر. تموم این دانشجوها به بهترین نحو از قدرتشون استفاده می‌کنن، تو چی از اونا کم‌تر داری؟

فقط باید با تموم وجودت بخوای. و من می‌خوام، و می‌تونم. باید بتونم.

چشم‌هام رو به هم فشار دادم و بلند گفتم:

- نامرئی شو!

با احتیاط لای چشم‌هام رو باز کردم. نگاهی به بدنم انداختم. آهی کشیدم و خم شدم و کفش‌هام رو درآوردم. حالا همه‌جام نامرئی بود و دیگه کفش‌هام هم نبودن.

نمی‌دونم چرا نمی‌تونم کفش‌هام رو هم نامرئی کنم. عیبی نداره، بدون کفش هم می‌تونم تا دفتر مدیر نورا برم.

یهو چشمم خوردم به جلیقه‌ی کوتاه تنم. اوه نه! جلیقه نامرئی بود اما طرح‌های ظریف روش مرئی بودن و نمای عجیبی داشتن. انگار خود هوا خال‌خالی شده باشه!

پوفی کشیدم و تندتند جلیقه‌م رو درآوردم و انداختم روی تخت. خب، حالا آمادم.

با پاهای برهنه‌م از اتاق و خوابگاه خارج شدم و محض احتیاط در خوابگاه رو کامل نبستم و یه‌ذره‌ش رو باز گذاشتم. جوری که زیاد دیده نشه.

نفس عمیقی کشیدم. خب، پیش به‌سوی عملیات. خدایا حفظ جونم رو از خودت می‌خوام!

تو راهرو و حتی سالن پایین کاملا خلوت و خالی بود، جز چندتا شئ پرنده که درحال عبور بودن. احتمالا تموم سال اولی‌ها و حتی سال‌های بالاتر الان کلاس‌های خودشون رو داشتن.

به‌سمت راه‌پله‌ای که به دفتر مدیر نورا ختم می‌شد رفتم و آروم ازش بالا رفتم.

سقف این طبقه طبق معمول غیرعادی بود. این دفعه منظره‌ای از یه آسمون ابری که داشت قطرات بارون ازش می‌بارید رو نشون می‌داد. جالبه واقعا.

آروم سمت در اتاق دفترش رفتم. از همین‌جا هم می‌تونستم اون رایحه‌ی ملایم دارچین و زنجبیل رو استشمام کنم. بوی خوش و ملایم مدیر نورا.

چند تقه‌ی خیلی آروم به در زدم. خدا کنه نباشه، خدا کنه نباشه...!

یه‌بار دیگه در زدم. نه واقعا انگار خبری نیست. اول یه نگاهی به سرتاپام انداختم تا از نامرئی بودنم مطمئن شم. قبلا یادمه خود در باز می‌شد و دستگیره‌ای درکار نیست.

آروم به در نزدیک شدم و زمزمه کردم:

- ام... میشه لطفا باز شی؟

هلش دادم و دوباره گفتم:

- باز شو، من عجله دارم.

اما اصلا باز نشد. چه در لجبازی!

حرصی اولین دروغی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

- مدیر نورا ازم سر کلاس عملیمون خواسته سریع بیام به دفترش و یه چیزی براش ببرم، و خیلیم عجله داره.

همین که این رو گفتم در خودش باز شد. عجب!

به در چپ‌چپ نگاه کردم و بعد داخل شدم.

به دفتر مدیر نورا خیره شدم، دفتر خالیش. اثری از خودش نبود. نفس عمیقی از راحتی خیال کشیدم. خیالم واقعا راحت شد، خدا رو شکر.

آروم و محتاط داخل شدم و در رو آهسته هل دادم اما یهو خودش محکم بسته شد.

از جام پریدم و خشمگین بهش نگاه کردم. عجب در بی‌شعوریه ها!

نگاهی به اطراف اتاق انداختم. واقعا نیستش. چه‌قدر زود رفته برای کلاس استاد موحد.

خب، حالا از کجا شروع کنم؟ اون کلید کجا می‌تونه باشه؟ لعنتی، اصلا چه شکلیه؟ از کجا بفهمم خودشه یا نه؟

اول سمت کمدش رفتم. فقط امیدوارم این یکی دیگه زنده نباشه. دسته‌هاش رو گرفتم و آروم بازش کردم. باز شد، اوه واقعا خدا رو شکر که زنده نبود.

سرکی به داخل کمد کشیدم. پر از کتاب و پرونده و کاغذ و از این مدل خرت‌وپرت‌ها بود.

پوفی کشیدم و طبقه‌ی پایینش رو نگاه کردم که یهو سوزشی تو کل بدنم پیچید. از درد خم شدم و ناله‌ای کردم که یهو دیدم یه‌دفعه مرئی شدم و دوباره به حالت نامرئیم برگشتم.

مثل یه چراغ سوخته که یهو خاموش و بعدش دوباره روشن میشه؛ اما هرلحظه ممکنه کاملا خاموش بشه!

یهو چم شد؟ واقعا فکر کنم نیاز به استراحت دارم. ولی الان نه، تو می‌تونی رایا، فقط عجله کن.

پشت تموم وسایل کمد رو گشتم. لای برگه‌ها و پرونده‌ها، همه جای کمد، زیر کمد، بالای کمد، پشت کمد. داخلش هم نبود.

کلافه در کمد رو بستم و برگشتم و دوباره نگاهی به اطراف اتاق انداختم. سمت قابی که رو دیوار بود رفتم و پشتش رو دیدم. چیزی نبود.

تک‌تک قسمت‌های دیوارهای اتاق رو دست کشیدم و فشار دادم، حتی یه مکان مخفی هم نداره.

کلافه سمت میز مدیر نورا رفتم. یعنی ممکنه کلید به اون مهمی رو اینجا بذاره؟ جایی که کاملا در معرض دیده؟

پشت میز رفتم و زیرش رو نگاه کردم. صاف شدم و روش رو نگاه کردم. بین تموم خرت‌وپرت‌های روی میز رو گشتم. بعد خم شدم و کشوهای میز رو تندتند باز کردم.

دوباره یه سوزش و درد کوچیکی تو بدنم پیچید و باز برای یه لحظه مرئی و نامرئی شدم. خدایا نه، نه نه، باید زودتر تمومش کنم. باید هرچه زودتر پیداش کنم.

با چهره‌ای زار و خسته و کلافه داخل کشوها و کمد میز رو نگاه کردم. هرلحظه ممکن بود گریه کنم. حالم داشت بد می‌شد و زانوهام درحال فرود اومدن بودن. انگار می‌خواستم دوباره غش کنم.

آخرین کشو رو با حرص محکم کشیدم بیرون که یهو یه چیزی افتاد زمین و از سنگینیش پام درد گرفت.

و همزمان با آخ بلند من یه صدای دیگه هم بلند غرید:

- چه خبرته؟ نورا هزار دفعه نگفتم موقع استراحتم انقدر سروصدا...

صدا ساکت شد و منم چشم‌هام رو که از درد بسته بودم رو باز کردم. با تعجب به داخل کشو نگاه کردم.

صدا گفت:

- کی اونجاست؟

اولش ساکت موندم. بعد شوکه گفتم:

- ایاز؟!

اون کاغذ نقاشی‌شده، اون نقاشی، ایاز بود.

سوالی از داخل نقاشی به دوروبرش نگاه کرد و گفت:

- تو کی هستی؟ خودتو نشون بده.

وقت نداشتم. سریع نقاشی ایاز رو برداشتم و چپوندم تو جیبم که صداش دراومد. بعد خم شدم و اون چیزی که افتاده بود رو برداشتم. ایستادم و بهش نگاه کردم.

یه جعبه بود. یه صندوقچه‌ی کوچیک. به درش نگاه کردم. یه قفل کوچیک روش بود. همون‌طور که صدوقچه تو دستم بود، دوباره به داخل کشو نگاه کردم.

باید مطمئن می‌شدم چیزی اونجا هست یا نه. نه، به جز چندتا کاغذ و مداد و خرت‌وپرت‌های ریز چیزی نبود.

دوباره به صندوقچه نگاه کردم. یعنی ممکنه این تو باشه؟ من تا الانش رو ریسک کردم، به بعدش هم مجبورم کنم.

شاید کلید این داخل باشه، باید ببرمش. حتی اگه مدیر نورا متوجه نبودن این صندوقچه بشه.

می‌تونستم سروصداهای کمرنگ ایاز رو از داخل جیبم احساس کنم. دیگه نباید می‌ایستادم و منتظر می‌موندم.

سریع صندوقچه رو زیر لباسم تو کمر شلوارم گذاشتم و به سمت در رفتم. همین که خواستم دستم رو سمت در دراز کنم، یک‌دفعه در خودبه‌خود باز شد و من بلافاصله خودم رو کشیدم عقب.

از پشت به دیوار کوبیده شدم و از جلو در بهم کوبیده شد. ناله‌ی تو گلویی کردم و چشم‌هام رو از درد به هم فشار دادم. می‌تونستم حتی صدای دردناک ایاز هم بشنوم.

کسی داخل اومد و در همون‌جور باز موند. پلک‌هام رو باز کردم و نگاه انداختم.

اوه، مدیر نورا!

زیرلب گفتم:

- بدبخت شدم!

حالا چه‌جوری باید می‌رفتم بیرون؟ رسماً به فنا رفتم!

آروم پام رو از پشت در بیرون گذاشتم و خواستم بیام بیرون که یهو سوزشی تو شکمم پیچید.

سریع برگشتم سر جام و وحشت‌زده و درحالیکه درد داشتم، به بدنم نگاه کردم. دوباره مرئی شدم و بلافاصله نامرئی.

نمی‌تونم صبر کنم، باید عجله کنم.

شکمم رو چسبیدم و ناله‌ی ظریفی کردم. به مدیر نورا نگاه کردم. کنار پنجره ایستاده بود و به منظره نگاه می‌کرد.

تعجب کردم. داره فکر می‌کنه؟ یعنی چیزی شده؟ چی انقدر مبهوتش کرده؟

اصلا به من چه! من باید برم.

درحالیکه اون کنار پنجره بود و تقریبا پشتش به من، آروم از پشت در اومدم و دقیقا وقتی که خواستم از درِ نیمه باز برم بیرون، دردی تو تک‌تک سلول‌هام پیچید و گرمی چیزی رو روی صورتم حس کردم.

دیگه حتی صبر نکردم تا دردم کم بشه، با همون درد وحشتناکم از اتاق پریدم بیرون و لحظه‌ی بعد پخش زمین شده بودم.

ناله‌ای کردم و دستی به صورتم کشیدم. زیر بینیم خیس بود. دستم رو جلوی صورتم نگه داشتم.

علاوه‌بر اینکه مرئی شده بودم و دستم رو می‌دیدم، دستم خونی هم بود! خون‌دماغ شده بودم؟ چرا؟

جیبم و زیر لباسم رو لمس کردم تا از بودن نقاشی ایاز و صندوقچه مطمئن بشم. بعد با درد نامحسوسی که داشتم، به زور بلند شدم و ایستادم.

ناله‌ای از درد کردم و بازوهام رو بغل گرفتم. بدنم تماماً درد می‌کرد.

آروم از پله‌ها پایین رفتم و به‌سمت خوابگاه حرکت کردم.

وقتی به خوابگاه رسیدم بدون هیچ کار اضافی و حتی درآوردن ایاز و صندوقچه فقط پریدم رو تخت و دراز کشیدم.

تمام تنم کوفته بود و درد می‌کرد. حالم خراب بود و ضعف داشتم. نمی‌دونم چم شده بود.

شاید زیادی از نیروم استفاده کردم و به خودم فشار آوردم. مخصوصا اینکه توش ماهر هم نیستم.

دست لرزونم رو بردم سمت کمر شلوارم و صندوقچه رو بیرون کشیدم؛ اما ایاز رو نه. حوصله بحث و توضیح نداشتم.

به صندوقچه نگاه کردم. زیاد بزرگ نبود و اشکال مختلفی روش حکاکی شده بود.

قفلش رو لمس کردم. چه‌جوری باید بازش کنم؟

آهی کشیدم و انداختمش رو تخت.

به سقف زل زدم. هوا تقریبا تاریک شده بود و سایه‌های کمرنگی رو سقف و دیوارها افتاده بود.

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. از این وضعیت متنفرم، متنفر!

روی تخت غلت زدم و تو خودم مچاله شدم. چشم‌هام رو به هم فشردم.

خسته بودم. خسته و درمونده...

- بهش اعتماد نکن!

طنین ضعیف یه صدایی رو می‌شنیدم. از اون دورها.

- نکن، بهش اعتماد نکن!

چشم‌هام رو فشار دادم. این صدای چیه؟

- نکن...

یه صدای دسته جمعی که با هم و هم‌صدا یه چیزی می‌گفتن.

- بهش اعتماد نکن، رایا!

علت زدم و چشم‌هام رو به هم فشار دادم.

تو خواب نالیدم:

- بس کن، تمومش کنم!

- بهش اعتماد نکن...!

داد زدم:

- تمومش کن!

از جا پریدم و سر جام نشستم. به دوروبر نگاه کردم. تو اتاقم داخل خوابگاه بودم. تنها.

اون صداها چی بود؟ چه‌قدر آشنا بودن.

به کنارم نگاه کردم. صندوقچه هنوز رو تخت بود. یهو یاد ایاز افتادم که هنوز تو جیبم بود. شوکه گفتم:

- اوه نه!

سریع نقاشی رو از جیبم درآوردم. توقع داشتم خفه شده باشه یا خوابش برده باشه؛ اما درست برعکس تصوراتم به محض اینکه درش آوردم، صدای فریادش تو کل اتاقم پیچید.

- توی عوضی معلوم هست داری چه غلطی...

ساکت شد و متعجب بهم زل زد.

- تو...

لبخند هولی زدم و گفتم:

- سلام ایاز، مشتاق دیدار.

- تو...

یهو صدایی از بیرون اتاق اومد و من سریع عین فنر از جام پریدم و پریشون به اطراف اتاق نگاه کردم.

ایاز شروع کرده بود به حرف زدن که من اینجا چیکار می‌کنم و چرا برش داشتم و... .

منم داشتم دنبال جایی می‌گشتم تا بذارمش اونجا و ساکتش کنم. سریع سمت کمد رفتم و انداختمش داخل و در رو روبه فریادهاش بستم.

همون لحظه یکی وارد اتاق شد و گفت:

- من اومدم.

سریع چرخیدم و همون موقع فریال داخل اتاق اومد. با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- رایا، چیکار می‌کنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- من... من تازه بیدار شدم، داشتم می‌رفتم دستشویی.

نگاهم کرد و آروم گفت:

- آها.

سمتم اومد و با هم رو تخت نشستیم. سعی کردم یه‌جوری اون صندوقچه رو مخفی کنم و جلوش بشینم.

فریال پرسید:

- حالت بهتره؟

بهش لبخند زدم و گفتم:

- آره بهترم، ممنون.

- خب خدارو شکر، تو کلاس همه‌ش فکرم پیشت بود.

این دفعه لبخندم عمیق واقعی بود. فریال واقعا دختر خیلی خوبی بود.

- تو خیلی مهربونی فریال.

اول با تعجب نگاهم کرد. بعد نگاهش رنگ خجالت گرفت و به وسط اتاق نگاه کرد. خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- نظر لطفته.

بهش لبخند زدم.

پرسیدم:

- بقیه کجان؟

- پارلا رفت پیش یکی از دوستاش. پادینا هم رفته حموم، کلاس امروز واقعا خستمون کرد، استاد موحد خیلی سخت می‌گیره.

- از آدرینا خبر نداری؟

سر تکون داد:

- نه.

باشه آرومی گفتم و به زمین خیره شدم. بینمون چند دقیقه‌ای سکوت شد که یهو فریال پرسید:

- چرا انقدر برات مهمه؟

نگاهش کردم.

- چی؟

- آدرینا. جدیداً خیلی درگیرشی.

مکث کردم. چی بگم؟ خودمم نمی‌دونم.

به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره شدم. چی بگم؟

- سوال اشتباهی پرسیدم؟ معذرت می‌خوام!

نگاهش کردم و دستم رو سمتش دراز کردم.

گفتم:

- نه نه اصلا، فقط... خب راستش خودمم نمی‌دونم! می‌دونی، شاید برای اینه که دوست ندارم کینه‌ای وجود داشته باشه.

این رو که گفتم خندید و آروم زد به پشتم. شوکه نگاهش کردم که با خنده گفت:

- سرزنشت نمی‌کنم. تو واقعا دختر خوبی هستی.

لبخند گیجی زدم. نفهمیدم چی شد!

خنده‌ش که تموم شد، ایستاد و گفت:

- کم‌کم باید برای شام آماده شیم. من برم لباسام رو عوض کنم، چروک شدن. توام آماده شو.

سر تکون دادم.

- باشه.

برام سر تکون داد و از اتاق رفت بیرون. لبخندی ناخودآگاه رو لبم نشست.

واقعا دوستی با این دخترا برام خوشاینده. فقط باید رابطه‌م رو با آدرینا خوب کنم و این ناراحتی امروز رو هم از دل پارلا در بیارم.

تو فکر بودم که یهو کسی گفت:

- سلام.

سرم رو بلند کردم و به پادینا تو قاب در نگاه کردم. لباس نو پوشیده بود و موهاش نم داشت.

- سلام. کلاس چطور بود؟

نالید:

- نپرس.

آروم خندیدم.

پادینا به در تکیه داد و دست‌به‌سینه شد.

پرسید:

- حالت خوبه؟

لبخند زدم:

- خوبم، ممنون.

لبخند زد:

- خدا رو شکر.

خواستم یه بحثی باز کنم تا از این نگرانی دربیاد.

- کلاس موحد چطوریه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- برعکس کلاس سرمد عملیه، تئوری نیست. باید یاد بگیری چطوری با جادو و نیروهات خو بگیری و کنترلشون کنی.

- اوه.

یهو چیزی تو ذهنم جرقه زد. جرقه! نیروی پادینا، قفل صندوقچه. فقط باید بهش دروغ بگم، و این سخته.

ایستادم و گفتم:

- آم، پادینا! می‌تونی یه کاری برام بکنی؟ با جادوت.

سوالی نگاهم کرد.

- چه کاری؟

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو نامحسوس قورت دادم. خم شدم و صندوقچه رو برداشتم. رفتم سمتش و مقابلش ایستادم.

صندوقچه رو نشونش دادم.

- این. راستش این... خب، برای مادرم بوده و من کلیدش رو گم کردم و نمی‌تونم بازش کنم! من... خب این برام باارزشه. می‌خوام بدونم می‌تونی با نیروت بازش کنی؟

یه صندوقچه نگاه کرد و گفت:

- که اینطور. چرا که نه، حتما.

با خوشحالی نگاهش کردم و صندوقچه رو دادم دستش. همون موقع صدای فریال بلند شد:

- دخترا؟ نمیاین؟

پادینا بلند گفت:

- اومدیم.

صندوقچه رو تو دستش تکون داد و گفت:

- برگشتم انجامش میدم.

و بدون حرف دیگه‌ای صندوق رو زد زیربغلش و رفت سمت اتاقش.

از جام تکون خوردم.

- پادینا...!

اوه نه با خودش برد. اگه کسی بفهمه چی؟ اگه بویی ببرن چی؟ خراب کردم، نباید میدادم بهش. گند زدم! حالا چه غلطی...

- رایا؟

سرم رو بلند کردم و شوکه به فریال دم در خروجی خوابگاه و پادینا کنارش نگاه کردم.

فریال گفت:

- بیا دیگه.

تازه به خودم اومدم.

- اوه ببخشید، دارم میام.

سمتشون قدم تند کردم و با هم از خوابگاه خارج شدیم.

موقع رفتن به اون اتاق خاص و مخصوص، انقدر غرق افکارم بودم که متوجه یه صندلی پرنده تو هوا نشدم که داشت سمتمون می‌اومد و پادینا هلم داد کنار.

منم خجالت‌زده تشکر کردم.

داشتم فکر می‌کردم واقعا کلید بخش ممنوعه کتابخونه تو اون صندوقچه‌ست؟ اگه باشه، اون‌وقت یعنی می‌تونم برم به بخش ممنوعه؟ بعدش باید چیکار کنم؟ دنبال چی بگردم دقیقا تا اون صدا یا آژمان رو برگردونه؟

وارد اتاق شدیم و هر کدوممون سمت عدد و نمادمون رفتیم. رفتم و روی ماه ایستادم که یهو همون لحظه کسی اومد کنارم.

سرم رو چرخوندم و پارلا رو دیدم. اونم تازه من رو دید و به هم خیره شدیم.

بعد بدون حرفی سرهامون رو پایین انداختیم و اونم اومد توی نماد ماه. شناور شدن نورها و محو شدن و ظاهر شدنمون وسط سالن غذاخوری فقط یه لحظه بود زمان برد.

همزمان با ما چندین نفر دیگه هم کنارمون ظاهر شدن. من و پارلا از ماه خارج شدیم و قبل از اینکه بخواد بره، سریع گفتم:

- معذرت می‌خوام!

ایستاد و از سرشونه‌ش نگاهم کرد.

آب دهنم رو قورت دادم.

آروم ادامه دادم:

- قسم می‌خورم درمورد همه چی بعدا برات توضیح میدم، قوب میدم؛ فقط از دستم ناراحت نباش، باشه؟

چند ثانیه نگاهم کرد. بعد نیمچه لبخندی زد و با یه چشمک و رفت. الان چیشد؟ یعنی باشه ازت ناراحت نیستم؟

کسی زد به پشتم و چرخیدم. پادینا و فریال بودن و با هم یه سمت رفتیم و نشستیم.

دوباره ابرها اومدن و بشقاب‌های غذا و من با اینکه هیچی نخورده بودم و ضعف کرده بودم، بی‌اشتها با غذام بازی کردم و دوتا لقمه فقط خوردم.

همش تو فکر کلید و بخش ممنوعه و آژمان بودم. باید چیکار می‌کردم؟

بعد از شام برگشتیم به خوابگاه فریال رفت تا یه دوش بگیره. منم از فرصت استفاده کردم و به پادینا گفتم تا صندوقچه رو باز کنه.

با هم وارد اتاق شدیم و پادینا صندوقچه رو گذاشت رو زمین.

گفت:

- یکم برو عقب‌تر.

چند قدم عقب رفتم و بهش زل زدم. قلبم انقدر محکم می‌کوبید که می‌تونستم صداش رو بشنوم. هیجان و استرس داشتم. از طرفی نگران ایاز هم بودم که چند ساعته تو کمده، قبلش هم که تو جیبم!

پادینا مقابل صندوقچه ایستاد و کف دست‌هاش رو روبه صندوقچه گرفت. چشم‌هاش رو بست و لب‌هاش آروم تکون خوردن.

بعد یهو جرقه‌های ظریفی از کف دست‌هاش بیرون اومدن؛ اما خیلی کوچیک بودن.

دوباره امتحان کرد و این بار جرقه‌ها بزرگ‌تر بودن و کامل سمت صندوق رفتن و بهش برخوردن. صندوقچه تکونی خورد ولی فکر کنم قفلش نشکست.

پادینا تکونی خورد و دوباره انجامش داد. این دفعه شدت جرقه‌ها انقدر زیاد بود که یهو صدای رعدوبرق تو کل اتاق پیچید و یه صاعقه کوچیک هم تو هوا زد.

- مراقب باش!

پادینا داد زد و من شوکه خودم رو کنار کشیدم و چسبیدم به دیوار. حالا داشت تو اتاق بارون‌های کوچیک می‌بارید!

هردومون تماماً خیس شده بودیم و پادینا سعی داشت بارون رو قطع کنه.

بعد از یه دقیقه که کامل خیس شده بودیم، بارون تو اتاق قطع شد و پادینا خجالت‌زده بهم زل زد.

هردومون موش آب‌کشیده بودیم. بعد هردو با هم زدیم زیر خنده و بلند خندیدیم.

حین خنده پادینا گفت:

- واقعا معذرت می‌خوام.

دستم رو بلند کردم و سعی کردم خنده‌هام رو کنترل کنم.

- اشکالی نداره.

پادینا به صندوقچه نگاه کرد.

- ولی فکر کنم باز شد.

خنده‌هام قطع شد و به صندوقچه نگاه کردم. سمتش رفتم و خم شدم و برش داشتم. همینکه خواستم بازش کنم، صدای فریال اومد که می‌گفت:

- من رفتم حموم، شماها چرا خیسین؟

من و پادینا چرخیدیم و نگاهش کردم. بلافاصله صندوقچه رو پشتم قایم کردم.

فریال شوکه نگاهی به اتاق انداخت و متعجب گفت:

- اتاق چرا خیسه؟!

پادینا با موهاش ور رفت و گفت:

- خب من، آم... خواستم جادوم رو به رایا نشون بدم یهو کنترلش از دستم در رفت و...

مکث کرد و نگاهی به دوروبر انداخت. بهش نگاه کردم. به خاطر من دروغ گفت؟ اون که نمی‌دونست قضیه چیه، می‌تونست راحت بگه موضوع صندوقچه‌ست. چرا؟

فریال گفت:

- باشه ولی هرچه زودتر اینجا رو خشک کن تا آدرینا نیومده و ما رو درسته قورت نداده. شماها هم لباس عوض کنین سرما نخورین.

من و پادینا هم با خنده همزمان گفتیم:

- چشم مامان‌بزرگ.

پادینا با باد ابرهاش کل اتاق رو خشک کرد و بعد هردومون لباس عوض کردیم.

صندوقچه رو لحظه آخر برداشتم و بدون اینکه امتحانش کنم یا درش رو باز کنم گذاشتم زیر پتوم تا بعد برم سر وقتش.

توی پذیرایی خوابگاه نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم که کسی در زد. هرسه به در نگاه کردیم.

- یعنی پارلائه؟

فریال پرسید و پادینا بلند شد و گفت:

- معمولا در نمی‌زنه.

سمت در رفت و بازش کرد. صداش اومد که می‌پرسید شما.

من و فریال به هم نگاه کردیم و فریال با دستش سوالی به در اشاره کرد و منم شونه بالا انداختم.

پادینا برگشت سمت ما و گفت:

- رایا، یه دختره‌ست با تو کار داره.

متعجب پرسیدم:

- یه دختر؟!

یهو چیزی اومد تو ذهنم و سریع از جام بلند و رفتم سمت در. به بیرون نگاه کردم و...

- سلنا!

سلنا بود دم در. با ادن لبخند قشنگ و مهربونش داشت بهم نگاه می‌کرد.

- سلام رایا. مزاحم که نشدم؟

لبخند زدم و گفتم:

- نه اصلا، بیا تو.

دستش رو بلند کرد و گفت:

- نه ممنون، بیا بریم یکم قدم بزنیم.

برگشتم و به پادینا و فریال نگاه کردم.

گفتم:

- من برمی‌گردم بچه‌ها.

پادینا لبخند زد.

- خوش بگذره.

بهش لبخند زدم و رفتم بیرون و با سلنا هم‌قدم شدم. با هم از پله‌ها پایین رفتیم و وارد محوطه‌ی دانشکده شدیم. آسمون سیاه و ماه تو چشم بودن و ترکیب قشنگی رو ایجاد کرده بودن.

با هم تو حیاط خلوت و نیمه‌تاریک دانشکده راه می‌رفتیم و من به ماه زل زده بودم. دلم می‌خواست لمسش کنم. دلم می‌خواست از نزدیکِ نزدیک ببینمش.

نمی‌دونم چرا سلنا اومده بود دنبالم و گفته بود قدم بزنیم. الان هم که سکوت کرده بود.

سعی کردم سر صحبت رو باز کنم. نگاه از ماه برداشتم و گفتم:

- ام... کارم داشتی؟

یهو بی‌مقدمه گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

ایستادم و شوکه نگاهش کردم. اون هم ایستاد و نگاهم کرد.

دلش برام تنگ شده بود؟ چرا؟ مگه چقدر هم رو می‌شناسیم؟ مگه چندبار هم رو دیدیم؟ چقدر بی‌حاشیه گفت!

- چیزی شده رایا؟

آب دهنم رو قورت دادم و هول خندیدم.

- یه لحظه از این بی‌مقدمه بودنه حرفت تعجب کردم.

بهم لبخند زد. سمتم اومد و گفت:

- بده صادقم؟

خندیدم و گفتم:

- دیگه خیلیه.

آروم خندید و دستم رو گرفت و با هم همقدم شدیم. نمی‌دونستم داره من رو کجا می‌بره؛ اما وقتی به مسیرمون تو تاریکی شب دقت کردم، فهمیدم.

حالا داشتیم به روح سپید نزدیک می‌شدیم. ناخودآگاه یاد خواب جدیدم افتاد.

«بهش اعتماد نکن!»

مقابل درخت ایستادیم. سلنا دستم رو ول کرد و دست‌هاش رو پشتش برد و تو هم قلاب کرد. به درخت زل زد.

با صدای لطیف و آرومش ازم پرسید:

- حالت بهتره رایا؟

سوالی نگاهش کردم. حالم؟

- ممنون. چطور؟

- آخه وقتی دیدمت خیلی پریشون بودی. کنار درخت مردگان.

اوه، تازه یادم اومد تو چه شرایطی من رو دیده. خیلی اسفناک و بد بود.

بهش لبخند اطمینان‌بخشی زدم.

- حالم خوبه، ممنون.

این بار بهم نگاه کرد و لبخند مهربونش رو زد.

- خوبه، همین رو می‌خواستم بشنوم. خوشحالم.

فقط نگاهش کردم. این دختر عجیب و بیش‌ازحد مهربون و دوست‌داشتنی بود.

- چه خبر از درخت مردگانت؟

این رو پرسید و دستش رو روی تنه‌ی درخت کشید.

- درخت مردگانم؟

گیج شده بودم.

خندید و گفت:

- شوخی کردم.

لبخند گیجی زدم.

دستش رو از روی تنه‌ی درخت برداشتم و یکی از برگ‌هاش رو لمس کرد. جوری با احتیاط لمسشون می‌کرد انگار خیلی گران‌بها بودن.

گفت:

- وقتی اینجا پیششم آرامش دارم.

نگاهش کردم. بعد به درخت روح سپید نگاه کردم. بهش نزدیک‌تر شدم و من هم لمسش کردم.

- منم.

دوباره یاد خوابم افتادم. بهش بگم یعنی؟ یا نه؟

- خوابگاهت کجاست؟

پشتش رو به درخت کرد و بهش تکیه زد. بهم نگاه کرد و با همون لبخندی که به هیچ وجه از لبش پاک نمی‌شد، گفت:

- خوابگاه ندارم، نمی‌مونم. میرم و برمی‌گردم.

نگاهش کردم.

- جدی؟ حیف شد.

خندید و گفت:

- عیب نداره، هروقت بودم میام دنبالت.

چه سریع منظورم رو گرفت. یکم خجالت کشیدم.

- تو دلت برام تنگ نشده بود؟

شوکه برگشتم سمتش. چرا این‌جوریه؟ خیلی عجیبه. هم حرف‌هاش هم بی‌مقدمه بودنش.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

- چرا.

لبخند زد و آروم خندید. دست‌هاش رو سمت آسمون بلند کرد و به بالا زل زد. منم به درخت تکیه زدم و نگاهش کردم.

این دختر... خیلی عجیبه و جالبه!

- نور ماه از لای انگشتام چقدر قشنگه.

نگاهش کردم و بعد به دست‌هاش نگاه کردم. بعدش منم دست‌هام رو روبه بالا بلند کردم و به از لای انگشت‌های بازم به آسمون خیره شدم.

ماه انگار تو دست‌هام بود و نورش انگار از کف دست‌هام ساطع می‌شد. واقعا زیبا و رویایی بود.

لبخند زدم.

- آره، واقعا قشنگه.

این چه حسیه؟ این حس امنیت و آرامش مطلقی که سال‌هاست طعمش از یادم رفته. و حالا مزه‌ش رو رارم می‌چشم.

کنار درخت روح سپید. پیش سلنا. تو این شب مهتابی و زیر نور ماه.

خیلی آروم لب زدم:

- خیلی رویاییه.

انگار سلنا صدام رو شنید. اونم آروم زمزمه کرد:

- خیلی.

بعد از اینکه یکم دیگه پیش هم موندیم با هم برگشتیم و سلنا من رو تا دم در خوابگاهم بدرقه کرد و بعد برگشت. موقع خداحافظی خیلی یک‌دفعه‌ای بغلم کرد.

شوکه دست‌هام آویزون موند و اون کنار گوشم گفت:

- خیلی مواظب خودت باش رایا، باشه؟

شوکه گفتم:

- ب... باشه!

بعد آروم بغلش کردم. این دختر عجیب...!

در زدم و کمی بعد در باز شد. پارلا دقیقا روبه‌روم بود. چهره‌ش کاملا آروم بود.

- سلام.

بهم خیره شد و گفت:

- سلام.

و رفت کنار تا برم داخل. آروم از کنارش گذشتم و وارد شدم. پذیرایی خالی بود و خبری از فریال و پادینا نبود.

- فریال و پادینا نیستن؟

- خوابن.

برگشتم سمتش و پرسیدم:

- تو چرا نخوابیدی؟

برگشت سمتم و گفت:

- منتظر تو بودم.

امشب چرا همه عجیب و رُک شدن؟

شوکه پرسیدم:

- منتظر من؟!

کنار در ایستاد و بهم خیره شد.

گفت:

- ازم معذرت‌خواهی کردی؛ اما منم یه معذرت‌خواهی بدهکارم بهت.

سریع گفتم:

- پارلا...

دستش رو بلند کرد.

- نه، وایسا.

ساکت شدم. پارلا دستی به موهای کوتاه و فرش کشید و ادامه داد:

- من تند رفتم، بد برخورد کردم و نباید اون کارو می‌کردم. واقعا معذرت می‌خوام. من فقط ناراحت شده بودم که می‌خواستی یه کاری کنی ولی بهم نمی‌گفتی؛ اما حالا بهت اعتماد می‌کنم، هروقت فکر کردی وقتشه بهم بگو.

اینا رو گفت و درنهایت بهم لبخند زد. یه لبخند قشنگ و مهربون. لبخندش با پوست تیره‌ش تضاد داشت. معمولا با چنین لبخندی نمی‌دیدمش.

منم لبخند زدم و گفتم:

- هردو باید همو ببخشیم گویا.

با همون لبخندش گفت:

- درسته.

و دستش رو جلو آورد تا باهاش دست بدم. خندیدم و رفتم سمتش و دستش رو گرفتم و کشیدمش جلو. بغلش کردم.

اون حس خوب آغوش سلنا هنوز تاثیرش روم بود و دوست داشتم به پارلا هم منتقلش کنم.

آروم بغلم کرد و چند دقیقه تو سکوت تو آغوش هم موندیم. لبخند از لبم پاک نمی‌شد. امشب، شب خوبی بود.

به هم شب بخیر گفتیم و وارد اتاق‌هامون شدیم. آدرینا هنوز نیومده بود. شاید پیش دامون بود.

پوزخندی زدم. سعی کردم افکارم رو پاک کنم.

در اتاق رو آروم بستم و سمت تختم رفتم. تو یه حرکت پتو رو کنار زدم و چشمم به صندوقچه افتاد.

با دیدنش دوباره مضطرب شدم. ولی باید به خودم مسلط باشم، باید احساسات و ترسم رو کنترل کنم. باید امشب این ماجرای لعنتی رو تمومش کنم.

خم شدم و صندوقچه رو برداشتم. نفسم رو آروم و شمرده بیرون دادم و بعد بازش کردم.

شگفت‌زده و با قلبی بی‌قرار به داخلش نگاه کردم. دستم رو داخلش بردم و درش آوردم. بین انگشت‌هام نگهش داشتم و مقابل صورتم گرفتمش.

لبخندی به پهنای صورتم زدم.

- کلید!

با خوشحالی نگاهش کردم. کلید از جنس شیشه‌ی شفاف بود و داخلش یه‌جور مایع بنفش رنگ درحال حرکت بود. خیلی آروم داخلش و کُند حرکت می‌کرد.

سرخوش داشتم بهش نگاه می‌کردم که یهو ایاز افتادم. اوه، ایاز بیچاره!

سریع کلید رو چپوندم تو جیب جینم و رفتم سمت کمد. بازش کردم و صندوقچه رو گذاشتم داخلش و بعد نقاشی ایاز رو برداشتم.

چرخوندمش و نگاه کردم. اثری ازش نبود. تعجب کردم. پس کجا رفته؟

آروم صدا زدم:

- ایاز؟

خبری ازش نشد، کاغذ سفیده سفید بود.

- ایاز، منم رایا. ایا...

یهو ظاهر شدنش با فریادش مساوی شد:

- معلوم هست داری تو چه غلطی می‌کنی دختره‌ی خنگ؟ چرا منو برداشتی؟ اول حبسم می‌کنی تو جیبت بعد تو کمد؟ نمیگی طوریم شه؟ هان؟!

یه‌بند حرف زد.

لبخند هولی زدم و گفتم:

- خب از نظر فیزیکی فکر نکنم طوریت شه، مگه نقاشی نیستی؟

پوکر نگاهم کرد و چیزی نگفت. خواستم چیزی بگم که یهو چیزی مالیده شد به پام. سرم رو پایین انداختم و متعجب به ساتی نگاه کردم.

- ساتی، اینجا چیکار می‌کنی؟!

روباه کوچیکم دور پام چرخید و خودش رو بهم مالید.

احتمالا فهمیده بود که من قصد دارم امشب چیکار کنم و اومده تا ازم محافظت کنه.

بهش لبخند زدم و دوباره به کاغذ نگاه کردم. نقاشی ایاز هنوز اونجا بود و همچنان داشت پوکر نگاهم می‌کرد.

یهو گفت:

- معلوم هست داری چیکار می‌کنی دختر؟ من چرا اینجام؟ چرا اومده بودی تو دفتر نورا و منو برداشتی؟ چیه نکنه می‌خوای برگردی به دنیات؟

چرا انقدر حراف بود؟

کلافه گفتم:

- نه. یه کار مهم داشتم.

- چی؟ نورا می‌دونست؟

مکث کردم. نمی‌تونم بهش بگم همه چی رو، میذاشت کف دست مدیر نورا. از طرفی نمی‌تونستم هم برش گردوندم به دفتر مدیر نورا، چه‌جوری آخه؟ یعنی باز باید دزدکی برم؟ عمراً، برا هفت پشتم بسه!

آهی کشیدم و گفتم:

- نه، نمی‌دونست؛ اما من دلیل مهمی برا کارم دارم.

از پشت عینکش بهم نگاه کرد. پرسید:

- چه دلیلی؟ و چه کاری؟

مکث کردم و فقط بهش زل زدم. بگم؟ آخه اگه بگم... نمی‌تونم بهش اعتماد کنم، چیکار کنم؟

از توی نقاشی سوالی سر تکون داد. نفسم رو با آه بیرون دادم. شاید بتونه کمکم کنه. اگرم بخواد لوم بده برش نمی‌گردونم.

خوبه دیگه، مگه نه؟

- کلید بخش ممنوعه‌ی کتابخونه رو برداشتم تا برم به اونجا و همین امشبم میرم چون باید یه نفر رو احضار کنم تا کمکم کنه و جواب سوالاتم رو بده که مشکلات لعنتیم حل بشن.

یه‌بند و پشت سر هم حرف زدم و حتی نفس هم نکشیدم.

بهش نگاه کردم و در کمال تعجب چهره‌ش خونسرد و ساده بود. حتی تعجب هم نکرد، به جاش من کردم.

سوالی نگاهش کردم که پرسید:

- که اینطور. و کی رو می‌خوای احضار کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

- اینش مهم نیست. مهم اینه باید الان اقدام کنم، همین الان و باید عجله کنم. الان که خاموشیه و احتمالا همه خوابن.

دستی به عینکش کشید و گفت:

- هوم. پس یه اقدامی برای مشکلاتت کردی، راجبشون نورا بهم گفت. درخت مردگان و روح سپید و خوابت.

شوکه نگاهش کردم.

- جدی؟!

- آره. نگرانت بود و تلاش می‌کرد یه کاری بدات کنه و معنی خوابت رو بفهمه؛ اما انگار خودتم داری تلاش و اقدام می‌کنی،اونم از راه اشتباهش.

- من مجبورم این کارو کنم. اون جوابم رو میده.

متفکر نگاهم کرد.

- کی؟

مکث کردم. می‌تونستم نگاه خیره‌ی ساتی هم از پایین حس کنم.

- من... نمی‌تونم بگم، فعلا یه رازه.

- حداقل بگو چیه. چرا باید احضارش کنی؟ روحه؟

همین‌جوریش هم ناراحت و مضطرب بودم، حالا ایاز هم داشت بدترش می‌کرد.

کلافه گفتم:

- این سوالا رو ول کن. مهم اینه که من مجبورم این کارو انجام بدم. اون آدم، روح یا هرچیزی که هست جواب این سوالات منو میده و من چاره‌ی دیگه‌ای ندارم تا به جوابام برسم. باید بدونم چه ارتباطی بین من و روح سپید و درخت مردگانه و اون خوابا برای چیه. می‌فهمی؟

با چشم‌های نافذش از پشت عینکش از داخل نقاشی بهم زل زد.

گفت:

- جالبه. از آخرین باری که دیدمت خیلی مصمم‌تر میای برای کاری که می‌خوای انجام بدی. انگار بزرگ‌تر شدی.

نگاهش کردم و گفتم:

- بزرگ‌تر نشدم، انقدر ریسک کردم که آب دیده شدم.

بعد کاغذ رو گذاشتم تو جیبم پیش کلید و گفتم:

- فعلا اون تو بمون و لطفا سروصدا نکن، باید بریم بخش ممنوعه.

صداش گنگ از تو جیبم اومد:

- سعیم رو می‌کنم.

- سعیتم با ارزشه، پس بکن.

این رو گفتم و یکی از جلیقه‌هام رو برداشتم و رو تیشرتم پوشیدم. دفتری که برای آژمان بود رو تو جیب جلیقه گذاشتم و به ساتی نگاه کردم. اون هم با چشم‌های تیله‌ایش بهم خیره شد.

گفتم:

- بیا بریم کوچولو.

آروم در اتاق رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم. خبری نبود. اومدم بیرون و در رو بستم و خیلی آروم سمت در خروجی خوابگاه رفتم.

کلیدها روی در بودن. آروم چرخوندم و قفل در رو باز کردم. درشون آوردم و در رو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون و خیلی آروم در رو بستم.

پشت در ایستادم و دوباره نفس عمیق کشیدم. کلیدها رو تو جیب پشت جینم چپوندم و راه افتادم طرف کتابخونه.

انگار اشیاء زنده هم این موقع شب خواب بودن که حتی خبری از یه‌دونه‌شون هم نبود، و جای شکر داشت.

مقابل در بزرگ کتابخونه ایستادم و خیلی آروم دستگیره‌ش رو گرفتم و چرخوندم. آروم درش رو باز کردم و خوشبختانه قفل نبود.

اول ساتی رفت داخل و منم داخلش شدم و در رو آروم بستم. چرخیدم و نگاهی به اطراف انداختم. خلوت و تاریک.

- نمی‌تونم خوب ببینم!

صدای ایاز از جیبم اومد. درش آوردم که گفت:

- اینو امتحان کن.

سوالی نگاهش کردم که یهو تصویرش از رو کاغذ ناپدید شد و نقاشی یه قلم رو کاغذ جاش رو گرفت.

متعجب به تصویر اون قلم نگاه کردم.

- این چیه؟

صدای ایاز از داخل نقاشی اومد؛ اما خودش نبود.

- قلم جادویی. بگیرش.

شوکه گفتم:

- بگیرمش؟!

- دستت رو بذار رو کاغذ.

نیم‌نگاهی به ساتی که بهم زل زده بود انداختم و بعد آروم نوک انگشت‌هام رو رو کاغذ سر دادم. یهو سر انگشت‌هام تو کاغذ فرو رفت و تونستم قلم رو حس کنم، لمسش کردم!

شوکه انگشت‌هام رو دورش پیچیدم و تو یه حرکت کشیدمش بیرون. حالا اون تصویر دیگه تو کاغذ نبود و به جاش تو دستم بود.

شوکه به قلم ساده و کوچیک دستم نگاه کردم که صدای ایاز اومد:

- جادوییه. هرچیزی که بخوای رو می‌تونی باهاش بکشی و بلد واقعی میشه.

به کاغذ نگاه کردم. تصویر ایاز برگشته بود.

پرسیدم:

- من که کاغذ ندارم!

- تو هوا بکش.

- اما من نقاشیم خوب نیست.

کلافه گفت:

- لزوما نباید نقاشیت خوب باشه، فقط اونو بخواه و تصورش کن و قلم رو تو هوا تکون بده.

نگاه از ایاز برداشتم. به قلم نگاه کردم و بعد به یه چراغ‌قوه فکر کردم و تو هوا تکونش دادم.

شوکه دیدم خطوط براق و نورانی روی هوا کشیده شد و شکل یه چراغ‌قوه در اومد. بعد قلم رو آوردم پایین و همون لحظه اون نورهای

روی هوا که شکل یه چراغ‌قوه بودن درخشیدن و بعد تبدیل به یه چراغ‌قوه واقعی شدن.

سریع قلم رو با اون دستم که ایاز بود گرفتم و دست چپم رو زیرش گرفتم و وسط زمین و هوا گرفتمش. بهش نگاه کردم. دکمه‌ش رو زدم. واقعا روشن شد و باریکه‌ی نور محیط رو روشن کرد.

واقعا واقعی بود. شوکه به قلم و بعد چراغ‌قوه نگاه کردم.

گفتم:

- از این عجیب‌ترم میشه؟!

ایاز گفت:

- قطعا میشه. حالا راه بیفت، نمی‌خوای که کسی بویی ببره از این کارت؟

- البته که نه.

نقاشی ایاز رو برگردوندم تو جیبم و قلم رو گذاشتم تو جیب بغل جلیقه‌م. با این همه وسیله که تو جیب‌هامه فکر کنم یه کیف می‌آوردم سنگین‌تر بودم!

چراغ‌قوه رو جلوم نگه داشتم و به ساتی نگاه کردم.

- بریم.

سمت راه‌پله کتابخونه رفتیم و شروع به بالا رفتن کردیم. از پله‌ها گذشتیم و هرچه‌قدر به اون قسمت ممنوعه نزدیک‌تر می‌شدیم ترس تو دلم بیشتر می‌شد.

به طبقه‌ی آخر و بالاترین طبقه‌ی کتابخونه رسیدیم و سمت بخش ممنوعه راه افتادم. می‌تونستم اون دیوار حکاکی شده رو ببینم.

بهش رسیدم و مقابلش ایستادم. اضطرابم حالا بیشتر هم شده بود.

دستم رو تکون دادم و کلید رو درآوردم. جلوم گرفتم و نگاه لرزونم رو به ساتی دوختم. بهم زل زده بود.

بهش لبخند زدم.

- چیزی نیست، قرار نیست اتفاف بدی بیفته. مگه نه؟

نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم. کلید رو نزدیک مرکز طرح‌های روی دیوار بردم. سمت اون فرورفتگی.

سر کلید درست قالب فرورفتگی بود. نفسم رو فوت کردم بیرون و کلید رو داخلش بردم.

یهو کلید توسط نیرویی از دستم کشیده شد و کامل رفت داخل.

بهش چنگ زدم.

- نه!

اما رفته بود.

بعد یهو تموم اون طرح‌ها و نمادها شروع کردن به تکون خوردن. شوکه عقب رفتم و نگاه کردم. ساتی دویید سمتم.

تموم نمادها درحال حرکت به سمت مرکز دیوار و اون فرورفتگی بودن.

بعد دیدم که وقتی نمادها درحال حرکت بودن جای قبلیشون درحال ناپدید شدن بود. انگار دیوار داشت ذره‌ذره محو و ناپدید می‌شد.

با دهن باز شاهد این صحنه بودم که بالاخره تموم نمادها رفتن توی فرورفتگی و دیوار کاملا محو شد و آخرین قسمت دیوار، یعنی اون فرورفتگی هم ناپدید شد.

با چشم‌های گرد به اون‌ور دیوار زل زدم. به اون‌طرف کتابخونه. به بخش ممنوعه!

آروم قدم برداشتم و داخل شدم.

این قسمت، بخش ممنوعه‌ی کتابخونه، به مراتب بزرگ‌تر و وسیع‌تر از کتابخونه اصلی بود.

هیچ چیز خاصی نداشت که بخواد متفاوت نشونش بده. درست مثل یه کتابخونه ساده بود. بزرگ و پر از کتاب.

کامل رفتم داخل و نور رو اطراف چرخوندم. نگاهم به کلید افتاد که روی هوا معلق بود. گرفتمش و گذاشتمش تو جیبم.

خب حالا، باید از آژمان می‌پرسیدم که باید چیکار کنم.

رفتم سمتی و روی زمین نشستم. اول نقاشی ایاز رو درآوردم و گذاشتم زمین. ساتی کنارم ایستاد.

ایاز نگاهم کرد و پرسید:

- اون‌جاییم؟

سعی کرد به اطراف نگاه کنه.

دفتر رو از توی جیبم درآوردم و گفتم:

- آره.

بهم نگاه کرد کرد و پرسید:

- داری چیکار می‌کنی؟

دفتر رو باز کردم و مداد رو برداشتم.

گفتم:

- باید ازش بپرسم که کجا رو باید بگردم. نمی‌دونم الان چیکار کنم.

- نمی‌تونستی زودتر این کارو کنی؟

- هولم نکن!

مداد رو حرکت دادم و نوشتم:

«من همین الان تو بخش ممنوعه‌ام. باید چیکار کنم؟»

متنم ناپدید شد و بلافاصله جواب ظاهر شد:

«چه تلاش قابل تحسینی، تحسین‌برانگیزه. حالا باید دنبال یه کتاب بگردی، کتابی برای احضار. تو سالن دوم کتابخونه ردیف اوله احتمالا.»

احتمالا؟ بیخیال وقت پرسیدن نداشتم. دفتر رو جمع کردم و برگردوندم تو جیبم.

ایاز پرسید:

- چیشد؟

- باید بریم به سالن دوم و اونجا رو بگردیم.

نقاشی ایاز و چراغ‌قوه رو برداشتم و بلند شدم. به دوروبر نگاه کردم.

- سالن دوم کجاست؟

ایاز گفت:

- برو چپ.

رفتم سمت چپ و دوییدم، ساتی هم دنبالم دویید. بعد وارد یه راهروی کوچیک و دوباره وارد یه سالن بزرگ دیگه شدم. قطعا اینجا بود.

به دوروبر نگاه کردم و دوییدم سمت ردیف قفسه‌های کتاب. گفت ردیف اول دیگه، پس اینجا میشه مگه نه؟

چراغ‌قوه رو روی همه‌ی کتاب‌ها انداختم و تند تند عنوان‌ها رو خوندم. همه نوع کتابی اینجا بود.

درحال گشتن از ایاز پرسیدم:

- چرا اینجا ممنوعه؟

گفت:

- به‌خاطر کتاباش.

- کتاباش؟ اینا که ساده به نظر میان.

- تو تازه داری این ردیف اول رو نگاه می‌کنی دختر جون. به سالن‌های دیگه بری و باقی کتابا رو ببینی می‌فهمی چقدر تاریک و ترسناکن، یکیشون همین کتاب احضاری که تو می‌خوای.

حین گشتن و گوش دادن به ایاز، چشمم خورد به عنوان یه کتاب:«فرقه‌ی ویکا، قربانیان درختی سیاه.»

کلمات و خاطرات تو سرم صدا میدادن. حرف‌های سلنا رو یادم اومد.

اون فرقه‌ی خاص. و حالا عنوان کتاب، فرقه‌ی ویکا. اونا به دار آویخته شدن، کشته شدن. قربانین درختی سیاه. درختی سیاه، درخت مردگان.

اینا تصادفی‌ان؟!

سریع کتاب رو کشیدم بیرون.

ایاز گفت:

- چیشد پیداش کردی؟

گفتم:

- نه. این یکی نیازه خودمه.

کتاب رو زدم زیربغلم و دوباره شروع به گشتن کردم. من باید بخونمش تا بفهمم داستان اون فرقه و درخت مردگان چیه، شاید جواب یه‌سری سوالاتم رو هم فهمیدم.

تقریبا ردیف اول داشت به آخر می‌رسید که چشمم به یه کتاب با عنوان «احضار ارواح مردگان» افتاد.

احتمالا خودشه.

- فکر کنم پیداش کردم.

این رو گفتم و کشیدمش بیرون همون‌جا روی زمین نشستم و چراغ‌قوه رو تنظیم کردم. نقاشی ایاز و کتاب‌ها هم گذاشتم زمین.

ساتی کنار نقاشی ایاز ایستاد و نگاهم کرد.

کتاب احضار ارواح مردگان رو باز کردم و بهش نگاه انداختم.

ایاز پرسید:

- خب، حالا چی؟

ورقش زدم و گفتم:

- وایسا.

دوباره دفتر رو درآوردم و بازش کردم. چشمم افتاد به یه متن. اوه اون برام یه چیزی نوشته بود و متوجه‌ش نشده بودم.

تموم شد؟ پیداش کردی؟

مداد رو برداشتم که ایاز گفت:

- اینجوری باهاش حرف می‌زنی؟ جالبه.

چیزی نگفتم و نوشتم:

«من کتاب رو پیدا کردم. چیکار کنم حالا؟»

بلافاصله جواب داد:

«برو به صفحه‌ی چهارصد و پنجاه و نُه.»

اون تموم این چیزا رو دقیق از کجا می‌دونست؟

سریع رو کتاب خم شدم و تندتند ورق زدم. ورق زدم و ورق زدم تا بالاخره به صفحه‌ی مورد نظر رسیدم.

تیترش رو خوندم: طلسم بازگشتن روح به جسم مادی.

ابرو بالا انداختم. حالا اصلا جسمش کجاست؟ من که ندارمش.

دفتر رو برداشتم و نوشتم:

«پیداش کردم. خب؟»

جواب داد:

«طبق دستورالعمل پیش برو. زود باش.»

چه دستور هم میده بی‌تربیت. دفتر رو انداختم کنار و رو کتاب خم شدم. زل زدم به متن کتاب.

تموم مدت نگاه خیره ایاز و ساتی روم بود.

ایاز پرسید:

- چیزی پیدا کردی؟

متفکر به کتاب زل زدم و گفتم:

- فکر کنم باید یه نمادی بکشم و توش یه طلسمی رو اجرا کنم.

- خب پس عجله کن.

نمونه‌ی تصویر و مدل نماد توی کتاب کشیده شده بود. سریع قلم جادویی رو درآوردم و شروع به کشیدن یه گچ کردم. گچ ظاهر شد و سریع گرفتمش.

خم شدم و شروع به کشیدن کردم. فکر کنم یه پنتاگرام بود، طرحش رو تو خونه‌ی جی‌جی دیده بودم.

ستاره‌ی پنتاگرام رو کشیدم و گچ رو کنار انداختم. بعد دوباره به دستورالعمل کتاب نگاه کردم. خون!

با قلم یه خنجر نه‌چندان تیز کشیدم. نمی‌خواستم به‌خاطر اون آژمان درد هم بکشم، استرس برام کافی بود.

خنجر رو سمت دست چپم گرفتم و آماده شدم.

ایاز گفت:

- چیکار می‌کنی؟

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- این دستورالعملشه. خون می‌خواد.

دیدم که ساتی حالت تدافعی گرفت. احتمالا احساس کرده بود این هم یه‌جور آسیب به منه.

بهش لبخند زدم و گفتم:

- نگران نباش، این خواسته‌ی خودمه. قرار نیست چیزی بشه.

بعد آروم نوک تیز خنجر رو تو کف دستم فرو کردم و خیلی سریع قبل از اینکه پشیمون بشم محکم کشیدمش رو دستم.

سریع مچم رو بستم و سمت پنتاگرام بردم. درست مرکز پنتاگرام مچم رو باز کردم.

قطرات خون تو مرکزس سرازیر شدن. بعد خون‌ها از مرکز شروع به حرکت کردن. تو تموم خطوط کشیده شده‌ی پنتاگرام حرکت می‌کردن و تو یه نقطه‌ی خاص به هم می‌رسیدن.

سریع خنجر رو انداختم و دستم رو چسبیدم. داشت سوزشش شرع می‌شد.

چرخیدم و دوباره به کتاب نگاه کردم. حالا باید یه طلسم می‌خوندم. کتاب رو دستم گرفتم و چرخیدم سمت پنتاگرام.

کتاب خونی شد اما اصلا برام مهم نبود. فقط می‌خواستم زودتر این بازی تموم بشه.

ایاز پرسید:

- چیشد؟

- یه‌ذره‌ش مونده.

به کتاب و طلسمی که نوشته بود نگاه کردم. باید بلند می‌خوندم.

نفس عمیقی کشیدم و بعد شروع کردم به بلند خوندن طلسم. تو سکوت بخش ممنوعه‌ی کتابخونه صدای بلند من که اون طلسم عجیب رو می‌خوند می‌پیچید و اکو می‌شد.

بعد طلسم تموم شد. سکوت کردم و نگاهی به پنتاگرام انداختم.

یهو کلمات رو کتاب تکون خوردن. شوکه نگاه کردم. کلماتی که جملات طلسم رو تشکیل می‌دادن تکون خوردن و بعد اومدن بیرون.

شوکه دیدم که کلمات از داخل کتاب اومدن بیرون و شناور سمت پنتاگرام رفتن. بعد همه‌شون مثل قطره‌های بارون ریختن روی پنتاگرام و ناپدید شدن.

متعجب شاهد این صحنه بودم که یک‌دفعه نور چراغ‌قوه خاموش شد.

- چیشد؟!

صدای ایاز اومد:

- آروم باشه، طلسمه که داره کار می‌کنه. سعی کن نترسی.

- س... ساتی، کجایی؟

تونستم موهای نرمش رو کنارم حس کنم. سریع کشیدمش تو بغلم و نگاهی به اون ظلمات انداختم.

یهو احساس خیسی کردم. اون چی بود؟ حس کردم دور تا دورم خیس شده.

نسیم خنکی وزید و یهو صدای بلندی تو کل سالن پیچید.

وحشت‌زده داد زدم:

- صدای چی بود؟!

ساتی رو محکم‌تر فشار دادم.

- ایاز؟

صداش نیومد.

- ایاز، کجایی؟ ایاز؟

یهو سردی عمیقی رو کنارم حس کردم.

نفسم حبس شد. ساتی شروع کرد به خرخر کردن.

کاملا واضح حضور یکی رو کنارم حس می‌کردم. وحشت سرتاپام رو گرفته بود.

آروم دوباره صدا زدم:

- ا... ایاز؟

صداش از خیلی دور اومد:

- رایا...

داد زدم:

- ایا...

اما یکی دستش رو روی شونه‌م گذاشت و نفسم رفت. ساتی خرخر بلندی کرد.

صدای ایاز از دور می‌اومد که من رو صدا می‌زد.

آروم گفتم:

- ک... کی اون‌جاست؟

حضور سردش کنارم بود.

- تو کی‌ای؟

یهو انگشت سردش رو روی گردنم حس کردم و سیخ شدم.

ساتی تو بغلم گارد گرفته بود و خرخر می‌کرد و عصبی بود.

دلم می‌خواست گریه کنم. حالم داشت بد می‌شد.

بعد یهو همه جا سکوت شد. نه نسیمی و نه اون حضور سرد و لمسش. بعد چراغ‌قوه وزوزی کرد و روشن شد.

بلافاصله چرخیدم و اطرافم رو نگاه کردم. کسی نبود. به پایین نگاه کردم و شوکه دیدم کلی خون دورم به‌طور حلقه‌ای جمع شده و من دقیقا وسطشون بودم که خونی نبود.

صورتم جمع شد. حال به هم زنه!

چرخیدم تا ایاز رو ببینم.

- ایاز؟

نبود. شوکه به جایی که کاغذ نقاشی بود نگاه کردم. نبود، نبود!

سریع بلند شدم و از خون‌ها رد شدم و داد زدم:

- ایاز؟ ایاز؟ کجایی؟

- رایا.

بلافاصله چرخیدم. شوکه به رو به روم نگاه کردم.

- ای... ایاز!

اون، اون... این واقعیه؟

- ایاز؟!

ایاز تو نقاشی نبود، بلکه که دقیقا رو به روم ایستاده بود. مثل یه آدم عادی و واقعی!

کاغذ دستش بود. کاغذی که قبلا توش بود. یعنی اونم یه روح بود؟ که به جسمش برگشته بود؟ جسمش کجا بود؟

- ایاز واقعا تویی؟!

نگاهی به خودش انداخت. حالا یه مرد مسن واقعی بود. با موهای سفید و عینکش.

گفت:

- انگار واقعا خودمم.

بعد نگاهم کرد و پرسید:

- تو چیکار کردی؟ من چه‌جوری برگشتم؟

و بعد به زمین و خون‌ها نگاه کرد.

ساتی دور پام پیچید و من به خون‌ها اشاره کردم و گفتم:

- کار طلسمه، طلسم برگردوندن روح به جسم. تو روح بودی؟

سر تکون داد و گفت:

- روحم تو نقاشی حبس شده بود، تبعید شده بودم. هم روحم هم جسمم تو نقاشی گیر افتاده بود و انگار با اجرای اون طلسم دوباره برگشتم.

شوکه نگاهش کردم. بهم نگاه کرد و گفت:

- تو برم گردوندی.

لب زدم:

- انگاری.

هنوز تو شوک بودم. بعد سر تکون دادم. باید هرچه زودتر برگردم، من کارم رو انجام دادم. و احتمالا آژمان هم برگشته، فقط حتما جسمش یه جای دیگه‌ست.

به زمین نگاه کردم و گفتم:

- باید اینجا رو جمع کنیم و برگردیم.

به زمین و اوضاع نگاه کرد. سر تکون داد و گفت:

- کمکت می‌کنم.

کتاب رو برداشتم و گذاشتم سرجاش و ایاز با قلم جادویی تموم خون‌ها و خنجر و هرچی مونده بود رو از بین برد. وقتی کارمون تموم شد من کتاب تاریخی که برداشته بودم رو گرفتم و دفتر هم گذاشتم جیبم و همراه با ساتی و ایاز برگشتیم.

از بخش ممنوعه خارج شدیم و همینکه اومدیم بیرون، دیوار دوباره ظاهر شد و بخش ممنوعه مجددا مهروموم شد.

بهش نگاه کردم و بعد چرخیدم و با ایاز و ساتی سمت پله‌ها رفتیم.

پرسیدم:

- حالا چیکار کنیم؟ تو تا چند دقیقه‌ی پیش تو یه نقاشی بودی، حالا بیرونی. قراره به مدیر و نورا و بقیه چی بگیم؟

ایاز که هم‌قدم باهام راه می‌رفت و حس عجیبی بهم میداد، گفت:

- حالا دیگه به خواست خودم هم برم تو نقاشی و هم بیام بیرون، مشکلی نیست. بعدا هم میشه به نورا توضیح داد.

به سالن پایین کتابخونه رسیدیم و ایستادیم.

نگاهش کردم و اونم مقابلم ایستاد.

گفتم:

- پس الان برگرد. فردا حتما باید صحبت کنیم. الان منم اون‌قدر ذهنم درگیره که نمی‌تونم صحبت کنم.

خیلی حرف‌گوش‌کن سر تکون داد و بعد دستش رو بالا گرفت و بشکن زد. یک‌دفعه تبدیل به دود شد و کاغذ و قلم جادویی دستش افتادن زمین.

ساتی پوزش رو نزدیکشون برد و بوشون کرد. خم شدم و برشون داشتم.

به کاغذ نگاه کردم و همون موقع نقاشی ایاز دوباره ظاهر شد. خندیدم و گفتم:

- نقاشی بودن بیشتر بهت میاد.

چشم چرخوند و گفت:

- نظراتت بی‌ارزشه.

دوباره خندیدیم و از کتابخونه رفتم بیرون. تموم راه رو تا خوابگاه آهسته طی کردم و بعد در خوابگاه رو خیلی آروم باز کردم و سمت اتاق رفتم.

درش نیمه‌باز بود. وحشت‌زده رفتم داخل و دیدم آدرینا برگشته و تو تختش خوابه.

بدبخت شدم، دیده من نیستم. حالا چی بگمش؟ نره به کسی بگه!

سریع و آروم و وسایلم رو گذاشتم تو کمد و آروم به ایاز هم شب بخیر گفتم. به ساتی اشاره کردم و اون هم سریع برگشت تو توتم.

منم تند و آروم لباس‌هام رو عوض کردم و رفتم تو تخت. امشب شب پر ماجرایی و پر از خطری بود. درواقع کل امروز.

نفس عمیقی کشیدم و پتو رو کشیدم روم. باید بخوابم، باید بخوابی رایا. بدون هیچ کابوس یا حتی رویایی. فقط بخواب.

به هیچ چیزی هم فکر نکن.

چشم‌هام رو بستم و خیلی راحت‌تر و زودتر از انتظارم خوابم برد.

عجیبه؛ اما این دفعه خواب ندیدیم. هیچی، فقط سیاهی و بعد بیدار شدم. رو تخت نشستم و نگاهی به اتاق انداختم.

صبح شده بود و پرتوهای خورشید تو اتاق افتاده بود.

یهو کسی گفت:

- کار ندارم دیشب کجا بودی؛ اما بیشتر خودتو تقویت کن که یه دفعه‌ای غش نکنی آدم رو تو دردسر بندازی.

متعجب سرم رو چرخوندم و دیدم آدرینا بیداره. روبه من دراز کشیده بود و نگاهم می‌کرد.

هول شدم و مضطرب گفتم:

- ام... خب... باشه!

همین، باشه! واقعا نمی‌دونستم چی بگم.

نیشخندی زد و چرخید و بهم پشت کرد. نفسم رو بیرون دادم و به بیرون پنجره و نور خورشید خیره شدم.

یهو گفت:

- دیروز چقدر از حرفام رو شنیدی؟

سرم رو چرخوندم و نگاهش کردم. هنوز پشتش بهم بود.

بگم همه‌ش رو؟ ناراحت میشه.

مکث کردم و گفتم:

- آدینا... کیه؟

نمی‌تونستم چیز دیگه‌ای بگم، واقعا نمی‌تونستم.

یهو چرخید و نشست رو تخت. متعجب نگاهش کردم و شوکه دیدم سرش پایینه و... داره، گریه می‌کنه؟!

آدرینا؟ گریه؟!

با چشم‌های گرد نگاهش کردم که با بغض گفت:

- به تو ربطی نداره.

تعجبم بیشتر شد. چرا این‌جوریه؟ در هر صورت باید این اخلاقش رو حفظ کنه نه؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- ببخشید.

شروع خوبی نداشتیم. نباید این رو می‌پرسیدم. خیر سر می‌خواستم یه چیز درست بگم.

بعد از چند دقیقه، با آروم‌ترین صدای ممکن گفت:

- خواهر کوچیک‌ترمه.

متعجب نگاهش کردم. آدرینا خواهر داره؟ ناخودآگاه یاد رایان افتادم.

آروم گفتم:

- حتما خیلی دوسش داری.

زمزمه کرد:

- خیلی.

لبخند زدم.

- خوبه.

پوزخندی زد و گفت:

- اما تو نمی‌فهمی، هیچی نمی‌فهمی؛ چون ارتباطت با برادرت خوبه.

شوکه نگاهش کردم.

- چی؟!

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. چشم‌هاش قرمز بودن.

گفت:

- توام یه برادر کوچیک‌تر داری مگه نه؟ رابطه‌تون عالیه؛ اما من و خواهرم نه، مدام سعی می‌کنم بهش نزدیکتر بشم ولی نمی‌تونم، اون انگار اصلا علاقه‌ای بهم نداره.

شوکه بهش زل زدم. این واقعا آدرینا بود؟ آدرینا بود که داشت باهام مثل آدم صحبت می‌کرد و از دردهاش می‌گفت؟ خودش بود که داشت باهام دردودل می‌کرد؟

یهو پوزخند زد. سر تکون داد و گفت:

- اما تو اینا رو نمی‌فهمی.

- چرا نفهمم؟

- چون تو تجبرشون نکردی.

- اتفاقا کردم.

نیشخندی زد و بهم نگاه کرد و گفت:

- چطوری؟ من اون روز حرفاتون رو شنیدم، داشتی تلفنی با برادرت صحبت می‌کردی، ارتباطتون عالیه. من...

آهی کشید و ادامه داد:

- حالم بد شد، حسودی کردم... چرا، چرا ما نباید اینجوری باشیم؟

ناراحت نگاهش کردم. سرش رو انداخته بود پایین و صداش رو بغض گرفته بود.

با صدایی آروم گفتم:

- آدرینا، باور کن رابطه‌ی من و برادرم رایان اصلا اون‌طور که تو فکر می‌کنی نیست... یا شایدم تا الان نبود. ما پدر و مادرمون مردن و بعد از مرگشون من سرپرست تنها برادرم شدم. مجبور بودم شب تا روز، روز تا شب کار کنم تا نذارم حتی شکمش گرسنه بمونه. اون کل زندگیمه، نمی‌خوام حتی یه زخم برداره.

زیرچشمی نگاهم کرد.

نفس عمیقی کشیدم و به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره شدم.

- کار کردن زیادم باعث شد ازش فاصله بگیرم. من به فکرش بودم، ولی به فکر احساساتش نبودم. اون ناراحت بود، اون فقط منو داره و منم فقط سرگرم کارم و براش وقت نمی‌ذارم. سعی کردم توجیهش کنم، توضیح بدم، گوش نمی‌داد ولی مجبورش کردم گوش کنه. گاهی آدما از حرف زدن و حرف شنیدن خسته می‌شن، ما هم خسته شده بودیم؛ پس احساسات خودم رو بهش نشون دادم، گاهی فقط باید نشون بدی به جای صحبت کردن.

نگاهش کردم.

- آدرینا، منم درد کشیدم و از دست دادم. از سمت برادرم ترد شدم ولی دوباره بهش نزدیک شدم. اگه می‌خوای به خواهرت احساساتت رو بگی، نگو، بهش نشون بده. احساساتت رو توضیح نده، نشونش بده.

سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد. بهش لبخند مهربونی زدم. نگاهش فرق کرده بود. سرد نبود.

یهو همون موقع در اتاق باز شد و آدرینا هم سریع از جاش بلند شد و از اتاق زد بیرون.

فریال متعجب بهم نگاه کرد.

- چش بود؟!

خندیدم و گفتم:

- تازه بیدار شده بود.

- آهان. اومدم برا صبحانه صدات کنم.

از تخت اومدم پایین و گفتم:

- ممنون، دیگه بیدارم.

سر تکون داد و رفت. رفتم سمت کمد و درش رو باز کردم. به نقاشی ایاز نگاه کردم. نبودش.

آروم صدا زدم:

- ایاز؟

یهو روی کاغذ ظاهر شد.

- سلام.

گفت:

- سلام. صبح شده؟

سرکی به بیرون کشیدم.

- آره. من باید برای صبحانه و کلاس برم، بعدا حرف می‌زنیم. اینجا مشکلی نداری؟

- مشکل دارم اما گویا مجبورم.

خندیدم و گفتم:

- ممنون بابت درکت.

و لباس‌هام رو برداشتم و در کمد رو بستم. آماده شدم و رفتم از اتاق بیرون. دخترا هرسه‌شون رو کاناپه‌ها نشسته بودن، ولی آدرینا نبود.

- منتظر من بودین؟

پادینا گفت:

- چه عجب.

پارلا ایستاد و گفت:

- خب بریم.

سمت در رفتیم و من سریع پرسیدم:

- آدرینا کجاست؟

فریال گفت:

- رفته دستشویی.

- منتظرش نمونیم؟

پادینا در رو باز کرد و گفت:

- اون معمولا با دامون میره. بیا.

هومی گفتم و رفتیم از خوابگاه بیرون. حینی که داشتیم از سالن می‌گذشتیم یهویی باد آژمان افتادم.

یعنی برگشته؟ روحش به جسمش برگشته؟ جسمش اصلا کجاست؟ یعنی به دیدنم میاد؟ من سوالات زیادی ازش دارم.

طبق معمول من و پارلا با هم روی یه نماد ایستادیم و رفتیم به سالن غذاخوری. پارلا گفت:

- باید به فکری بکنیم، این عجیبه واقعا هیچ‌کس اینجوری نیست.

سر تکون دادم. راست می‌گفت؛ اما چیکار می‌تونستیم بکنیم؟ چرا نماد و عدد هردومون یکی بود؟ چرا هردومون ماه بودیم؟

سعی کردم زودتر از بقیه صبحانه رو تموم کنم و برگردم خوابگاه تا بتونم یه کاری کنم. یا با ایاز صحبت کنم یا به آژمان از طریق اون دفتر پیام بدم.

صبحانه‌م رو تموم کردم و بلند شدم. به دخترا گفتم زودتر میرم تا برای کلاس آماده بشم و برگشتم به خوابگاه. آدرینا نبود، ولی تو سالن غذاخوری هم ندیدمش.

سریع رفتم سراغ دفتر و بازش کردم. نوشتم:

«برگشتی؟ موفق شدم؟»

مداد رو کوبیدم به دفتر و منتظر موندم؛ اما نه متنم محو شد نه متن جدیدی ظاهر شد. تعجب کردم. معمولا زود جواب میداد.

پوفی کشیدم و دفتر رو گذاشتم روی تخت و رفتم سمت کمد. کاغذ نقاشی ایاز رو برداشتم و درآوردم.

- ایاز، فعلا می‌تونی بیای بیرون.

ظاهر شد.

- بیام؟

سر تکون دادم و اون از توی نقاشی بشکن زد. یهو جلوم ظاهر شد. به کاغذ خالی نگاه کردم و دوباره به ایاز چشم دوختم.

- بشینیم.

به تخت اشاره کردم. با هم روی تخت نشستیم و من نگاهش کردم.

نگاهم کرد و سوالی سر تکون داد. گلوم رو صاف کردم و آروم و با خنده گفتم:

- هیچی فقط... نمی‌تونم باور کنم روبه‌رومی.

نیشخندی زد و گفت:

- برای منم سخته، سال‌هاست تو اون نقاشی بودم.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- چه‌جوری رفتی اون تو؟

نفسش رو داد بیرون. به یه نقطه زل زد و گفت:

- تبعید شدم. قبلا یکی از استادان اینجا بودم، یه شاگرد داشتم که انسان عادی و بدون هیچ نیرویی بود و مخفیانه اومده بود اینجا تا درس جادو یاد بگیره. من می‌دونستم و کمکش کردم ولی بعد لو رفت. ورود انسان‌های عادی ممنوعه، اونم که دزدکی اومده بود اینجا و این یه گناه بزرگ بود، هم برای اون هم من که کمکش کرده بود. ارشد فهمید و هردومون رو تبعید کرد. اونو به دنیای خودش و منم داخل یه نقاشی و دادم به همون دختر تا منم با خودش ببره.

از داستانش متحیر شدم. پرسیدم:

- دختر؟

نگاهم کرد و گفت:

- جی‌جی، همون که منو داد به تو.

شوکه نگاهش کردم. جی‌جی؟ جی‌جی؟! اون؟!

- اون پیرزن عبوس؟! اوه خدایا!

خنده‌ی آرومی کرد و گفت:

- جوون بود اینجوری نبود.

پوزخندی زدم. اون پیرزن کلا قاطیه!

بعد پرسیدم:

- منظورت از ارشد چی بود؟

- این دنیا زیر سلطه و نظر یکی اداره میشه، مثل یه رهبر یا پادشاه یا همچین چیزی، ما بهش می‌گیم ارشد.

- الان کجاست؟

گفت:

- قلعه‌ی خودش رو د...

وسط حرفش یهو صدای در اومد. شوکه ایستادم.

- هم‌اتاقیام اومدن، بدو برگرد تو نقاشی.

ایاز بدون تعلل سریع بشکن زد و رفت تو کاغذ. تند کاغذ رو گذاشتم تو کمد و رفتم روی تخت نشستم و موبایلم رو دستم گرفتم که مثلا سرگرم گوشی بودم.

صدای بلند پادینا اومد:

- رایا؟

اومد تو اتاق و نگاهم کرد.

- رایا پاشو دیگه چرا نشستی؟

ولی من واقعا حواسم به گوشیم جلب شده بود. یه پیام از طرف رایان. سریع بازش کردم.

- رایا با تواما. پارلا و پادینا دم درن، بدو.

- الان، الان.

پیام رو خوندم: سلام.

همین؛ اما واقعا خوشحالم کرده بود. لبخند گنده‌ای زدم و تند نوشتم: سلام، خوبی؟ بهت خوش می‌گذره؟ اذیت نمی‌شی؟

گوشی رو خاموش کردم و تو جیبم گذاشتم. دفتر کلاس رو برداشتم و دفتر ارتباطم با آژمان هم گرفتمش و گذاشتم لای اون دفتر.

چرخیدم و گفتم:

- بریم.

پارلا و پادینا دم در منتظرمون بودن و بعد چهارتایی با هم راه افتادیم سمت کلاس. دوباره وارد اون فضای قشنگ و سبز شدیم و پشت میزها نشستیم و خانم سرمد کلاس رو شروع کرد.

امروز راجب ماهیت جادو توضیح میداد و زیاد برام جالب نبود. دفتر رو باز کردم و نگاهش کردم. یهو چشمم خورد به متن جدید تو دفتر. بالاخره جواب داده بود.

«برمی‌گردم.»

شوکه به دفتر نگاه کردم. برمی‌گردم؟ یعنی چی؟ یعنی هنوز برنگشته؟ اون همه کار کردم برنگشته هنوز؟

- رایا؟

سیخ شدم و به روبه‌رو و خانم سرمد نگاه کردم که بهم زل زده بود.

- ب بله؟!

- حواست کجاست؟

نامحسوس ولی سریع دفتر رو بستم.

- ببخشید.

نگاهم کرد و گفت:

- لطفا به درس گوش کن.

- چشم.

دوباره شروع کرد. ناخودآگاه یاد کتابی افتادم که از بخش ممنوعه آوردم. باید اون رو هم بخونم.

پارلا که کنارم نشسته بودم آروم کنار گوشم گفت:

- خوبی؟

زیرچشمی نگاهش کردم و آروم گفتم:

- آره چطور؟

- آخه حواست جمع نیست. ببینم، کار مخفیانه‌ت با بخش ممنوعه به کجا رسید؟

آروم گفتم:

- تمومش کردم.

- چیکار کردی؟

کنار گوشش گفتم:

- یه...

یهو خانم سرمد برگشت سمتمون. هردو صاف شدیم و ساکت. نگاهمون کرد و دوباره روش رو برگردوند.

دوباره نزدیک پارلا شدم و کنارش گوشش ادامه دادم:

- یه کاری کردم دیگه، بعدا برات توضیح میدم پارلا.

- خیله خب.

بالاخره راضی شد.

بعد چند ساعت کلاس تموم شد و برگشتیم خوابگاه. وارد اتاق شدم و بازم خبری از آدرینا نبود.

دفتر رو برای بار آخر چک کردم. دیگه هیچی نگفته بود. فقط همون کلمه‌ی برمی‌گردم.

بعد یک ساعت دخترا برای نهار رفتن و من گفتم می‌مونم و گرسنه نیستم. می‌خواستم اون کتاب رو بخونم.

رفتم و کتاب رو برداشتم و روی تخت دراز کشیدم. دوباره عنوانش رو خوندم: فرقه‌ی ویکا، قربانیان درختی سیاه.

فرقه‌ی ویکا. یه حسی بهم می‌گفت این فرقه همون فرقه‌ای هست که سلنا داستانش رو برام گفت.

بازش کردم و رفتم صفحه اول. به نظر قدیمی می‌اومد.

شروع به خوندن کردم:

«ویکا یا جادوورزی یا ویچکرافت، عنوانی است که یک فرقهٔ جادویی را با آن می‌نامند.

ویکاها جادوگرانی هستند که بستر طبیعت را می‌پرستند.

کتاب این فرقه کتاب سایه‌ها نام دارد؛ که تقریرات جادوآموز از استاد خویش می‌باشد؛ و شامل اوراد و تعویذات سحر است.

ویکا یک لغت نصرانی است که به معنی شخص حکیم می‌باشد.

این فرقه به وجود شیطان و خدا اعتقاد ندارد و بستر طبیعت را می‌پرستند؛ ولی الهه یا خدا را می‌پرستند هرچند این صورت الزامی نمی‌باشد. در اعتقاد ویکاها طبیعت محوری و عمل بر طبق غریزه سفارش می‌شود.

از خصوصیات این فرقه می‌توان به عبادت خدا و الهه یا فقط الهه، اهمیت به طبیعت و اعتقاد به انرژی و جادوی ماه.

تعداد زیادی از آنان کتابی تحت عنوان کتاب سایه‌ها برای خود دارند که حاوی اوراد و سحرهای خود می‌باشد و گاه در آن تجارب و

خاطرات خود را هم می‌نویسند. البته بعضی دفترچه‌ای جداگانه تحت عنوان شهود برای تجارب خود دارند.

ویکا فقط یک نصیحت دارد: «تا وقتی جنبنده‌ای را اذیت نمی‌کنید و اراده خود را بر کسی تحمیل نمی‌کنید هر چه در سر دارید انجام دهید.»

نمادهای ویکاها شاملِ ستاره داوود، ستاره پنج پر، کتاب سایه‌ها، بدر ماه و اعتدال‌های سالانه، دو دایره رو به بالا به معنی خدا، هلال برعکس رو به خط یعنی غروب ماه، هلال روی سطح رو به بالا یعنی طلوع ماه، نیم‌دایره روی خط رو به پایین یعنی غروب خورشید، نیم‌دایره روی خط یعنی طلوع خورشید.»

این دو صفحه اول فقط این فرقه رو معرفی کرده بود. اما من گذشته‌شون رو می‌خواستم. اتفاقی که چندین سال پیش یا شاید هم چند قرن پیش افتاده بود. می‌خواستم راز کثیف اون درخت هم بدونم.

ورق زدم چند صفحه بعد و خوندم:

«فرقه‌ی ویکا علاوه‌بر ستایش طبیعت، ماه را هم ستایش می‌کرد. آن‌ها اعتقاد بر این داشتند که ماه سرشار از انرژی است و نور ماه را جادویی می‌دانستند.»

صفحه‌ی بعدش رو نگاه کردم.

«فرقه‌ی ویکا را جادوگرانی قدرتمند و باستانی تشکیل می‌داد که توانایی‌های بسیاری داشتند و آن‌ها را از سایر جادوگران متمایز می‌کرد.

آن‌ها همچنین درختی را مورد پرستش قرار داده بودند و نام آن را نوژا، به معنای همیشه سبز گذاشته بودند. مردمان ویکا اعتقاد داشتند آن درخت از بهشت آمده و هدیه‌ای از سوی پروردگار به آن‌هاست و باید به خوبی از آن مراقبت کنند.»

نزدیک به بیست صفحه ورق زدم جلو. می‌خواستم بیشتر از یه معرفی ساده بدونم. همچنین حدس می‌زدم درخت نوژا، همون درخت مردگان باشه.

«آن‌ها فرزند متولد شده از انرژی ماه را می‌خواستند. بنابراین به مردمان ویکا حمله کردند تا آن نوزاد متولد شده و نیروهایش را به دست آوردند. آن‌ها با بی‌رحمی تمامی مردمان ویکا را به دار آویختند و به دنبال نوزاد تازه متولد شده گشتند؛ اما هرگز آن را پیدا نکردند.

طبق افسانه‌ها گفته می‌شود ماه آن کودک را به سوی خود برگرداند تا دشمنان هرگز نتوانند به او دست پیدا کنند.»

چه داستانی. عجیب و جالب بود.

- رایا، کتاب می‌خونی؟

با صدای ناگهانی‌ای که تو اتاق اومد از جام پریدم و شوکه به پادینا نگاه کردم که تو اتاق بود.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟! سکتم دادی!

خندید و گفت:

- برگشتیم دیگه.

بعد به کتاب دستم نگاه کرد و پرسید:

- کتاب می‌خونی؟ چه کتابیه؟

- ام... خب، یه کتاب تاریخیه.

همون موقع پارلا هم وارد اتاق شد. سلام کردیم و روبه پادینا گفت:

- فریال گفت میزه پیش یکی از آشناهاش، برای کلاس استاد موحد لازم نیست صبرش رو کنیم.

پادینا سر تکون داد و پارلا به من نگاه کرد.

- گرسنت نیست؟ می‌خواستیم برات غذا بیاریم.

کتاب رو بستم و کنار گذاشتم و روی تخت نشستم. گفتم:

- نه ممنون، سیره سیرم.

سر تکون داد و همون موقع صدای گوشیم بلند شد. سریع برش داشتم و نگاهش کردم. پیام از طرف رایان بود.

پارلا گفت:

- امروز یکم زودتر می‌ریم سر کلاس استاد موحد رایا، کم‌کم آماده شو.

براش سر تکون دادم و اون دوتا هم رفتن بیرون.

پیام رایان رو خوندم: من خوبم، تو چی؟ اینجا داره خیلی خوش می‌گذره، به تو و مأموریت چی؟

لبخند زدم. رایان اگه بدونی داره به من چی می‌گذره!

نوشتم: خدا رو شکر. منم بعدا باید حتما برات تعریف کنم، خیلی اتفاقا افتاده.

گوشی رو گذاشتم کنار و بلند شدم. رفتم سمت کمد و بازش کردم و کله‌م رو بردم داخل.

- ایاز؟

صداش از تو تاریکی کمد اومد:

- بله؟

- من دارم میرم برای کلاس دومم، گفتم بدونی.

- باشه برو، موفق باشی.

- ممنون.

در کمد رو بستم و آماده شدم و رفتم بیرون. پادینا رو مبل نشسته بود و پارلا نبود.

- پارلا کو؟

پادینا بلند شد و گفت:

- زودتر رفت، بیا بریم.

با هم از خوابگاه رفتیم بیرون. از راهرو و سالن اصلی گذشتیم و وارد محوطه‌ی دانشکده شدیم. خورشید هنوز تو آسمون بود، ولی نزدیک به یک ساعت دیگه غروب می‌کرد.

می‌تونستم وسط حیاط تجمع دانشجوها و همچنین استاد موحد رو ببینم. سمتشون رفتیم و چشمم به پارلا افتاد. براش دست تکون دادم و اومد سمتمون.

پادینا گفت:

- فریال کجاست؟

- نمی‌دونم.

یهو از بین دانشجوها چشمم خورد به آدرینا که کنار دامون ایستاده بود. ساکت بود و داشت به زمین نگاه می‌کرد و دامون داشت با یه پسری صحبت می‌کرد.

دوست داشتم برم سمتش. خواستم برم که یهو صدای فریال اومد:

- بچه‌ها من اومدم.

از دور به سمتمون اومد و باعث شد من سر جام بایستم.

پارلا گفت:

- نمی‌اومدی دیگه.

فریال کنارمون ایستاد و گفت:

- ببخشید.

همون موقع صدای استاد موحد اومد:

- خب، همه هستن؟ مرتب وایستین ببینمتون.

صاف ایستادیم و بقیه‌ی دانشجوها هم مرتب و صف ایستادن. موحد به تک‌تکمون نگاه انداخت و چشمش رو من ثابت شد.

- چه عجب خانم رایا، تشریف آوردین.

صدای خنده‌ی بعضی از دانشجوها بالا رفت و من فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم. نگاهش رو کشدار از روم برداشت و رفت و کمی دورتر از صفمون ایستاد.

بلند گفت:

- امروز می‌خوایم تئوری همکاری جادوگر با روح حیوان محافظش رو تمرین کنیم. حالا همگی ارواح محافظتون رو احضار کنین.

نگاه ازش گرفتم و به توتم روباهم نگاه کردم. لمسش کردم و زیرلب گفتم:

- ساتی، بیا.

درخشید و بعد ساتی کنارم ظاهر شد. لبخند زدم و خم شدم و موهاش رو نوازش کردم. بقیه‌ی دانشجوها هم ارواح محافظشون رو احضار کردن.

موحد گفت:

- خب حالا دو به دو بشید.

من و پارلا به هم نگاه کردیم و برای هم سر تکون دادیم. پادینا و فریال هم با هم یه گروه شدن و آدرینا رو هم دیدم که با دامون هم‌گروه شد.

- حالا رو در روی هم قرار بگیرین و بجنگین. با نیروهاتون با هم بجنگین، با بدنتون با هم بجنگین. سعی کنین به هم آسیب بزنین تا ارواح محافظتون ازتون محافظت کنن.

من و پارلا رو به روی هم قرار گرفتیم و به هم نگاه کردیم. جنگ؟ یه جنگ دروغی و الکی دیگه، مگه نه؟ موحد داره آب و تابش رو زیاد می‌کنه فقط.

بقیه تقریبا شروع کرده بودن. پارلا لبخند محوی زد و گفت:

- من نیروم فقط تو شب و با ماه فعاله.

لبخند زدم:

- برا منم کلا ناقصه.

جغد پارلا کنارش رو زمین بود و ساتی هم کنار من ایستاده بود.

صدای بلند موحد اومد:

- شروع کنین بقیه‌تون هم، منتظر چی هستین؟

یهو پارلا حرکت اول رو زد و با لگد سمتم حمله کرد. سریع جاخالی دادم و خم شدم.

ساتی حالت تدافعی گرفت و بهم نزدیک‌تر شد.

سمت پارلا دوییدم و خواستم بهش حمله کنم که یهو جغدش با چنگال‌هاش سمتم پرواز کرد.

ساتی خرخر کرد و سمت جغد حمله کرد و با یه جهش پرید روش.

رفتم سمتش و گفتم:

- خوبه ساتی، ممنون.

از هم جدا شدن و جغد پارلا دوباره سر جاش برگشت و ساتی هم اومد سمتم.

من و پارلا به هم نگاه کردیم و من زیرچشمی اطراف رو نگاه کردم.

همه درحال مبارزه بودن و ارواح حیوانات محافظشون هم ازشون دفاع می‌کردن. پادینا و فریال هم مشغول بودن و آفتاب‌پرست پادینا و سنجاب فریال هم درگیر هم.

موحد هم گوشه‌ای ایستاده بود و دست‌به‌سینه تماشا می‌کرد. یهو با هم چشم تو چشم شدیم.

سریع روم رو برگردوندم و یهو دیدم پارلا داره میاد سمتم.

به سرعت جاخالی دادم و گارد گرفتم.

پارلا گفت:

- رایا؟ رایا؟ کجایی؟

- همین جام دیگه.

- نیستی، خودتو نامرئی کردی؟

- چی؟!

متعجب به خودم نگاه کردم. آره تماما نامرئی بودم، حتی کفش‌هام! شگفت‌زده به این صحنه نگاه کردم و سریع برگشتم.

به پارلا نگاه کردم.

گفت:

- تونستی.

سر تکون دادم و گفتم:

- غریزی بود، خودم نخواستم.

- انگار وقتی ناخودآگاهت حالت تدافعی می‌گیره و می‌خواد امنیتت رو تأمین کنه این اتفاق میفته. عالیه، این یه پیشرفته.

سر تکون دادم. واقعا یه پیشرفت بود.

پارلا دوباره گارد گرفت و گفت:

- حالا بیا، ببینیم دوباره میشه.

سر تکون دادم و گارد گرفتم و سمتش حمله کردم. به ساق پاش لگد زدم و همون موقع جغدش سمتم حمله کرد. جاخالی دادم و متوجه شدم که دوباره نامرئیم.

سلتی به طرف جغد دویید.

دوباره مرئی شدم و این بار پارلا به شکمم ضربه زد. خم شدم و از فرصت استفاده کردم و با پام به پاهاش ضربه زدم که افتاد زمین.

جغدش با سرعت سمتم پرواز کرد و به موهام چنگ انداخت. سعی کردم جداش کنم که یهو ساتی یه جهش زد و پرید و رو هوا گرفتش و انداختش زمین.

نزدیک به نیم ساعت فقط داشتیم همه مبارزه می‌کردیم که بالاخره موحد گفت کافیه. همه خسته و با چهره‌های درمونده دست نگه داشتیم. ارواح محافظمون رو هم دوباره توتم‌ها برگردوندیم.

همه از چهره‌هاشون خستگی می‌بارید. خورشید هم داشت کم‌کم غروب می‌کرد.

موحد سمتمون اومد و گفت:

- امروز خوب. حالت دفاع یه عدتون ضعیفه و سرعت عملتون پایینه. ولی دفاع ارواح حیوانات محافظتون خوبه. باید تمرین کنین. حالا...

یهو نگاهش رو من قفل شد.

- تو.

سر جام سیخ شدم.

- م... من؟!

- بیا اینجا.

رفتم سمتش که بهم اشاره کرد دنبالش برم. تعجب کرده بودم و یکم هم مضطرب بودم.

باهاش رفتم و تا یه حدی از بقیه فاصله گرفتیم. بعد ایستاد و نگاهم کرد. منم ایستادم و بهش سوالی نگاه کردم.

- از خوابات چه خبر؟

متعجب پرسیدم:

- خوابام؟

گفت:

- دیگه خواب ندیدی راجب روح سپید و درخت مردگان. ببینم رفتی پیش درخت مردگان طبق خوابت و خواسته‌ی روح سپید.

این سوال‌ها برای چی بود؟ چرا داشت سوال‌پیچم می‌کرد؟ انقدر اهمیت می‌داد؟

باید بهش می‌گفتم سرخود رفتم پیش درخت مردگان و سعی کردم قطعش کنم؟ نه، مسلما نباید بهش بگم. درمورد خواب جدیدم هم نمی‌گم.

من به این آدم چیزی نمی‌گم.

سر تکون دادم و گفتم:

- نه خواب ندیدم، پیش درخت مردگان هم نرفتم.

- خب پس باید بری، روح سپید خواسته و حتما دلیلی داشته.

نوک زبونم بود بگم رفتم.

- بعدا حتما میرم خانم موحد.

تیز نگاهم کرد و گفت:

- نه، الان میری.

شوکه نگاهش کردم. این چی می‌گفت؟

- ولی... ولی الان که داره شب میشه!

- پس باید عجله کنی.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- ولی من، من...

می‌خواستم بگم من رفتم و تو هم نمی‌تونی مجبورم کنی که دوباره پیش اون درخت لعنتی برم.

نگاهم کرد و پرسید:

- چیه می‌ترسی؟

- نه!

ری‌اکشنم سریع بود و خودم هم تعجب کردم.

ابرو بالا انداخت و گفت:

- پس الان میری. عجله هم کن تا شب نشده.

مضطرب پرسیدم:

- ولی... ولی تنهایی؟

- هم‌اتاقیات هم با خودت ببر.

بعد برگشت و از اون فاصله داد زد:

- هم‌اتاقیای رایا همه بیاین اینجا، زود باشید.

پارلا و پادینا و فریال و آدرینا سریع از بین دانشجوها اومدن بیرون و سمتمون اومدن. کنارمون ایستادن و استاد موحد گفت:

- الان همه‌تون با هم می‌رید به جنگل، می‌رید پیش درخت مردگان و ببنید چیزی دستگیرتون میشه یا نه. طبق خواب رایا باید چیزی اونجا باشه. با رایا برین تا تنها نباشه، تا شب نشده هم برگردین. زود باشین.

همه به هم نگاه کردن و بعد به من زل زدن. براشون شونه بالا انداختم.

موحد اشاره کرد بریم و آدرینا سریع گفت:

- خانم، آم... میشه اول به دامون بگم؟

- نه، گفتم باید عجله کنین.

به آدرینا نگاه کردم که در کمال تعجب دیگه هیچی نگفت و سرش رو پایین انداخت. همه‌مون سمت دروازه رفتیم و ازش خارج شدیم.

جنگل بزرگ و سبز که آخرین پرتوهای خورشید روش افتاده بود رو از این فاصله می‌دیدم.

هر پنج نفرمون کنار هم راه افتادیم و پا به داخل جنگل گذاشتیم.

بینمون سکوت بود که یهو پارلا گفت:

- خب رایا تعریف کن قضیه چیه؟

درحالیکه داشتیم تو جنگل راه می‌رفتیم گفتم:

- مربوط به همون خواب چند روز پیشمه که کنار روح سپید دیدم و ازم خواسته بود برم پیش درخت مردگان. موحد ازم پرسید رفتم یا نه بعد گفت باید همین الان برم چون روح سپید خواسته و مهمه.

پادینا گفت:

- که اینطور. حالا راهش رو بلدی؟

- فکر کنم.

فریال کنارم قدم زد و پرسید:

- رایا، خطرناک که نیست؟

نگاهش کردم. نفس عمیقی کشیدم و آروم گفتم:

- نه، فقط... فقط تو خوابام ترسناک بود. ولی باید تا شب نشده برگردیم.

عجیب بود که آدرینا هیچ حرفی نمی‌زد و حتی غر هم نزد که مجبور شده دنبالمون بیاد. ساکت فقط کنارمون راه می‌رفت. کلا عجیب شده بود.

هر پنج تامون با هم تو جنگل راه می‌رفتیم و جنگل هرلحظه روبه تاریکی می‌رفت. باید عجله می‌کردیم.

یه لحظه ایستادم. تو یه مسیری شک کرده بودم و نمی‌دونستم کدوم طرفی برم.

پادینا اومد کنارم و پرسید:

- چیشده رایا؟

- شک دارم کدوم طرفیه.

سریع دستم رو بلند کردم و توتم رو لمس کردم.

- ساتی، راه درست رو نشونم.

ساتی کنارم ظاهر شد و بعد دویید سمتی. به بقیه اشاره کردم دنبالم بیان و همه به طرف مسیری که ساتی می‌رفت حرکت کردیم.

بعد از چند دقیقه بالاخره رسیدیم. ساتی دقیقا رو به روی درخت بود. اون درخت لعنتی.

پارلا زمزمه کرد:

- خودشه؟

ایستادم و نگاهش کردم.

- خودشه.

همه‌مون رو به روی درخت ایستادیم و بهش زل زدیم. یهو فریال به چیزی اشاره کرد و گفت:

- اونا خونن؟!

به زمین نگاه کردم. قطرات خونی که از درخت ریخته بودن و باعثش من بودم هنوز رو درخت و زمین و چمن‌ها باقی مونده بودن.

منزجر کننده بود و صورتم جمع شد.

پادینا گفت:

- حالا چی؟

شونه بالا انداختم:

- نمی‌دونم، انگار باید دنبال چیزی بگردیم.

بالاخره آدرینا هم زبون باز کرد و گفت:

- دنبال چیزی که حتی نمی‌دونیم چیه؟

نگاهش کردم.

- دقیقا.

بهم خیره شد و فریال گفت:

- بچه‌ها بیاین کنار درخت رو بگردیم، داره شب میشه.

به دوروبر نگاه کردم. حق با اون بود، آسمون تیره شده بود و خبری از خورشید نبود، فقط نور ضعیفی ازش مشخص بود.

همه‌مون دست به کار شدیم و شروع به گشتن کردیم.

می‌دونستم الکی‌الکی و واسه هیچ و پوچ داریم می‌گردیم. من یه بار اومده بودم و یه چیزی هم پیدا کرده بودم، اون دفتر ارتباطم با آژمان.

نمی‌دونم منظور روح سپید همون بوده یا نه؛ اما توقع هم نداشتم الان چیزی پیدا کنیم.

فریال و آدرینا داشتن دورتادور درخت رو می‌گشتن. پادینا درست شبیه تارزان از درخت بالا رفته بود و بالا رو می‌گشت و من و پارلا هم اطراف رو.

دلم می‌خواست بهشون بگم اینا همه‌ش الکیه و خودم رو سرکار گذاشتیم و باید بگردیم، جون تقریبا شب هم شده بود و خورشید جاش رو به ماه داده بود.

ولی نمی‌خواستم ضایع کنم.

فریال گفت:

- هیچی اینجاها نیست.

پادینا هم گفت:

- این بالا هم همینطور. فقط بو گند میده.

دوباره صورتم جمع شد.با وجود گذشت صد سال یا شایدم بیشتر، اون بوی تعفن...!

پارلا گفت:

- ما هم چیز خاصی پیدا نکردیم.

به آسمون تیره نگاه کردم و گفتم:

- بیخیال بچه‌ها. شب شده، باید برگردیم.

پادینا اومد پایین و گفت:

- یعنی نمی‌خوای بیشتر بگردی و اون چیزی که روح سپید گفته رو پیدا کنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- ما حتی نمی‌دونیم اون منظورش چی بوده. برگردیم بهتره، شب شده.

فریال گفت:

- فکر کنم حق با...

وسط حرفش آدرینا با صدای لرزونی گفت:

- ا... اونجا رو!

همه‌مون به جایی که اشاره می‌کرد نگاه کردیم. وحشت‌زده به درخت نگاه کردم. درخت، درخت مردگان، اون...

پادینا جیغ زد و عقب پرید. همه‌مون عقب رفتیم و من ترسیده به درخت زل زدم.

درخت سراسر خون بود. قطرات خون از بالاترین شاخه‌ش به پایین می‌چکید. دریاچه‌ای از خون!

از شاخه‌ها به تنه‌ش و از تنه به ریشه‌هاش و زمین. شبیه آبشار خون بود و به سرعت حرکت می‌کردن.

فریال داد زد:

- یا خدا، اینجا چه خبره؟!

به آسمون نگاه کردم. کاملا شب شده بود و ماه خودنمایی می‌کرد.

یهو پادینا جیغ کشید.

برگشتم تا ببینم چه خبر شده.

تنه‌ی درخت درحال شکافته شدن بود و چیزهایی شبیه باقی‌مونده دست ازش داشت بیرون می‌اومد. شبیه زامبی!

پارلا داد زد:

- این دیگه چه کوفتی‌ایه؟!

یک‌دفعه شکاف بزرگی رو تنه ایجاد شد و به شدت شکافته شد و بعد کلی خون با فشار زیادی سمتمون پاشیده شد.

همه‌مون جیغ زدیم و من به بدنم نگاه کردم. سر تا پا خونی شده بودم و دخترا هم همینطور.

آدرینا دوییدسمتی و بلند داد زد:

- باید فرار کنیم!

همه سمتش رفتن اما من ایستادم و به اون صحنه نگاه کردم.

خون‌ها تندتند از درخت سرازیر شده بودن و تنه هرلحظه بیشتر شکافته می‌شد و اون چیزهای چندش ازش بیرون می‌زدن.

انگار که داخل درخت جنازه دفن کرده باشن!

ساتی خودش رو بهم مالید و پارلا داد زد:

- رایا بیا دیگه!

خم شدم و ساتی رو بغل کردم و دوییدم سمت دخترا و داد زدم:

- بریم.

حتی برنگشتم به اون درخت جهنمی نگاه کردم و تند دوییدم. بقیه هم باهام شروع به دوییدن کردن.

پادینا بلند نالید:

- خدایا این کثافتای روم خیلی حال به هم زن و چسبناکن!

فریال بی‌توجه بهش داد زد:

- خیلی تاریکه!

تو اون تاریکی جنگل دیدم که پارلا دستش رو سمت آسمون و ماه بلند کرد. بعد جرقه‌هایی تو دستش زد و یهو دستش شبیه یه منبع نور روشن شد و اطرافمون رو روشن کرد.

می‌دونستم نور ماه رو گرفته بود.

همه طرف دانشکده دوییدیم و حتی برنگشتیم عقب رو نگاه کنیم.

حین دوییدن پادینا گفت:

- کدوم طرفی باید بریم؟

پارلا عصبی گفت:

- فقط بدو الان اصلا مهم نیست کدوم طرفی بریم.

پادینا نالید:

- گم می‌شیم خب، بدتره که!

یهو آدرینا جیغ زد:

- اینا همش تقصیر توئه!

کنارم درحال دوییدن بود و به من نگاه خشمگینی انداخت. دوباره شده بود همون آدرینا.

همونطور که ساتی بغلم بود و تند می‌دوییدم بلند گفتم:

- من واقعا از همه‌تون معذرت می‌خوام. نمی‌دونستم قراره همچین اتفاقی بیفته! منو ببخشین.

هیچ‌کس هیچی نگفت و فقط دوییدیم. انقدر دوییدیم تا بالاخره تونستم نمای بزرگ دانشکده رو ببینم.

پادینا با خوشحالی داد زد:

- رسیدیم، رسیدیم!

طرف دانشکده دوییدیم و تقریبا به سمت دروازه حمله کردیم و هلش دادیم و پریدیم داخل. پارلا یه سرعت دروازه رو بست و بعد چرخید و همه‌مون به هم نگاه کردیم.

همه سر تا پامون پر از خون‌های خشک‌شده بود و عرق از سر و رومون می‌بارید و قیافه‌هامون زار بود.

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم نفس‌زدن‌هام رو کنترل کنم. قلبم درد گرفته بود و محکم می‌زد.

آروم گفتم:

- اول بریم پیش موحد یا خوابگاه؟

آدرینا عصبی گفت:

- اصلا با این عوض میشه رفت داخل ساختمون؟!

و بهمون اشاره کرد. راست می‌گفت.

پادینا گفت:

- الان دیگه احتمالا همه رفتن برای شام، فکر نکنم کسی باشه تو سالن و راهرو.

فریال پرسید:

- اگه کسی یهویی ما رو ببینه چی؟

پارلا گفت:

- مجبوریم ریسک کنیم.

هر پنج نفرمون به هم نگاهی انداختیم. واقعا مجبور بودیم این ریسک رو بکنیم. همه سر تکون دادیم و رفتیم سمت ساختمون.

ساتی رو برگردوندم تو توتم و وارد سالن اصلی ساختمون دانشکده شدیم.

خدا رو شکر اینجا خلوت بود. سریع همه‌مون رفتیم به طرف خوابگاه و وارد شدیم و به محض داخل شدن پارلا در رو بست و حتی قفل کرد.

برگشت سمتمون و گفت:

- یکی‌یکی می‌ریم دوش می‌گیریم.

هر پنج تامون به نوبت رفتیم و دوش سریع گرفتیم و لباس عوض کردیم. اول آدرینا رفت و بعد پادینا، بعدش فریال و من و در آخر پارلا.

وقتی از اون وضع در اومدیم، همه‌مون رو کاناپه‌ها نشستیم و غرق سکوت شدیم. هیچ‌کس راجب اتفاقی که افتاد حرفی نزد. انگار همه‌مون داشتیم تظاهر می‌کردیم که هیچی نشده.

بالاخره پادینا گفت:

- بهتره برای شام بریم.

فریال سر تکون داد.

- موافقم. شک می‌کنن.

پارلا بلند شد و ایستاد و گفت:

- این بار همه‌مون با هم می‌ریم. شاید موحد هم اونجا باشه.

همه قبول کردن و حتی آدرینا هم این بار با ما اومد. وارد سالن غذاخوری شدیم و هر پنج تامون سر یه میز نشستیم و تو سکوت و سروصدای سالن غذامون رو خوردیم.

خبری از مدیر نورا، آقای بارتوش، خانم سرمد یا استاد موحد نبود. معمولا همیشه یکیشون هست که نظارت می‌کنه بهمون.

احتمالا موحد براشون میز گرد برگزار کرده!

همه‌مون شاممون رو خوردیم و تموم شد؛ اما همون‌جور نشسته بودیم. یکیمون هم بلند نشد تا بقیه‌مون هم به تبعیت از اون بلند بشه.

انگار هر پنج نفرمون تو افکارمون غرق بودیم.

پادینا که کنارم نشسته بود آروم ازم پرسید:

- **رایا، اون اتفاق... شبیه، شبیه خوابات بود؟**

نگاهش کردم و بقیه هم به من نگاه کردن. منتظر جوابم بودن.

گفتم:

- **آره، خیلی شبیه بود.**

فریال پرسید:

- **به نظرتون معنی‌ای میده؟ خوابای رایا و اون اتفاقی که برام افتاد؟**

پارلا گفت:

- **احتمالا به هم مرتبطن. اون خوابا بی‌دلیل نبودن، شاید واقعا درخت مردگان خطرناکه.**

آدرینا هم برای اولین بار تایید کرد:

- **منم موافقم؛ اما به خاطر رویاهای تو بود که تو دردسر افتادیم.**

و به من نگاه کرد که فریال گفت:

- **آدرینا، رایا که نمی‌خواسته چنین خوابایی ببینه. خودش تحت فشاره، اون مقصر نیست.**

در کمال تعجب آدرینا دیگه چیزی نگفت و روش رو اون‌ور کرد.

بهشون نگاه کردم و گفتم:

- بهتره بریم پیش مدیر نورا و استاد موحد و بهشون بگیمچی شده. نظرتون چیه؟

همه‌شون تایید کردن و راه افتادیم. وارد سالن اصلی شدیم و از پله‌ها بالا رفتیم.

پادینا پرسید:

- به نظرتون یکیمون می‌رفت بهتر نبود؟ چرا هر پنج نفرمون؟

گفتم:

- به عنوان شاهد چیزایی که دیدیم، شاید باور نکن.

پادینا هومی گفت و رسیدیم طبقه‌ی بالا. این بار سقف به شکل آسمون تاریک پر از ستاره در اومده بود.

پارلا جلو رفت و در زد. در باز شد و اشاره کرد بریم داخل. همه رفتیم داخل و من آخرین نفر رفتم داخل. کنار در ایستادم و به دفتر مدیر نورا نگاه کردم. جایی که آخرین بار دزدی کرده بودم ازش.

همه بودن. مدیر، آقای بارتوش، خانم سرمد و استاد موحد. نگاهمون کردن و استاد موحد گفت:

- چه عجب اومدین. خب، چی پیدا کردین؟

پارلا جواب داد:

- هیچی. ولی شاهد چیزای عجیبی هم بودیم.

استاد موحد عصبی گفت:

- هیچی؟!

مدیر نورا گفت:

- صبر کن بذار ببینیم چی میگن.

خانم سرمد پرسید:

- چیا دیدین دخترا؟

همه به هم نگاه کردیم. یعنی باور می‌کردن؟

آقای بارتوش گفت:

- چیز عجیبی از درخت مردگان دیدین؟

همین که پارلا دهن باز کرد حرفی بزنه، کسی از کنار من و دقیقا پشت در گفت:

- عذر میخوام، خانم نورا هستن؟

همه برگشتیم و به مردی که دم در بود نگاه کردیم. یه مرد حدودا ۳۹_۴۰ ساله بود با چهره‌ای آروم و خوش‌قیافه و کت‌وشلوار و مرتب.

از من پرسید.

مدیر نورا پرسید:

- رایا کیه؟

به داخل اشاره کردم و گفتم:

- داخل تشریف دارن.

لبخندی زد.

مدیر نورا اومد نزدیک‌تر و یهو سر جاش خشکش زد. شوکه به مرد بیرون در نگاه کرد.

- تو...!

مرد لبخند زد و گفت:

- سلام، خانم نورا؛ مدیر دانشکده‌ی هلال ماه، دانشکده‌ی سحر و جادو.

ما دخترا مشکوک به مدیر نورا و اون مرد نگاه کردیم که استاد موحد شوکه گفت:

- چطور ممکنه؟!

انگار استادها هم دیده بودنش. خانم سرمد با چشم‌های گرد گفت:

- شبیه کابوسه!

پادینا مشکوک پرسید:

- اینجا چه خبره؟!

مدیر نورا یهو اخم ترسناکی کرد. سمتم اومد و دستم رو گرفت.

- رایا، از این مرد فاصله بگیر.

به بقیه دخترا نگاه کرد و ادامه داد:

- بیاین کامل داخل.

دستم رو کشید که یهو اون مرد اون یکی دستم رو چسبید. شوکه نگاهش کردم که گفت:

- بهتره حد خودت رو بدونی.

مدیر نورا خیلی عصبی بود. غرید:

- تو باید این کارو بکنی جونور. نمی‌دونم چجوری اینجایی، ولی فعلا فقط دست این دختر رو ول کن. بعدا باید صحبت کنیم.

مرد پوزخند زد.

- ول کنم؟ این دختر مال منه.

داشتم دیوونه می‌شدم. نمی‌دونستم این مرد کیه و اینجا چه خبره.

ناخودآگاه داد زدم:

- اینجا چه خبره؟!

یکی گفت:

- اون آژمانه. و از مرگ برگشته.

همه چرخیدیم. کنار در ایاز ایستاده بود. بدون کاغذش، واقعیه واقعی. چشم‌هام گرد شد.

من و مدیر نورا با استادها همزمان شوکه گفتیم:

- ایاز!

من سریع ادامه دادم:

- اینجا چیکار داری می‌کنی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- حقیقت باید معلوم بشه.

و بعد یه مدیر نورا نگاه کرد. مدیر نورا شوکه پرسید:

- ایاز، تو... تو چطوری...

ایاز توجهی به مدیر نورا نکرد و سمت اون مردی که دستم رو گرفته بود رفت. آقای بارتوش سمتمون اومد و گفت:

- ایاز.

اما به اونم توجه نکرد و یقه‌ی کت اون مرد رو گرفت و از من جداش کرد. تو صورتش زل زد و گفت:

- پس برگشتی.

مرد پوزخند زد و گفت:

- گفته بودم که " برمی‌گردم."

و بعد زیرچشمی به من نگاه کرد. یهو قلبم ریخت. هری ریخت. سیخ شدم سر جام. چشم‌هام گرد شدن و دهنم باز موند.

اون... اون مرد...

حرف همین الان ایاز تو گوشم زنگ زد: اون آژمانه. و از مرگ برگشته.

آژمان... این مرد... آژمانه! همونی که من برش گردوندم؟!

مدیر نورا گفت:

- ایاز... تو چطوری اینجایی؟!

ایاز گفت:

- بعدا مفصل راجبش صحبت می‌کنیم با هم؛ اما الان مسئله‌ی مهم‌تری داریم. رایا.

شوکه نگاهش کردم که اونم نگاهم کرد.

پرسید:

- اونی که می‌گفتی این عوضیه؟ اونی که می‌خواستی کمکش کنی تا برگرده، اینه؟

آب دهنم رو قورت دادم و همه نگاه‌ها چرخید سمت من. همه شوکه و متعجب و گیج بهم خیره شدن.

ایاز غرید:

- اونی که تو دیشب برش گردوندی، آژمانه؟

مرد بلند خندید و قهقه زد. حالم داشت بد می‌شد. مگه چیشده بود؟ چه اتفاقی داشت میفتاد؟!

خانم سرمد گفت:

- چی میگی؟

مدیر نورا اومد سمتم و مشکوک نگاهم کرد. پارلا گفت:

- آخر کار خودتو کردی رایا؟ چیکار کردی تو؟!

همه مشکوک و شوکه بهم زل زده بودن و اون مرد، آژمان، بلند می‌خندید و تقریبا قهقه می‌زد.

مدیر نورا لباسم رو گرفت و سفت چسبید. از لای دندون‌هاش گفت:

- چیکار کردی رایا؟

- من... من...

لال شده بودم. یهو اون مرد یا آژمان گفت:

- مشخص نیست؟ اون دختر منو برگردونده. اون ازت دزدی کرده و کلید رو برداشته و به بخش ممنوعه کتابخونه رفته، کتاب احضار ارواح مردگان رو برداشته و منو به جسمم برگردونده؛ جسمی که تقریبا دو قرن پیش دزدیده میشه و روحم رو حبس میکنن. و حالا من برگشتم، برگشتم تا انتقامم رو بگیرم.

شوکه نگاهش کردم. فریال وحشت‌زده زمزمه کرد:

- این چی داره میگه؟!

استاد موحد به من نگاه کرد.

- تو چیکار کردی دختر؟!

آب دهنم رو وحشت‌زده قورت دادم. رسما خفه شده بودم. یعنی گند زده بودم؟ خراب کرده بودم؟

- م... من نمی‌دونم اینجا چه خبره، به خدا راست میگم، من...

آژمان وسط حرفم پرید و گفت:

- طفلک راست میگه خب، اون از هیچی خبر نداره، منم گولش زدم. البته شماها هم از هیچی خبر ندارین.

همه شوکه بهش زل زدیم و اون یقه‌ش رو از دست ایاز کشید بیرون. کتش رو صاف کرد و بهمون نگاه کرد. بعد به من نگاه کرد.

دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- با من بیا رایا، بیا تا جواب سوال هرچی که می‌خوای رو بهت بدم. من همه چی رو می‌دونم. من توئه واقعی رو می‌شناسم.

وحشت‌زده زمزمه کردم:

- منظورت چیه؟!

- ما قرارمون همین بود تا تو منو برگردونی و منم جواب تک‌تک سوالاتت رو بدم.

بزاقم رو فرو دادم و گفتم:

- ولی... ولی تو دروغ گفتی، تو به من دروغ گفتی!

سر تکون داد.

- من فقط حقیقت رو بهت نگفتم رایا.

عصبی و درمونده شده بودم. حالم بد شده بود. از این همه ابهام و دروغ و پنهون‌کاری.

غریدم:

- خب چه فرقی می‌کنه! تو باعث شدی دزدی کنم و دزدکی وارد بخش ممنوعه بشم و کار خطرناکی مثل احضار تو رو انجام بدم و حالا تو اینجایی. تو گفتی می‌خوای برگردی، گفتی جسمت رو دزدیدن، نگفتی برای دو قرن پیش بوده و برگشتی تا انتقام بگیری!

داد زدم:

- دروغ گفتی!

پادینا و پارلا از پشت من رو گرفتن و آژمان کلافه گفت:

- من فقط کل حقیقت رو نگفتم دختر جون؛ اما الان سر قولم بهت موندم. دارم میگم که باهام بیای تا به جواب همه سوالات برسی.

غریدم:

- و چرا باید باهات بیام؟

لبخند زد. یه لبخند ترسناک و پلید.

گفت:

- چون تو، مال، منی.

این دفعه بلند جیغ زدم:

- انقدر اینو نگو عوضی!

ایاز و مدیر نورا همزمان صدام کردن:

- رایا!

پارلا و پادینا هم سعی کردن کنترلم کنن و بقیه هم شاهد این جدال بین من و این عوضی بودن.

آژمان خندید و شونه بالا انداخت. گفت:

- چیه؟ از دویست سال پیش این تعیین شده بوده.

اخم‌هام بیشتر شد. ایاز پرسید:

- منظورت چیه؟

آژمان نگاهش کرد و گفت:

- یعنی هیچ کدوم از شماها نمی‌دونین؟ اوه خب من چه توقعی دارم، البته که نمی‌دونین. شما برای این دوره‌این.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- رایا، اگه باهام بیای قول میدم همه چی رو برات توضیح بدم.

پوزخند زدم:

- ترجیح میدم هیچی ندونم.

استاد موحد گفت:

- دونستن بهتره.

عصبی نگاهش کردم. این یعنی برم بهتره؟

مدیر نورا گفت:

- همین جا بگو، رایا باهات جایی نمیاد.

آژمان جدی به مدیر نورا نگاه کرد و گفت:

- چه تضمینی هست بعد از دونستن بازم باهام نیاد؟ شاید نظرش عوض شد و اومد.

پوزخند بلندی زدم. واقعا کنترلم رو از دست داده بودم. معمولا اینجوری نمی‌شد.

پوزخند بلندم باعث شد همه نگاهم کنن. به آژمان نگاه کردم و با تمسخر گفتم:

- ضمانت می‌خوای؟ خب من تضمین می‌کنم جناب آژمان، من باهات جایی نمیام.

بهم خیره شد.

- حتی بعد از دونستن حقیقت؟

- چه حقیقتی؟

- که کی هستی.

غریدم:

- من می‌دونم که کی هستم.

سر تکون داد.

- نه نمی‌دونی.

ایاز کلافه گفت:

- بهتر نیست بگی؟

نیشخند زد و به خودش اشاره کرد و گفت:

- اینطوری؟

نگاهش کردم. اون و ایاز هنوز بیرون اتاق بودن و من و پارلا و پادینا و فریال و آدرینا کنار در تو دفتر. مدیر نورا کنار من ایستاده بود و پارلا و پادینا پست سرم و دست‌هاشون رو بازوهام بود و استاد موحد و خانم سرمد و آقای بارتوش هم عقب‌تر از ما ایستاده بودن.

همه تو موقعیت‌های مسخره‌ای بودیم؛ اما مدیر نورا کاملا با جدیت و تحکم گفت:

- بگو.

آژمان نگاهش کرد. با لحن جدیش گفت:

- رایا خاصه، خیلیم خاصه.

با تعجب نگاهش کردم که مدیر نورا گفت:

- تمام دانشجوهای اینجا خاصیت‌های خودشون رو دارن.

آژمان پوزخند زد.

- باشه مدیر عزیز؛ اما منظور من از خاص یه چیز دیگه‌ست. رایا جزو اون فرقه‌ست، اون فرزند ماهه.

یهو خانم سرمد بلند گفت:

- چی؟!

انگار اون زودتر منظورش رو فهمیده بود. ایاز نگاهش کرد و پرسید:

- منظورت چیه؟

آژمان گفت:

- شما مگه نمی‌دونین؟

به مدیر نورا نگاه کرد و ادامه داد:

- فرقه‌ی خاص و منقرض شده‌ی ویکا که دو قرن پیش نسلش از بین رفت. آخرین نوزاد متولد شده از این فرقه فرزند ماه نامیده می‌شد چون از انرژی ماه به دنیا اومده بود. میگن بعد از کشته شدن کل اون فرقه اون کودک به ماه برگشته؛ اما چرنده، اون زنده مونده، توسط ماه دویست سال تو حالت سکون مونده بود تا امنیت به دنیا برگرده و اون بتونه زندگی کنه.

آژمان به من نگاه کرد.

دهنم باز مونده و ذهنم داشت کار می‌کرد. من همین امروز اون کتاب رو خوندم. راجب فرقه‌ی ویکا، کشته شدنشون، فرزندی که می‌خواستنش و از طریق ماه متولد شده بود و به ماه برگشت.

اونا...

به آژمان نگاه کردم.

نالیدم:

- تو داری چی میگی؟!

نگاهم کرد و گفت:

- انقدر خنگی؟ نمی‌خوای بفهمی که تو اونی؟ تو درواقع دو قرن پیش به دنیا اومدی، تو فرقه‌ی ویکا. پدر و مادرت آدمای دیگه‌ای بودن، ساحره بودن و جزو قوی‌ترین ساحره‌ها، تو فرقه‌ی ویکا. اونا بچه‌دار نمی‌شدن پس از ماه طلب کمک کردن و فرزندشون یعنی تو از نور ماه پرورش یافت و متولد شد. اون تویی؛ اما وقتی کل اون فرقه و خانواده‌ی بچه کشته شد و دشمن دنبال اون و قدرت ماهش بود، ماه به کمکش اومد. نیروی ماه نوزاد متولد شده رو از همه مخفی کردو اون رو تو حالت سکون نگه داشت تا زمانی فرا برسه که دنیا جای بهتری باشه. بعد تو رو از حالت سکون بیرون آورد تا رشد کنی و به دنیای انسان‌ها و یه خانواده‌ی ساده دادت تا تو امنیت بزرگ بشی؛ اما حالا تو باز برگشتی.

یهو زیر زانوهام خالی شد. پادینا و پارلا کمکم کردن تا بایستم.

زمزمه کردم:

- اما همه‌ش یه افسانه‌ست!

خانم سرمد گفت:

- این تاریخه.

گفتم:

- این برای دو قرن پیشه. من... من...

آژمان گفت:

- تو درواقع دو قرن پیش به دنیا اومدی، ماه تو رو به حالت سکون درآورده بود تا رشد نکنی.

داد زدم:

- دروغ میگی!

آژمان پوزخند زد و گفت:

- از دوستت پارلا بپرس.

همه به پارلا نگاه کردیم. مدیر نورا و استادها همزمان گفتن:

- پارلا!

بهش نگاه کردم.

- پارلا؟!

بهم نگاه کرد.

- من... من خب...

آژمان گفت:

- تا همین چند سال پیش سه نفر از نسل متفاوت و خاص فرقه‌ی ویکا که دو قرن پیش منقرض شده بود باقی مونده بودن، مادر پارلا؛ اما بعد مرد و حالا درواقع دو نفر از نسل ویکا زنده‌ن. دختری که برای همین قرنه و نیروی ماه رو داره که از جدش که زاده‌ی ماهه به ارث برده، و جد اون، دختر دیگه‌ای که درواقع دو قرن پیش متولد شده. پارلا، و رایا.

همه همزمان با هم گفتیم:

- چی؟!

به پارلا که فقط تا حدی تعجب کرده بود نگاه کردم.

- تو... تو می‌دونستی؟!

مدیر نورا گفت:

- پارلا تو از نسل ویکایی؟!

پارلا ام و اوم کرد.

- من... راستش... خب من می‌دونستم از نسل ویکام، مادرم قبل مرگش بهم گفته بود.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

- رایا اما من خبر نداشتم که توام از نسل ویکایی و با من نسبت داری!

شوکه نگاهش کردم که آژمان گفت:

- رایا درواقع جد تو حساب میشه، جَدی که چندین نسل با تو اختلاف داره اما داره با تو زندگی می‌کنه و زنده‌ست. جالبه.

چرخیدم سمتش و گفتم:

- چطوری حرفات رو باور کنم؟

آژمان جدی نگاهم کرد و گفت:

- برام مهم نیس باور می‌کنی یا نه، در هر صورت من حقیقت رو گفتم. تو دو قرن پیش توسط ماه به دنیا اومدی و پدر و مادر واقعیت کسای دیگه‌ای بودن که دویست ساله مردن. تو جد پارلایی و دو قرن پیش توسط ماه تو حالت سکون رفته بودی و مخفی شده بودی و بعد دوباره برگشتی با حافظه‌ای پاک شده که به زندگی جدیدت، یعنی زندگی انسانیت ادامه بدی. این حقیقته، تلخه ولی واقعیه.

دیگه حتی پادینا و پارلا هم انقدر تو شوک بودن که نتونستن نگهم دارن و این بار زانوهام خالی شدن و با زانو افتادم زمین. دخترا صدام کردن و اومدن سمتم و کنارم نشستن و مدیر نورا و ایاز هم سمتم اومدن.

خانم سرمد با نگرانی نگاهم کرد و آقای بارتوش و استاد موحد با جدیت به آژمان نگاه می‌کردن.

اشک‌هام خودبه‌خود راه افتادن و نالیدم:

- پدر و مادرم... اوه برادرم! اونا... اونا...

شروع کردم به هق‌هق کردن. فریال پشتم رو نوازش کرد.

ایاز روبه آژمان پرسید:

- تو همه اینا رو از کجا می‌دونی؟

- منم درواقع برای دویست سال پیشم. اون زمان منم بود. و مهم‌تر از همه، من کسی بودم که فرقه‌ی ویکا رو منقرض کرد.

یهو گریه‌هام قطع شد و همه سرها برگشت سمت آژمان.

زمزمه کردم:

- چی؟!

مدیر نورا گفت:

- تو... تو بودی؟! سال‌هاست دست‌به‌دست شده که تو خیانتکار بودی؛ اما منقرض کردن فرقه‌ی ویکا، کار تو بوده؟!

آژمان انگار خیلی از این بابت به خودش می‌بالید. پوزخند زد و گفت:

- البته. فرمانده اون سربازایی که به ویکا حمله کرد من بودم، دستورش از سمت من بود. من رایا رو می‌خواستم، اون باید مال من می‌شد. اون زاده‌ی ماه بود و منبع انرژی و قدرت، پس می‌خواستمش. به زبون خوش بهشون گفتم بهم بدنش، اما ندادن و منم همشون رو کشتم، تک‌تکشون رو سلاخی کردم و از اون درخت به دار آویزونشون کردم. اما بعدش هرچقدر دنبال بچه گشتم پیداش نکردم و بعد فهمیدم چه اتفاقی افتاده و ماه چیکار کرده. سال‌ها صبر کردم، اما دیگه جسمی نداشتم که خودم اقدام کنم. روحم از طریق خواب‌ها با سربازام ارتباط داشت و بهشون دستور دادم نسل به نسل رو آموزش بدن و

دنبال اون دختر بگردن. تا این قرن که اون به دنیا برگشت و یکی از آدمام رو فرستادم تا بگیرش. پدر و مادر قلابیش رو کشت؛ اما دستش به خودش و برادر ناتنیش نرسید.

یهو تک‌تک اون صحنه‌ها از جلو چشم‌هام رد شد. کشته شدن مادرم، مرگ پدرم. اشک‌های برادرم. اونا... اونا...

از جام بلند شدم و داد زدم:

- توئه عوضی اونا رو کشتی؟! اون مرتیکه‌ی آشغال آدم تو بود؟! می‌کشمت!

خواستم برم سمتش که این بار ایاز و مدیر نورا جلوم رو گرفتن.

- ولم کنین، ولم کنین. اون پدر مادرم رو کشته!

مدیر نورا گفت:

- رایا آروم باش.

داد زدم:

- نمی‌تونم...

بغض کردم.

- نمی‌تونم!

اشک‌هام تند تند ریختن رو گونه‌هام و خودم رو انداختم رو زمین. به زمین مشت زدم و حین هق‌هق‌هام داد زدم:

- نمی‌تونم... نمی‌تونم آروم باشم. پدر مادرم! حتی پدر مادر واقعیم...

سرم رو بلند کردم و با چشم‌های اشکیم به آژمان زل زدم.

- همه‌ش کار تو بود. تموم اون اتفاقا و مرگا... کار توئه هیولا بود!

خندید و گفت:

- برا فهمیدنش دیر شده بود.

دوباره گریه کردم و سرم رو روی زمین گذاشتم. هضم تموم این چیزا برام مثل سخت‌ترین کار دنیا بود. واقعا باورشون برام سخت‌ترین کار تو کل دنیا بود. تموم این چیزا، این حقایق... .

صداش رو شنیدم اما سرم رو دیگه بلند نکردم تا ببینمش. دیگه نمی‌خواستم اون هیولا رو ببینم. هیولایی که من احضارش کرده بودم. هیولایی که من برش گردونده بودم.

گفت:

- من میرم؛ اما به نفعته بیای دنبالم، من سریع پیدات می‌کنم. مطمئن باش مال من نشی بد می‌بینی رایا.

این رو گفت صدای پاهاش رو شنیدم.

صدای آدرینا اومد که گفت:

- نمی‌خواین بگیرینش؟

آقای بارتوش گفت:

- نمیشه به همین راحتی جلوش رو گرفت.

پادینا از کنارم یه چیزی گفت ولی نفهمیدم. صداهای اطرافم رو می‌شنیدم و نمی‌شنیدم، نمی‌فهمیدم چی میگن.

صداشون گنگ شده بود. سرم سنگین شده بود و حالم داشت به هم می‌خورد.

بعد یهو کامل پخش زمین شد و صداهای بلند اطرافم رو شنیدم و سایه‌های تارشون دیدم و بعد چشم‌هام بسته شد.

***

تو همون جای سراسر سفید بودم. همون جایی که اون جمعیت و رهبرشون بودن.

بهشون نگاه کردم. منتظر بودم دوباره یه چیزی بگن؛ اما این بار دیدم که اون مرد که انگار رهبرشون سمتم قدم برداشت.

تعجب کردم.

سمتم اومد و دقیقا رو به روم ایستاد. اون جمعیت اما سر جاشون موندن.

اون مرد حدودا ۴۰_۴۱ ساله بود. موهای جوگندمی و چهره‌ی آروم و مهربونی داشت.

- سلام رایا.

- شما اسم منو می‌دونین؟

لبخند لبش خیلی زیبا بود. مرد خیلی مهربونی به نظر می‌اومد. لباسش کاملا سفید بود. حتی یه لباس سفید هم تن من بود و موهام کاملا دورم باز بودن.

مرد با همون لبخندش گفت:

- البته که می‌دونم. توام اسم منو می‌دونی رایا.

- اما نمی‌دونم.

- می‌دونی، فکر کن.

لبخندش خیلی قشنگ و گرم بود. محوش شده بودم.

یهو انگار کسی کنار گوشم زمزمه‌وار گفت: استهفان رایت.

شوکه گفتم:

- استهفان رایت! مؤسس دانشکده‌ی هلال ماه.

لبخندش عمق گرفت و گفت:

- حدست درست بود. دیدی می‌دونستی.

باورم نمی‌شد تموم این مدت اون استهفان رایت بوده!

- واقعا خودتونین؟!

- چرا خودم نباشم رایا؟

سر تکون دادم:

- نمی‌دونم، فقط... عجیبه!

- فکر نمی‌کنی به اندازه کافی چیزای عجیبی دیدی و شنیدی که این دیگه عجیب نباشه؟

نگاهش کردم. حق با اون بود. تمام اون اتفاقات و حرف‌ها رو به یاد آوردم. هویت واقعیم!

آهی کشیدم و گفتم:

- دیگه نمی‌کِشم آقای رایت.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- رایا، می‌دونی چرا ازت خواستیم بری پیش درخت مردگان؟

سر تکون دادم.

گفت:

- تو باید اون دفتر رو پیدا می‌کردی و باعث می‌شدی آژمان برگرده و کل حقیقت زندگیت هم بدونی. این سرنوشتت بوده.

- پس چرا بعدش اخطار دادین بهش اعتماد نکنم؟

- ما فقط بهت اخطار دادیم تا حواست باشه رایا. وگرنه تو حتما باید تموم اون کارا رو می‌کردی و به بخش ممنوعه می‌رفتی و اونو برمی‌گردوندی. به هیچ وجه خودت رو سرزنش نکن برای این کار.

نالیدم:

- اما می‌کنم، من خرابکاری کردم. همه چی رو خراب کردم و حالا... حالا حقیقت تاریک زندگیم رو می‌دونم و... من نمی‌خواستم بدونمش! من بدجوری شکست خوردم!

شونه‌م رو فشرد و گفت:

- اما گاهی شکست لازمه رایا. وقتی شکست ما رو قوی‌تر می‌کنه، پس از اشتباه ترسیدن بی‌معنی میشه. ما شکست می‌خوریم، اشتباه می‌کنیم، خطا می‌ریم تا دفعه بعد دیگه تکرارش نکنیم، تا درس بگیریم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

لبخند زد و گفت:

- یادت باشه من و تموم این مردم (به پشت سرش اشاره کرد) جزئی از درخت روح سپید هستیم و همیشه هوات رو هم داریم؛ پس شجاع بمون و از شکست خوردن نترس. و جلوی آژمان بایست.

لبخند کمرنگی زدم. پلک زد به معنای خیالت راحت باشه و گفت:

- خداحافظ رایا.

لبخند زدم:

- خداحافظ.

رنگ‌های سفید دورم و اون فضای شاد کم‌کم محو شد و من آروم چشم‌هام رو باز کردم.

- رایا، بالاخره بیدار شدی؟

به بالا سرم نگاه کردم. کله‌های پارلا، پادینا، فریال و آدرینا و حتی سلنا دقیقا رو به روم بودن. آروم خیز برداشتم و رو تختم تو اتاق خوابگاهمون نشستم.

- حالت خوبه؟

به فریال نگاه کردم و گفتم:

- خوبم.

پادینا یه لیوان آب بهم داد و پارلا بالش پشتم رو برام تنظیم کرد و آدرینا هم تو سکوت تماشام می‌کرد.

لیوان رو که دادم دست پادینا یهو سلنا پرید تو بغلم.

- آخ!

پارلا تند گفت:

- مراقب باش!

سلنا محکم بغلم کرد و گفت:

- خیلی نگرانت شدم.

آروم بغلش کردم و گفتم:

- من خوبم سلنا.

ازم جدا شد و با نگرانی نگاهم کرد.

- مطمئنی؟

لبخند زدم.

- اهوم.

- بعدا برام میگی چی شده؟

- حتما.

- مطمئن باشم حالت خوبه؟

خندیدم.

- من خوبم سلنا.

بهم لبخند زد؛ اما ته چهره‌ش هنوز هم نگران بود.

- باشه پس... من فعلا میرم.

دوباره بغلم کرد و برای بقیه سر تکون داد و رفت. نفس عمیقی کشیدم که فریال گفت:

- رایا؟

نگاهش کردم.

نگران گفت:

- چیزی یادته؟

- همه چی رو یادمه فریال.

همه‌شون به هم نگاه کردن. آدرینا گفت:

- شوکه به نظر نمیای.

خندیدم و گفتم:

- شوکه بودم که از هوش رفتم.

پادینا نگاهی به پارلا که خیره‌ی من بود انداخت و گفت:

- ام... بچه‌ها بهتره یه چند دقیقه ما رایا و پارلا رو با هم تنها بذاریم.

فریال گفت:

- باشه اما مطمئنی خوبی دیگه؟

خندیدم و فقط نگاهش کردم. نیمچه لبخندی زد و بعد رفتن بیرون و در رو بستن.

به پارلا که به زمین خیره بود نگاه کردم.

- نمی‌شینی؟

- باورم نمی‌شه!

فقط نگاهش کردم. بعد به دست‌هام زل زدم.

- منم همینطور.

نگاهم کرد و گفت:

- آخه چطور ممکنه؟! تو... تو و من... رایا، تو جد منی می‌فهمی؟ من و تو از یه فرقه‌ایم، ما نسبت داریم و تو درواقع دویست سال پیش...

- پارلا آروم‌تر. باور کن منم همه‌ی اینا رو می‌دونم و هنوز تو شوکم، نمی‌تونم باورشون کنم چون سخته؛ اما بالاخره باید بپذیریم.

فقط نگاهم کرد. بعد نشست کنارم و گفت:

- باورم نمی‌شه تو درواقع جد منی!

لبخند تلخی زدم. آروم خم شد و بغلم کرد. منم بغلش کردم.

جد... من جد پارلا! من فقط بیست و خورده‌ای سال دارم و حالا می‌فهمم درواقع دویست سال پیش، دو قرن پیش به دنیا اومدم و به طور عجیبی تو حالت سکون فرو رفته بودم.

و حالا دوباره برگشتم. یعنی من چند سالمه؟ دویست سال؟!

آب دهنم رو شوکه قورت دادم.

از هم جدا شدیم و به هم نگاه کردیم.

لبخند زد و به شوخی گفت:

- حالا باید چی صدات بزنم؟

خندیدم و گفتم:

- مادربزرگ چطوره؟

هردو خندیدیم و پارلا گفت:

- حالا می‌تونم بفهمم چرا نماد و عددمون یکیه.

نگاهش کردم. راست می‌گفت.

لبخند زدم و گفتم:

- آره.

همون موقع در اتاق باز شد و ایاز اومد تو. نگاه‌هامون به هم گره خورد.

- حالت خوبه؟

لبخند زدم.

- خوبم ممنون.

سر تکون داد و گفت:

- مدیر نورا اومده دیدنت. می‌تونی؟

صاف‌تر نشستم و گفتم:

- حتما، بگو بیان.

ایاز سر تکون داد و رفت بیرون.

پارلا بلند شد و گفت:

- من فعلا برم.

بهش لبخند زدم و اونم رفت بیرون و همزمان باهاش مدیر نورا هم اومد داخل.

- سلام رایا.

- سلام.

در رو بست و سمتم اومد.

- امیدوارم بهتر باشی.

سر تکون دادم و گفتم:

- بهترم ممنونم.

کنارم رو تخت نشست و گفت:

- خدا رو شکر. تونستی حقایق رو هضم کنی؟

آه کشیدم و گفتم:

- تقریبا.

لبخند محوی زد و گفت:

- مطمئن باش هضمش برا هممون سخته رایا.

- می‌دونم. خبری دیگه از آژمان نشد؟

- نه. ولی رایا...

بهم خیره شد و گفت:

- چرا این کارو کردی؟ چرا دزدی کردی و برش گردوندی؟

ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

- یه اشتباه بود، فکر کردم می‌تونم بهش اعتماد کنم و اونم بی‌خطره.

مدیر نورا نیشخندی زد و گفت:

- بی‌خطر؟ تو می‌دونی اون کیه اصلا؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- به جز اینکه اون آزمانه و جسمش دوییت سال پیش دزدیده شده بود و قاتل پدر و مادر واقعیم و همچنین پدر و مادر ناتنیم و فرقه‌ی ویکاست... خب، چیز خاص دیگه‌ای نمی‌دونم.

مدیر نورا نفسش رو داد بیرون و گفت:

- حتی تو کتابای تاریخی هم درباره‌ش حرف زدن. راجب حماسه‌های تاریکش و گذشته‌ی سیاهش، راجب خیانتش به استهفان رایت و همه.

متعجب پرسیدم:

- استهفان رایت؟!

سر تکون داد.

- دویست سال پیش استهفان رایت و آزمان بهترین دوستای هم بودن، دوستیشون زبانزد همه بود، از برادر به هم نزدیک‌تر بودن. اونا با هم این دانشکده رو تأسیس کردن و با هم رونقش دادن. تمام پیروزی‌ها و شکست‌هاشون کنار هم بوده. اما استهفان رایت یه دانشکده‌ی ساده می‌خواست که فقط جادو تدریس کنه، و آزمان یه دانشکده که چیزایی مثل جادوی سیاه و مسائل شیطانی هم تدریس کنه.

مکث کرد. بهش زل زدم و دوباره ادامه داد:

- استهفان رایت مخالف بود، چون تموم اینا خطرناک بودن. اما آزمان قبول نمی‌کرد، اون برنامه‌های بزرگ‌تری برای دانشکده‌شون داشت و وقتی دید استهفان رایت قبول نمی‌کنه، خودش دست به کار شد.

- چیکار کرد؟

- احضار شیطان. اون شیطان رو احضار کرد و با هم قرداد بستن، یه قرداد دوطرفه در قبال اینکه اگه اون به آژمان کمک کنه تا دانشکده‌شون از نظر تدریس جادوی سیاه و چیزای تاریک رونق بگیره، اونم روح دانشجوها رو پیشکش شیطان می‌کنه.

وحشت‌زده و شوکه به مدیر نورا خیره موندم.

این ترسناک‌ترین و شوم‌ترین قرداد بود. آژمان واقعا روانیه!

مدیر نورا ادامه داد:

- این یه خیانت بزرگ به استهفان رایت که مثل برادر بودن بود، و همچنین یه خیانت به همه. ارشدها فهمیدن و دستور دادن آژمان باید تنبیه بشه و استهفان رایت هم باید این کارو کنه. با آژمان خیلی حرف زد و بهش اخطار داد تا دست برداره؛ اما اون کوتاه نیومد و در آخر برخلاف خواسته‌ی استهفان رایت، مجبور شد طبق خواسته‌ی ارشدها و برای دانشکده و امنیت بقیه، آژمان رو تنبیه کنه. روحش رو از بدنش جدا و تبعید کرد داخل درختی که فرقه‌ی ویکا رو اونجا سلاخی کرده بود و جسمش رو جایی مخفی کرد تا هیچ‌کس پیداش نکنه. و حالا. بعد قرن‌ها، اون برگشته.

وحشت‌زده زمزمه کردم:

- توسط من!

مدیر نورا چیزی نگفت.

این واقعا ترسناک بود. منه لعنتی چیکار کرده بودم؟ چنین شیطانی رو برگردونده بودم؟!

به مدیر نورا نگاه کردم و گفتم:

- و حالا، اون می‌خواد دوباره اون شیطان رو احضار کنه؟ گفت انتقام می‌خواد، می‌خواد چیکار کنه؟

سر تکون داد و گفت:

- کسی نمی‌دونه تو سر اون...

وسط حرفش یهو در اتاق باز شد و ایاز سراسیمه اومد داخل. بهمون نگاه کرد و نگاهش قفل مدیر نورا شد و گفت:

- نورا، ارشد اومده اینجا!

مدیر نورا شوکه بلند شد و گفت:

- چی؟! چرا؟!

ایاز گفت:

- می‌خواد رایا رو ببینه، همه چیزم می‌دونه.

شوکه نگاهشون کردم و از جام بلند سدم و کنار مدیر نورا ایستادم.

پرسیدم:

- چه‌جوری می‌دونه؟!

مدیر نورا نگاهم کرد و گفت:

- به دلیلی اون ارشده رایا. اون همه چیز رو می‌دونه، همه چیز.

ایاز گفت:

- الان تو دفترت منتظره، بهتره عجله کنیم.

.....

وقتی از ارشد این دنیا حرف می‌زدن، اولین چیزی که تو ذهنم می‌اومد یه پیرمرد شدیدا پیر و چروک بود که یک قرن هم عمر کرده و پوست صورتش کش اومده و دست‌هاش لاغر و چروک شدن و یه شنل هم تنشه.

اما حالا من به همراه ایاز و مدیر نورا تو دفتر مدیر روبه‌روی ارشد نشستم و خب... تصوراتم نابود شدن رسما!

ارشدی که ازش حرف می‌زدن تو واقعیت یه زن ۵_۶۰ ساله‌ی عبوس و جدی بود با کت‌وشلواری طوسی به تنش و موهای کوتاه.

بیشتر شبیه کارمند اداره بود!

ارشد از همون اول بهم زل زده بود و ول کن هم نبود. داشتم زیر نگاه‌هاش آب می‌شدم.

ایاز که کنارم نشسته بود گفت:

- خیلی خوش اومدید.

بیچاره نهایت تلاشش برای به هم زدن این جو همین بود!

من و ایاز کنار هم و روبه‌روی ارشد بودیم و مدیر نورا هم پشت میزش و از اونجا بهمون زل زده بود. اونم حتی نمی‌دونست باید چی بگه.

یهو ارشد گفت:

- این حرفای رسمی و مزخرف رو تمومش کن ایاز. من اومدم که این دختر رو با خودم ببرم.

صداش خشدار و کلفت بود.

با حرفش هرسه جا خوردیم و من حتی بیشتر.

مدیر نورا پرسید:

- ببریدش؟!

ارشد گفت:

- بله. این دختر می‌دونین چیه؟ اون دو قرن عمر کرده و از فرزند ماه از فرقه‌ی ویکاست. خاص‌ترین چیزش فرزند ماه بودنش و عمر زیادشه که مدت طولانی‌ای هم تو حالت سکون بوده. ما باید روش آزمایش انجام بدیم.

هرسه با هم گفتیم:

- آزمایش؟!

تند گفتم:

- چه آزمایشی؟

ارشد نگاهم کرد و گفت:

- باید روت تحقیق بشه و ببینیم دقیقا چه ویژگی‌هایی به عنوان فرزند ماه داری و چجوری دقیقا دو قرن تونستی زنده بمونی.

- تو حالت سکون بودم.

- این تئوریشه، باید علمیش ثابت بشه.

- من موش آزمایشگاهی نیستم!

صدام ناخودآگاه بلند شده بود. مدیر نورا گفت:

- رایا.

ایاز شونه‌م رو که اومده بود جلو داد عقب و گفت هیش.

سعی کردم آروم‌تر باشم و گفتم:

- من قبول نمی‌کنم.

ارشد گفت:

- اینش مهم نیست، در هر صورت باید این کار انجام بشه. شاید چیزی کشف شد، یه چیز نادر.

مدیر نورا پرسید:

- این کار چجوری انجام میشه؟

- مجبوریم بی‌هوشش کنیم و بدنش رو تشریح کنیم.

تموم پوست و بدنم مورمور شد و ناخودآگاه نفس عمیق کشیدم و حبسش کردم.

مدیر نورا شوکه گفت:

- اما...

ارشد وسط حرفش پرید:

- و احتمالا حدودا یک‌سال طول بکشه، این آزمایشات و تحقیقات روی این دختر عجیب کم چیزی نیستن.

این بار دیگه نتونستم آروم بمونم. از جام پریدم و داد زدم:

- من نمیام، قبول نمی‌کنم... قبول نمی‌کنم! شما می‌خواین به مدت یکسال منو بی‌هوش کنین و عین حیوون کالبدشکافیم کنین؟!

داد زدم:

- من نمیام!

رفتم سمت در. ایاز و مدیر نورا صدام کردن اما گوش ندادم و در رو باز کردم.

همون لحظه صدای ارشد رو شنیدم:

- بگیرینش.

به محض باز شدن در دو نفر بهم حمله کردن و یکی به گردنم ضربه زد. آخی گفتم و بعد پشت پلک‌هام تار شدن و دیگه هیچی نفهمیدم.

.....

با سروصداهای دورم بیدار شدم. بدنم و خصوصا گردنم درد می‌کردن و تو جای سردی خوابیده بودم.

آروم نشستم. به دوروبر نگاه کردم. من کجا بودم؟ مگه تو دفتر مدیر نورا نبودم؟ پس اینجا کجاست؟

یه اتاق بود. یه اتاق کوچیک با دیوارهای سنگی و منم رو یه تخت سفت بودم. یه در گوشه‌ی اتاق بود.

اتاق سرد بود و داشتم می‌لرزیدم. آروم بلند شدم و سمت در رفتم. بدنم به وضوح داشت می‌لرزید.

با دست سرد و لرزونم دستگیره‌ی در رو گرفتم و کشیدم. باز نشد، قفل بود.

با مشت کوبیدم به در و داد زدم:

- در رو باز کنین!

متوجه شدم صدام می‌لرزه، خیلی هم می‌لرزه.

نفسم رو بیرون دادم و دوباره مشت زدم:

- آهای، گفتم در رو باز کنین... بازش کنین!

بدنم درد می‌کرد و سردم بود. بازوهام رو بغل گرفتم و با قدم‌های لرزونم دوباره برگشتم رو تخت. تو خودم مچاله شدم و زانوهام رو بغل کردم. همونطور که می‌لرزیدم به یه نقطه‌ی نامعلوم خیره شدم.

اینجا دیگه چه قبرستونیه؟

.....

نمی‌دونم چند ساعت تو اون حالت بودم. بدنم خشک شده بود و دیگه نمی‌لرزیدم. سر شده بودم. لب‌هام از تشنگی و گشنگی درد می‌کرد و به هم چسبیده بود. خشک خشک بود.

یهو در باز شد. بی‌حال سر بلند کردم که ارشد اومد داخل. لبخند مغروری رو لبش بود.

- سلام، رایا. به نظرت حالت بده.

با لب‌های دردناکم و صدای لرزون و آرومم گفتم:

- منو... منو از اینجا ببر بیرون!

- می‌دونی اولین جایی که از اینجا بیرون میری کجاست؟ آزمایشگاه. من آوردمت به قلعه خودم، تو دیگه توی دانشکده‌ی هلال ماه نیستی، تو قلعه‌ی منی. باید روت آزمایش و تحقیقات انجام بشه، باید تشریحت کنن. می‌فهمی؟

غریدم:

- من موش تو نیستم.

پوزخند زد و گفت:

- الان که دقیقا شبیه یه موش شدی. فردا میان می‌برنت.

این رو گفت و رفت بیرون و در رو بست.

- آهای صبر کن!

با پاهای لرزونم دوییدم سمت در و مشت زدم. دستم درد گرفت.

- وایسا، منو ببر بیرون. برگرد!

با دو دستم مشت زدم و توجهی به دردش نکردم.

- گفتم برگرد. خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم برگرد، منو بیار بیرون!

اشک‌هام راه گرفت و همون جا کنار در لیز خوردم و افتادم زمین. گریه کردم و مشت‌های بی‌جونم رو به در کوبیدم.

- منو بیار بیرون!

بلند هق‌هق کردم و انقدر گریه کردم که از هوش رفتم.

.....

نمی‌دونم چقدر بی‌هوش بودم و وقتی به‌هوش اومدم چقدر گذشته بود؛ اما وقتی در باز شد و دو نفر اومدن تا ببرنم، فهمیدم یک روز گذشته بوده.

اون دوتا مرد چشم‌هام رو با یه پارچه بستن و دست‌هام رو گرفتن و من رو با خودشون کشوندن و بردن. اصلا نمی‌فهمیدم کجام و دارن کجا می‌برنم.

همه جا غرق سکوت بود، سکوت و سکوت و سکوت. و این ترسناک بود. حتی یه صدا هم نمی‌اومد.

بعد از چند دقیقه یهو اون دوتا من رو بلند کردن و جایی گذاشتنم. رو یه ارتفاع. بعد یکی شروع گرد به درآوردن لباسم.

داد زدم:

- داری چه غلطی می‌کنی؟!

دست و پا زدم اما اون زورش زیاد بود. درد داشت که هیچی نمی‌دیدم.

به زور تموم لباس‌هام رو درآوردم و من فقط زیر اون چشم‌بند گریه کردم. چرا هیچ‌کس نمیاد دنبالم و من رو ببره؟ ایاز و مدیر نورا کجان؟ یعنی به همین راحتی گذاشتن من رو ببره؟

اون یارو تموم لباس‌هام رو درآورد و یه لباس دیگه تنم کرد. نمی‌دیدمش اما لباس نازک و پارچه‌ای بود.

بعد یهو چشم‌بندم رو باز کرد و نور مستقیما افتاد رو صورتم.

چشم‌هام رو بستم و آروم پلک‌هام رو باز کردم. اول به بدنم نگاه کردم.

یه پیرهن بلند و یک‌دست و سفید با آستین‌های بلندی تنم بود و پاهام از زیر زانو تا پایین برهنه بود. شبیه لباس‌های بیمارستان بود.

به اطرافم و اتاق آزمایش نگاه کردم. من رو یه تخت بودم و یا نور هم از بالا مستقیم رو من می‌تابید.

کنارم یه میز پر از وسایل جراحی بود. انواع و اقسام وسایل جراحی اون رو بود و با دیدنشون سکته کردم.

سریع روم رو اونوری کردم و داد زدم:

- آهای کسی اینجا نیست؟ یکی...

یهو کسی با روپوش سفید و ماسکی به صورتش که نمی‌تونستم اینجوری صورتش رو ببینم اومد داخل. یه مرد بود.

اومد سمتم و گفت:

- آروم بگیر.

از رو میز دستکش برداشت و دستش کرد. شونه‌هام رو گرفت و من رو به‌زور خوابوند رو تخت و گفت:

- اول باید ماده‌ی بی‌هوشی بهت بزنم. به مدت یکسال بی‌هوش می‌مونی. اگه کارمون و تشریحت بیشتر طول کشید مجبوریم...

زیر نشستم و داد زدم:

- من می‌خوام برم!

من رو دوباره به‌زور خوابوند و من مقاومت می‌کردم.

- بهتره بخوابی و ساکت بمونی، وگرنه مجبورم...

یهو یکی دیگه با روپوش و ماسک اومد داخل و گفت:

- آقای دکتر، ارشد کارتون داره.

- اومدم. همین جا می‌مونی.

این رو بهم گفت و رفت سمت اون یکی.

- مراقبش باش.

- حتما.

رفت بیرون و من به اون آدم جدید نگاه کردم. این یکی دیگه اصلا صورتش دیده نمی‌شد.

نالیدم:

- خواهش می‌کنم منو ببر از اینجا!

اومد سمتم و گفت:

- باشه.

بعد بلند کردم و من رو تو بغلش گرفت. شوکه نگاهش کردم. الان چی شد؟!

با تته‌پته گفتم:

- چ... چیکار می‌کنی؟!

- دارم می‌برمت دیگه.

چشم‌هام گرد شد.

- چی؟!

همون‌جور که من رو بغل گرفته بود تند سمت در آزمایشگاه رفت. نگاهی به اطراف راهروی خلوت انداخت و دویید سمت دری.

با پاش بازش کرد و تونستم بالاخره نور خورشید رو ببینم. ما بیرون بودیم. دویید بیرون از اون ساختمون و من رو سمت یه در بزرگ برد.

انگار تو یه حیاط خیلی بزرگ بودیم و طرف یه در بزرگ داشت می‌دویید.

روبه‌روش ایستاد و گفت:

- بازش کن.

دست‌هام رو دراز کردم و در رو باز کردم. به محض باز شدن دویید بیرون و با لگد در رو بست.

همون لحظه صدای بلند آژیر تو کل اون محوطه پیچید.

داد زد:

- باید عجله کنیم، فهمیدن نیستی.

همونطور که راشت می‌دویید و منم بغلش بودم پرسیدم:

- تو کی هستی؟ چرا نجاتم دادی؟

از زیر ماسکش گفت:

- اوه نشناختی؟ ماسکم رو بردار.

دست دراز کردم و ماسکش رو برداشتم. شوکه به اون صورت نگاه کردم.

- تو؟!

لبخند مغروری حین دوییدن تو اون جنگل زد و از بین صدای بلند آژیر گفت:

- تعجب کردی؟

اون دامون بود! آخه دامون؟ اونجا چیکار می‌کرد؟ چرا نجاتم داد؟

سوالم رو به زبون آوردم:

- چرا نجاتم دادی؟

گفت:

- به امر مدیر نورا.

- چی؟!

- اوناها اون‌جان.

با سرش به روبه‌رو اشاره کرد و من نگاه کردم. شوکه دیدم یه ماشین سیاه کنار جاده‌ی جنگلی پارک شده و مدیر نورا، ایاز، پارلا و پادینا و فریال و آدرینا هم کنار ماشین بودن.

شوکه گفتم:

- اونا...

- اومدیم نجاتت بدیم.

- این دنیا ماشین هم داره؟!

- نه پَ فقط دنیای شما داره.

بهشون رسیدیم و مدیر و ایاز اومدن سمتمون.

- اوه رایا. ایاز بگیرش.

ایاز من رو از دامون گرفت و آروم گذاشتم زمین. سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم و ایستادم. با پاهای برهنه‌م و موهای پریشونم و اون لباس سفید آزمایشگاهی واقعا دیدنی شده بودم.

دخترا دورم رو گرفتن و تند تند شروع به حرف زدن کردن. هیچی نمی‌فهمیدم از حرف‌هاشون و تعجب هم کرده بودم که آدرینا هم اینجا بود و اون هم داشت حرف می‌زد.

یهو مدیر نورا گفت:

- دخترا بسه.

همه ساکت شدن و مدیر نورا نگاهم کرد و گفت:

- باید زودتر بریم. هرلحظه ممکنه بیان.

همه سر تکون دادیم و سوار ماشین شدیم. ما دخترا و دامون دو ردیفِ عقب نشستیم و ایاز پشت فرمون و مدیر نورا هم کنارش.

ایاز راه افتاد و مدیر نورا گفت:

- نمی‌تونی تندتر بری؟

ایاز گفت:

- می‌دونی چند ساله رانندگی نکردم؟!

از پشت شیشه نگاهی به عقب انداختم. خبری ازشون نبود.

ایاز تا نهایت سعیش تند روند و بالاخره بعد از بیست دقیقه طی کردن جنگل به دانشکده رسیدیم.

دروازه باز شد و داخل شدیم. ایاز ماشین رو یه جا نگه داشت و نفسش رو محکم داد بیرون. همه‌مون پیاده شدیم و من نگای به دانشکده انداختم.

مدیر نورا سمتمون اومد و گفت:

- کمکش کنین و ببرینش خوابگاه و به هیچ وجه بیرونم نیاین. اگه ارشد اومد ما حلش می‌کنیم.

سر تکون دادیم و پارلا بازوم رو گرفت و با کمک اون و بقیه دخترا و همچنین دامون سمت ساختمون دانشکده و خوابگاه رفتیم.

داخل که شدیم و فهمیدم چقدر دلم لک زده بود برای این خوابگاه و راحتی اینجا. با وجود اینکخ دو روز فقط اونجای لعنتی بودم.

پارلا من رو سمت حموم برد و دخترا و دامون رفتن سمت پذیرایی. با کمک پارلا یه دوش گرفتم و پادینا برام لباس آورد. اومدم بیرون دیدم فریال برام غذا آورده و به زور به خوردم داد.

آدرینا و دامون کنار هم نشسته بودن و من رو نگاه می‌کردن.
به زور غذا رو از دست فریال خوردم و نفس عمیقی کشیدم.
بهشون نگاه کردم و گفتم:
- ممنونم بچه‌ها، ممنون که نجاتم دادین.
همه بهم لبخند زدن و من روبه دامون گفتم:
- تو چرا اومدی؟
به آدرینا اشاره کرد و گفت:
- اون ازم خواست.
به آدرینا نگاه کردم. لبخند زدم و گفتم:
- ممنونم آدرینا.
لبخند نزد، فقط خیره نگاهم کرد و برام سر تکون داد.
پادینا پرسید:
- اونجا اذیتت کردن رایا؟
نگاهش کردم و گفتم:
- اذیت شدم تا اینکه بخوان اذیتم کنن. میشه راجبش حرف نزنیم؟
پارلا سر تکون داد و گفت:
- آره، الان یه مسئله‌ی مهم‌تری داریم.
نگاهش کردم و پرسیدم:
- چی؟!
پادینا سریع گفت:
- پارلا!

- باید بدونه پادینا.

فریال گفت:

- الان زوده.

سریع گفتم:

- بچه‌ها قضیه چیه؟

همه نگاهم کردن.

آدرینا گفت:

- بگین، باید بدونه. هرچه زودتر بهتر.

داشتم دیوونه می‌شدم. به پارلا نگاه کردم و گفتم:

- پارلا، بگو چی شده؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب ما دفتری که باهاش با آژمان ارتباط داشتی رو پیدا کردیم و توش سرک کشیدیم.

- خب؟

- خب... آم... خب اون تو یه چیزی نوشته شده بود.

تعجب کردم. یعنی آژمان پیام جدیدی بهم داده یا همون قبلیه؟

پرسیدم:

- چی بود؟

نفس عمیقی کشید و بلند شد و رفت تو اتاق. شوکه نگاه کردم و به بقیه زل زدم که پادینا اشاره کرد صبر کن.

پارلا از اتاق اومد بیرون و دفتر هم دستش بود. داد دستم و بعد کنارم نشست.

نیم نگاهی به بقیه انداختم و بعد دفتر رو باز کردم. نگاهی به نوشته‌ی جدید داخل دفتر انداختم و یهو قلبم یخ بست.

«برادرت پیش منه رایا، بهتره به من ملحق بشی. من آدم صبوری نیستم.»

تک‌تک سلول‌هام انگار منجمد شده باشن.

زمزمه کردم:

- رایان!

سرم رو بلند کردم و به بقیه نگاه کردم.

تند گفتم:

- اما غیرممکنه. رایان تو دنیای انسان‌هاست!

دامون گفت:

- فکر می‌کنی به دنیای انسانا رفتن و دزدیدنش سخته؟ اونم برای کسی مثل آژمان.

حای نمی‌خواستم انقدری صبر کنم که برم تا اتاق و موبایلم رو بیارم. تند به بقیه نگاه کردم و گفتم:

- گوشی... یکی یه گوشی بهم بده!

فریال سریع موبایلش رو درآورد و بهم داد. تند شماره‌ی رایان رو گرفتم و گذاشتم رو اسپیکر.

یه‌دونه بوق، دوتا بوق، سه تا، چهار تا... هشت تا! چرا جواب نمی‌داد؟!

«مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد!»

زمزمه کردم:

- نه، رایان... رایانم!

وا رفتم رو کاناپه و شوکه به یه نقطه زل زدم.

آدرینا با درد نگاهم کرد و گفت:

- باید نجاتش بدی.

همون‌جور به زمین زل زده بودم.

رایان... رایان من، رایان عزیزم، برادر عزیزم. الان تو دست‌های آژمانه؟ الان این‌جاست؟ تو این دنیا؟ حتما ترسیده، شوکه‌ست، وحشت کرده، متعجب و گیجه.

سرم رو تو دست‌هام گرفتم.

اوه رایان، رایان!

دامون پرسید:

- چه‌جوری خب؟

پارلا گفت:

- ریسک داره، اون آژمانه. ما گذشته‌ش رو کتابای تاریخ خوندیم.

پادینا گفت:

- اما برادر رایاست.

فریال هم تایید کرد:

- آره، باید برش گردونیم. به مدیر نورا بگیم؟

یهو گفتم:

- نه.

همه بهم نگاه کردن. نگاهشون کردم و گفتم:

- اون منو می‌خواد، پس من باید برم برای نجات برادرم.

دامون پا روی پا انداخت و گفت:

- بیخودی گارد نگیر دختر، تنها نمی‌تونی بری.

فریال پرسید:

- اصلا کجا بری؟ تو که نمی‌دونی کجان.

فکری به سرم زد. دفتر رو بلند کردم و گفتم:

- از خودش می‌پرسم.

مداد کنار دفتر رو برداشتم و نوشتم:

«کجا بیام؟»

منتظر موندم. بقیه هم بالا سرم و کنارم جمع شدن و به دفتر چشم دوختن. بالاخره متنم ناپدید شد و متن جدید رو خوندم:

«بیا پیش درخت مردگان.»

به دفتر زل زدم.

پادینا نالید:

- این بده، بازم اون درخت؟ دفعه‌ی آخر تا مرز مرگ رفتیم!

تند نوشتم:

«دارم میام.»

دفتر رو انداختم کنار و بلند شدم. پارلا سریع گفت:

- الان آخه؟

سمت در رفتم.

- آره، و تنها.

همه اومدن سمتم و پادینا گفت:

- اما مدیر نورا گفت تو خوابگاه بمونیم. احتمالا ارشد و بقیه الان بیرونن، می‌گیرنت.

نگاهش کردم و گفتم:

- پادینا اون برادرمه، من باید برم.

کنارش زدم که آدرینا گفت:

- صبر کن.

کلافه ایستادم و نگاهش کردم.

گفت:

- ما هم باهات میایم.

شوکه نگاهش کردم. آدرینا این رو گفت؟!

- ولی...

پارلا سریع گفت:

- حق با آدریناست، ما هم میایم.

به پادینا و فریال نگاه کردم که با اطمینان و تحکم سر تکون دادن. دامون هم گفت:

- منم پایه جمع و هیجانم.

تصویب شد که اونا هم باهام بیان، هرچند که واقعا می‌خواستم تنها برم؛ اما وقت سروکله زدن باهاشون رو نداشتم. برادرم دست آژمان بود و باید هرچه زودتر نجاتش می‌دادم.

هر شیش نفرمون از خوابگاه بیرون اومدیم و به سالن پایین رفتیم. دامون ازمون جلوتر می‌رفت.

آخر پله اشاره کرد صبر کنیم و ما ایستادیم. سرکی به سالن کشید تا مطمئن بشه کسی نیست.

منم نگاهی انداختم. به جز دو سه تا دانشجو و چندتا شئ پرنده که از این‌ور سالن به اون‌ور می‌رفتن چیزی یا کسی نبود.

اشاره کرد ادامه بدیم. همه از پله‌ها پایین رفتیم و به طرف در خروجی حرکت کردیم.

دامون در رو باز کرد و کنار رفت و اشاره کرد تند بریم بیرون. ما دخترا تند تند و نوبتی رفتیم بیرون و دامون آخرین نفر اومد و در رو بست.

موقعی که داشتیم مسیر محوطه‌ی دانشکده رو طی می‌کردیم چشمم به مسیری افتاد که منتهی می‌شد به روح سپید.

یهو ایستادم و به اون نقطه نگاه کردم.

نسیم خنکی وزید و موهام رو به هم ریخت. انگار نسیم داشت باهام حرف می‌زد. انگار تو گوشم چیزی می‌گفت.

«نترس رایا، از هیچی نترس. تو شجاعی.»

صدای نسیم، شبیه صدای استهفان رایت بود. لبخند زدم و زمزمه کردم:

- من نمی‌ترسم.

- رایا بیا دیگه.

فریال برام دست تکون داد.

- اومدم.

قدم تند کردم و بهشون رسیدم. شیش نفرمون با هم هم‌قدم شدیم و از دروازه گذشتیم و از دانشکده رفتیم بیرون. خوشبختانه دم در خبری از ارشد یا آدم‌هاش نبود.

یعنی نیومده بود؟ شاید هم داخل بود.

سبز جنگل حسابی کدر و بی‌رنگ شده بود. نزدیک غروب خورشید بود و آسمون هم گرفته و تیره بود.

آدرینا پرسید:

- رایا راه رو که یادته؟

نگاهش کردم.

- اِم...

نمی‌دونستم یادمه یا نه. برای همین توتمم رو لمس کردم تا ساتی رو احضار کنم.

- ساتی عزیزم راه رو نشونمون بده.

خبری نشد. تعجب کردم.

- ساتی، بیا بیرون.

نیومد. ساتی نیومد بیرون!

- ساتی!

بقیه ایستادن و نگاهم کردن. شوکه نگاهشون کردم.

- روح محافظم نمیاد بیرون!

فریال گفت:

- حتما اتفاقی افتاده.

پارلا گفت:

- چه اتفاقی؟ هر چیم بشه روح محافظ باید همیشه باشه تا خواسته‌های اربابش رو برآورده کنه.

ترسیده گفتم:

- آخرین بار تو توتم بود آخه!

دامون دست‌به‌سینه شد و گفت:

- تو مطمئنی؟

عاقل‌اندرسفیه نگاهش کردم و گفتم:

- البته که مطمئنم. یعنی چی شده؟!

آدرینا نگاهی به آسمون انداخت و گفت:

- الان وقت نداریم فکر کنیم که چی شده. خورشید داره غروب می‌کنه، نمی‌خوام شب کنار درخت مردگان و آژمان باشم. بیاین حدسی مسیر رو پیدا کنیم.

نگاهش کردم.

- ولی ساتی...

پارلا دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- حق با آدرینائه، رایا. بعدا هم میشه فکر کرد که اتفاقی برای ساتی افتاده.

با نگرانی نگاهش کردم و یهو یاد رایان افتادم. خدایا، ساتی و رایان، اونا هردو برا عزیزن.

لب زدم:

- باشه.

لبخند زد و دامون هم گفت:

- فکر می‌کنی می‌تونی حدس بزنی مسیر رو؟ تاحالا چندبار اونجا رفتی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- تاحالا چند باری رفتم. فکر کنم بتونم.

آدرینا راه افتاد و گفت:

- بریم.

و من رو جلو هل داد تا راهنماییشون کنم. جلوتر از بقیه حرکت می‌کردم. بدیِ جنگل این بود که همه جاش مثل همه، پر از درخت و آدم نمی‌تونه درست مسیر رو پیدا کنه.

گاهی می‌ایستادم و با دقت مسیرها رو نگاه می‌کردم. تندتند به اطرافم نگاه می‌کردم و هروقت ناامید می‌شدم یاد رایان می‌افتادم و دوباره راه می‌افتادم.

دامون کلافه پرسید:

- نرسیدیم؟

نگاهی به آسمون انداختم. خورشید ذره‌ذره روبه غروب بود.

یهو پادینا به جایی اشاره کرد و گفت:

- اونجا رو.

مسیر دستش رو دنبال کردم و دیدمش. درخت مردگان! رسیدیم، من راه رو به بدبختی پیدا کرده بودم.

لب زدم:

- رسیدیم.

فریال پرسید:

- پس آژمان کجاست؟

شونه بالا انداختم و بعد برگشتم سمتشون.

گفتم:

- شماها همین جا بمونین، من میرم نزدیک‌تر.

پارلا گفت:

- مراقب باش.

سر تکون دادم و رفتم. به درخت نزدیک‌تر شدم و کنارش ایستادم. بهش زل زدم. این اولین باریه که بعد از دونستن حقایق زندگیم دارم بهش نگاه می‌کنم.

برگشتم و به بقیه نگاه کردم که از اون فاصله ایستاده بودن و بهم زل زده بودن.

دوباره به درخت نگاه کردم.

این درخت، درخت مردگان... درختی که تک‌تک فرقه‌ی ویکا رو به کام مرگ برده بود و پدر و مادر واقعیم... همین‌جا کشته شده بودن. و تموم اینا برای دویست سال پیش بود.

عجیب و غم‌انگیزه.

برای اولین بار درخت رو لمس کردم. خیلی عجیب بود که دارم لمسش می‌کنم، این درخت ترسناک و جهنمی رو، درخت کابوس‌هام رو.

حس شومی سراسر بدنم رو دربر گرفت با لمسش و همون لحظه صدایی گفت:

- خوبه، جرأت کردی و اومدی.

سریع برگشتم و آژمان رو دیدم که رایان بی‌هوش تو بغلش بود.

داد زدم:

- رایان!

دوییدم سمتشون که آژمان گفت:

- وایسا.

سر جام خشک شدم و ادامه داد:

- همون جا وایسا و به حرفام گوش کن. اگه قبولشون کردی اون‌وقت برادرت رو بهت میدم.

- چی؟

نگاهم هنوز به رایان بود. تو بغل آژمان کاملا بی‌هوش بود و سرش از بازوی آژمان آویزون شده بود.

آژمان گفت:

- بهت گفته بودم که تو مال منی، از دویست سال پیش باید مال من می‌شدی. دو قرن پیش سعی کردم به دستت بیارم ولی نشد؛ اما حالا خودت برای امنیت بقیه مجبوری خودتو تقدیمم کنی.

پرسیدم:

- منو برای چی می‌خوای؟

- قدرت ماهت. من نیازی به قدرت نامرئی شدنت ندارم، من انرژی ماهی که درونت هسته رو می‌خوام. اول بهت یاد میدم چه‌جوری فعالش کنی و بعد می‌دیش به من.

- چه‌طوری؟

نیشخندی زد و گفت:

- مجبوریم بدنت رو با بدن من پیوند بزنیم.

مورمورم شدم و ناخودآگاه بازوهام رو بغل کردم.

گفتم:

- م... من، نمی‌تونم...!

- مجبوری رایا. وگرنه دیگه باهات آروم برخورد نمی‌کنم. دویست سال پیش یه فرقه رو قتل‌عام کردم، فکر نکن الانم تنهایی نمی‌تونم.

نگاهش کردم.

پرسیدم:

- بعدش چی؟ بعد از اینکه باهات اومدم و نیروم رو فعال کردی و گرفتیش، بعدش چی؟

- می‌ذارم بری.

- چه‌جوری حرفت رو باور کنم؟

با سردی گفت:

- اینکه بخوای باورش کنی یا نه بستگی به خودت داره نه من.

مکث کردم. چیکار کنم؟ نمی‌تونم سر جون برادرم و حتی بقیه ریسک کنم.

به آسمون نگاه کردم. سیاه بود. به جنگل زل زدم. تاریک بود. کاملا شب شده بود.

به آژمان نگاه کردم. با تردیدی که تو صدام بود، گفتم:

- باشه... باشه. باهات میام!

لبخند شیطانی‌ای زد و گفت:

- عالیه رایا، عالیه. من سر قولم همیشه می‌مونم.

این رو گفت و دست‌هاش رو از زیر زانو و گردن رایان ول کرد.

داد زدم:

- نه!

اما رایان نیفتاد زمین و رو هوا معلق موند. شوکه نگاه کردم.

شبیه نیروی فریال بود.

آژمان به دستش حرکتی داد و رایان همون‌جور رو هوا شناور سمتم اومد. تند رفتم سمتش و وسط زمین و هوا گرفتمش و بغلش کردم.

- می‌دونی برام جای تعجبه که با اینکه می‌دونی اون برادر واقعیت نیست پس چرا انقدر بهش اهمیت میدی.

به صورت غرق خواب رایان نگاه کردم و موهاش رو از روی صورتش کنار زدم. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

به آژمان نگاه کردم و گفتم:

- تو درک نمی‌کنی، تو هیچی رو درک نمی‌کنی.

بعد همون‌طور که رایان بغلم بود به طرف بقیه رفتم که هنوز ایستاده بودن و تماشا می‌کردن.

همین که بهشون رسیدم شروع کردن به حرف زدن و سوال پرسیدن.

- بچه‌ها!

ساکت شدن و بهم نگاه کردن.

گفتم:

- رایان رو بگیرین.

دامون اومد جلو.

- بدش من.

رایان رو دادم بغل دامون و تشکر کردم. به همه‌شون نگاه کردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم، لطفا، مراقبش باشین، عین جونتون. و همه چی رو براش تعریف کنین و بگین که خواهرت عاشقته.

پادینا نگران پرسید:

- رایا چی داری میگی؟!

نگاهش کردم و با لبخند تلخی گفتم:

- من مجبورم با آژمان برم.

همه‌شون گفتن:

- چی؟!

- به خاطر رایان؛ اما برمی‌گردم. تو این مدتی که نیستم برای مدیر نورا تعریف کنین چی شده، مراقب رایان باشین و لطفا نیاین دنبالم.

فریال گفت:

- رایا معلومه داری چی میگی؟!

آدرینا بهم زل زد و با همون لحن همیشگیش گفت:

- به همین راحتی تسلیم شدی؟

نگاهش کردم. لبخند زدم و گفتم:

- نه، نشدم.

پارلا گفت:

- می‌دونی که بودن با آژمان خطرناکه؟

گفتم:

- اون انرژی ماهم رو می‌خواد، من فرزند ماهم، از دویست سال پیش.

خندیدم و ادامه دادم:

- من خیلی پیرم از شماها بهتر می‌فهمم و بهتر می‌تونم از خودم محافظت کنم.

همه تک‌خنده‌ی کوچیکی کردن، البته با غم. حتی آدرینا هم تو سکوت لبخند خیلی خیلی کمرنگی زده بود.

گفتم:

- آژمان نیروم رو می‌خواد پس بهم صدمه‌ای نمی‌زنه. شماها هم همین الان برگردین دانشکده.

همه بهم زل زدن. آخرین نگاهم رو به رایان تو بغل دامون انداختم. بعد به تک‌تکشون نگاه کردم و لبخند گرمی زدم.

- برمی‌گردم بچه‌ها.

و عقب‌گرد کردم، بهشون پشت کردم و رفتم سمت آژمانی که کنار درخت مردگان منتظرم بود. داشت خیره نگاهم می‌کرد.

رفتم و رو به روش ایستادم. بهم نگاه کرد، بعد هردومون به بقیه که با فاصله ازمون ایستاده بودن نگاه کردیم.

براشون دست تکون دادم، اونا هم برام دست تکون دادن و بعد رفتن. به دور شدنشون نگاه کردم تا اینکه کم‌کم از دیدم ناپدید شدن.

آژمان گفت:

- چه عجب. حالا...

برگشت سمتم. نگاهش کردم که یهو کف دستش رو سمتم گرفت و گفت:

- وقتش رسیده.

گیج و سوالی نگاهش کردم که یهو حس کردم پاهام سفت شدن. یه پایین نگاه کردم و شوکه دیدم که پاهام دارن به سنگ تبدیل میشن و همین‌جور داره بالا و بالاتر میاد.

وحشت‌زده پرسیدم:

- این دیگه چیه؟!

بهش نگاه کردم که پوزخند ترسناکی رو لبش بود.

گفت:

- من بهت دروغ گفتم رایا.

چشم‌هام گرد شد.

- چی؟!

- دروغ گفتم. تو واقعا خیلی ابلهی. من قراره بدنت رو تیکه‌تیکه کنم و نیروت رو که تو قلبت قرار داره و بکشم بیرون. تو واقعا احمقی.

بغض کردم. اون چی داشت می‌گفت؟ من باز گولش رو خورده بودم؟

دوباره به پاهام نگاه کردم. نیروی آژمان و قسمت‌های سنگی از پاهام رد شده بود و به کمر رسیده بود. پاهام رو به هیچ وجه نمی‌تونستم تکون بدم.

نگاهش کردم و با بغض گفتم:

- تو... تو چی داری میگی؟!

پوزخند بلندی زد و گفت:

- می‌دونی رایا، من یه شیادم و به همه دروغ میگم. همه رو با حرفام فریب میدم، با توام همینطور. تو واقعا بدبختی، می‌دونستی؟

حالا دست‌ها و بالاتنه‌م داشت سنگ می‌شد. اشک‌هام راه افتادن و شوکه بهش خیره شدم.

گفت:

- حق داری گریه کنی. من پدر و مادر واقعیت رو کشتم، پدر و مادر انسانت رو کشتم. بهت دروغ گفتم و فریبت دادم. تو هرگز نمی‌تونی دیگه برادرت و دوستات رو ببینی.

حالا خشم داشت جاش رو به غمم میداد.

- تنهای تنها مثل یه سنگ باقی می‌مونی.

گردنم داشت تبدیل به سنگ می‌شد و همین‌جور تا صورتم داشت بالا می‌اومد.

درونم انگار داشت شعله می‌کشید. خشمی عجیب و متفاوت رو درونم حس می‌کردم.

خشمی که تاحالا تجربه‌ش نکرده بودم. تک‌تک اجزای بدنم رو انگار دربر گرفته بود.

آزمان خنده‌ی شیطانی‌ای کرد و ادامه داد:

- واقعا احمقی، که انقدر زود کوتاه میای و اعتماد می‌کنی.

حرفش تو سرم می‌پیچید: احمقی، احمقی، تو یه احمقی رایا!

چونه‌م تبدیل به سنگ شده بود. کل بدنم حالا سنگ شده بود و داشت به لبم می‌رسید.

غم درونم کاملا از بین رفته بود. خشم ترسناکی جاش رو گرفته بود و انگار داشت از دهنم می‌زد بیرون. نه از دهنم نه، از همه جای بدنم.

با لبی که کم‌کم داشت تبدیل به سنگ می‌شد لب زدم:

- خفه شو!

آزمان با اون قیافه‌ی مغرورش نگاهم کرد.

گفت:

- واقعا ابلهی، تو یه احمقی.

زمزمه کردم:

- خفه شو!

- تو تنهایی خودت بدون پدر و مادد و برادر و دوست باقی می‌مونی و...

نعره زدم:

- خفه شو!

یهو درونم شعله کشید. گرمای شدیدا عمیقی رو همه حام حس کردم. انگار وسط آتیشم.

بعد یهو همه جا درخشید و غرق نوری سفید شد. کل جنگل تاریک غرق روشنایی شد.

بعد فهمیدم اون نورها از من ساطع میشه و بعدش خاموش شد. همه جا دوباره تاریک شد و جنگل تو تاریکی فرو رفت.

شوکه به اطراف نگاه کردم. بعد به بدنم نگاه کردم. متعجب دیدم که بدنم دیگه سنگ میست و به حالت عادی برگشته.

چه اتفاقی افتاد؟!

شوکه به آژمان نگاه کردم که لبخند مغروری کنار لبش بود.

گفت:

- انگار کار کرد.

شوکه پرسیدم:

- چی؟!

- نیروت، نیمی از انرژی ماه.

چشم‌هام گرد شد.

- چی میگی؟!

خندید و گفت:

- خواستم امتحانت کنم ببینم تو چه شرایطی نیروت فعال میشه. شبیه یه‌جور آزمایش بود، امتحان کردم تا متوجه بشم چطوری می‌تونم نیروت رو تقویت و فعال کنم. انگار تو شرایط خطری و اضطراری این اتفاق میفته.

هنوز تو شوک کارش بودم. یعنی تموم این حرفاش و چرت‌وپرت‌هایی که گفت و باعث شد من رو روانی کنه، الکی بود و برای امتحان من؟!

لب زدم:

- تو دیوونه‌ای!

قهقه زد و گفت:

- نظر لطفته. حالا بیا.

از کنارم رد شد و رفت طرف درخت مردگان. چرخیدم و نگاهش کردم که تنه‌ی درخت رو لمس کرد و قسمتی رو فشار داد. یهو تنه‌ی درخت مثل یه در کرکره‌ای رفت کنار و داخل درخت رو دیدم. تاریک تاریک بود.

شوکه به این صحنه نگاه کردم.

برگشت سمت من و گفت:

- بیا.

- کجا؟ اون تو؟! عمراً!

کلافه گفت:

- اینجا مخفیگاه منه. انقدر نق‌نق نکن و بیا تو.

- اما... اما اون تو پر از جسده!

ابروهاش رو بالا داد.

- جسد؟

هول‌زده گفتم:

- آره، آره. من و دخترا دیدیمشون. اون تو بودن.

چشم چرخوند و گفت:

- اینجا مخفیگاه منه و هیچ جسدی هم نیست، بیا و انقدر حرف بیخودم نزن.

این رو گفت و رفت داخل درخت. شوکه نگاهش کردم. واقعا برم اون تو؟ داخل درخت مردگان؟! جایی که... جایی که... محل مرگه... فرقه‌ی من بوده؟!

آب دهنم رو بلعیدم و نفسم رو با فشار فرو دادم. رفتم سمت درخت و آروم و با قدم‌های نامطمئن داخل تاریکی شدم.

- کجایی؟

- بیا جلوتر.

دنبال صدا تو دل تاریکی رفتم و یهو درخت دوباره بسته شد. حالا دیگه کامل تاریک شده بود.

می‌ترسیدم. دحشت داشتم از این درخت و حالا داخلش بودم. می‌ترسیدم هرلحظه یه چیزی یا یه جنازه‌ای چیزی بهم حمله کنه و جلوم سبز بشه!

انقدر تو تاریکی جلو رفتم که یهو فرو رفتم تو روشنایی کم‌سویی.

پلک زدم و به اطراف نگاه کردم.

لب زدم:

- اینجا دیگه کجاست؟

یه محوطه‌ی باز بود. تقریبا بزرگ بود با بوته‌های خاردار دوروبر محوطه. وسایل زیادی مثل کارتن و جعبه‌های بزرگ یا وسایلی مثل خنجر و چاقو و چیزهای تیز اطراف ریخته بود.

یه اتاق هم با در بزرگ گوشه‌ی محوطه بود.

باورش سخته چنین جایی تو یه درخت باشه، اونم درخت مردگان!

آژمان گفت:

- اینجا مخفیگاه منه.

گفتم:

- چه مخفیگاه عجیبی!

نیشخندی زد و رفت سمت اتاق گوشه‌ی محوطه.

گفت:

- اینجا برای تو. می‌تونی اینجا اقامت و استراحت کنی.

نگاهش کردم و پوکر پرسیدم:

- احیانا تو هم اونجا نیستی دیگه؟

قهقهه‌ی بلندی زد و گفت:

- نه نگران نباش من نیازی به خواب و اقامت تو یه اتاق ندارم، راحت باش.

با اکراه نگاه ازش گرفتم و سمت اتاق رفتم که یهو داد زد:

- مراقب باش.

سریع چرخیدم و ناخودآگاه جاخالی دادم.

گفت:

- خوبه پس سرعت عملت هم خوبه. سریع هم نامرئی میشی.

شوکه دیدم که کامل نامرئی شدم. سریع مرئی شدم و شاکی گفتم:

- میشه تمومش کنی؟

جدی گفت:

- نه. تو قدرت واقعیت و سرعتت تو ناخودآگاهته، باید ناخودآگاهت فعال باشه و بدونه که ممکنه بهت آسیب برسه که اون‌وقت بتونی از خودت دفاع کنی.

بهش زل زدم که پرسید:

- خودآگاه می‌تونی نامرئی بشی؟

گفتم:

- می‌تونم اما نه کاملا، همیشه یه قسمت از بدن یا لباس‌هام مرئی می‌مونه.

سر تکون داد و گفت:

- خب باید اول ناخودآگاهت رو قوی کنیم تا خودآگاهت هم بهتر عمل کنه. فعلا برو تو اون اتاق و استراحت کن. از امروز باید تمرینات رو شروع کنیم.

حوصله‌ی بحث و کل‌کل باهاش رو نداشتم؛ پس زود گوش کردم و گفتم باشه و در اتاق رو باز کردم. داخل شدم و در رو بستم.

نگاهی به در انداختم. یه کلید روش بود. محض اطمینان قفلش کردم و چرخیدم.

یه اتاق کوچیک با یه تخت و کمد و آینه بود. یه پنجره‌ی کوچیک هم گوشه‌ی اتاق. یه ساعت هم رو دیوار تیک‌تاک تیک‌تاک می‌کرد.

رفتم سمت تخت و روش نشستم. بعد دراز کشیدم و به سقف نمناک زل زدم.

الان من تو درخت مردگانم؟ با آژمان؟ قاتل پدر و مادرهام؟ این عجیبه، خیلی!

چطوری انقدر راحت باهاش کنار اومدم؟ خب معلومه دیگه رایا، به خاطر رایان. رایان باید در امان باشه.

علت زدم و چشم‌هام رو بستم.

مهم نیست چه بلایی سرم بیاد. تا وقتی که بقیه و خصوصا رایان در امان هستن کافیه.

مقصر اصلی منم. من آژمان رو برگردوندم. پس اگه قراره کسی تقاص پس بده، اون منم، نه هیچ‌کس دیگه‌ای.

.....

نمی‌دونم کِی خوابم برد. وقتی بیدار شدم انگار دمدم‌های صبح بود و اتاق کمی روشن شده بود.

رو تخت نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. انگار یادم رفته بود که کجام چون وقتی فهمیدم اینجا پیش آژمانم انگار درد عالم رو سرم ریخت.

حس بدی بهم دست داد. ترس و ناامیدی. تنهایی.

ایستادم و سمت در رفتم. قفلش رو باز کردم و رفتم بیرون. نگاهی به اون محوطه انداختم. چه‌جوری اینجا روشنه؟ نور خورشید رو می‌تونم ببینم که اینجا رو روشن کرده.

مگه ما توی درخت نیستیم؟ این خیلی خیلی عجیبه.

- چه عجب بیدار شدی.

وحشت‌زده برگشتم و به آژمان پشت سرم نگاه کردم. دقیقا پشت سرم ایستاده بود.

برگشتم کامل طرفش و گفتم:

- حوصله‌ی صحبت کردن باهات رو ندارم، زودتر آموزشاتم رو شروع کن.

- مطمئنی به همین زودی؟

با تحکم گفتم:

- آره.

- باشه.

یهو یه چیز تیز طرفم پرتاب شد. شوکه جاخالی دادم و نامرئی شدم.

سمتم اومد و گفت:

- خوبه سرعتت عالیه.

مرئی شدم و صاف ایستادم.

طرفم حرکت کرد و مقابلم ایستاد و گفت:

- حالا ببینم دفاعت چطوره.

سمتم مشت زد که سریع جاخالی دادم.

- فرار نکن، دفاع کن. توام حمله کن.

سر تکون دادم.

گفت:

- دوباره.

سمتم حمله کرد و منم سعی کردم نترسم و سمتش حمله کنم. سمتم مشت پرتاب کرد که منم بهش لگد زدم. جاخالی داد و به شکمم مشت زد.

آخ بلندی گفتم و خم شدم.

- با نیروت جلوم رو بگیر، سعی کن فعالش کنی. مثل اون موقع.

- باشه.

سمتم حمله کرد و من ناخودآگاه نامرئی شدم. ایستاد و گفت:

- نامرئی شدن خوبه اما الان باید رو انرژی ماهت متمرکز شی. دوباره.

کلافه مرئی شدم و یهو آژمان یه خنجر از جیبش بیرون آورد و سمتم حمله کرد.

شوکه جاخالی دادم و بهش لگد پروندم که جاخالی دادم. با خنجرش سمتم حمله کرد و داد زد:

- با انرژی ماه بهم حمله کن.

سعی کردم تمرکز کنم رو اون. مثل اوک موقع که خشم تموم وجودم رو گرفته بود و فعال شد. یعنی دوباره باید عصبانی شم؟ نمیشه فقط تمرکز کنم؟

تمرکز کن، تمرکز.

آژمان بهم نزدیک شد و خنجرش سمتم فرود اومد.

زود باش رایا. تو قوی‌ای، تو می‌تونی. به خاطر خودم، یه این بار به خاطر خودم.

الان دیگه ساتی هم نیست کمکت کنه و معلوم هم نیست چه اتفاقی براش افتاده؛ اما تو الان رو این تمرکز کن.

خنجر سمتم شکمم فرود اومد و همون لحظه اشعه‌های سفید و نورانی‌ای ازم ساطع شدن و کل محیط رو روشن کردن.

آژمان با شتاب به عقب پرتاب شد و به دیوار کوبیده شد و افتاد زمین.

بعد دوباره همه چی به حالت عادی برگشت و اون اشعه‌ها ناپدید شدن.

به آژمان نگاه کردم که بلند شد و ایستاد. لباس‌هاش رو تکوند و گفت:

- آفرین پیشرفت کردی در عرض نیم ساعت.

از این پیشرفتم لبخند زدم. باورم نمی‌شد دارم با آژمان تمرین و پیشرفت می‌کنم و اونم تشویقم می‌کنه.

گفت این بار من بهش حمله کنم و حمله کردم. بلافاصله جاخالی داد و خنجرش رو سمتم دراز کرد.

نامرئی شدم و ازش فاصله گرفتم و دوباره مرئی شدم.

نزدیک به دو ساعتی تمرین کردیم که گفتم:

- میشه استراحت کنیم؟

- نه.

ایستادم و کلافه گفتم:

- اما من خسته شدم. این‌جوری نمی‌تونم.

اونم صاف ایستاد و چشم چرخوند.

گفت:

- خیله‌خب، شب دوباره تمرین می‌کنیم.

سر تکون دادم و خواستم برم سمت اتاق که گفت:

- یادت باشه که من صبور نیستم. من اون قدرتت رو می‌خوام، پس زودتر آموزشات رو یاد بگیر و تمومش کن.

چیزی نگفتم و رفتم داخل و در رو قفل کردم.

سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. نفس عمیقی کشیدم.

خسته شده بودم.

به آژمان و قصد و نیتش فکر کردم. به اینکه تموم این کارها برای به دست آوردن انرژی ماهی هست که درونمه. انرژی ماهی که من ازش متولد شدم.

یعنی چی؟ یعنی من متفاوتم؟ بچه‌ی آدمیزاد نیستم؟ یا ساحره؟ از هیچ‌کدوم از این چیزا سر در نمیارم.

به بعد از این تمرینات فکر کردم. اینکه بعدش آژمان می‌خواد نیروم رو بگیره.

یعنی دادن نیروم به اون درسته؟ برای چی می‌خواد؟ انتقام؟ از کی؟ اینکه اون دو قرن جسم نداشته کار استهفان رایته که اون هم عمدی نبوده.

اما اگه بخواد انتقام بگیره قطعا از استهفان رایته و اونم که مدت‌هاست مرده. پس می‌خواد چیکار کنه؟

باید کوتاه بیام و نیروم رو بهش بدم؟ ممکنه خطرناک باشه و کسی رو به دردسر بندازه؟

واقعا نمی‌دونم باید چیکار کنم.

.....

- دقت کن. چوب رو سفت بچسب.

عصبی گفتم:

- یه تیکه چوب دادی دستم خودت یه خنجر برداشتی، چه توقعی داری؟

- غر نزن و حمله کن.

کلافه چشم چرخوندم و با چوب بلندی که دستم بود سمتش حمله کردم.

محیط اطراف تو تاریکی شب فرو رفته بود و اطرافمون با چندتا پروژکتور روشن شده بود.

به آژمان حمله کردم و چوب رو سمتش گرفتم تا بهش ضربه بزنم که جاخالی داد و با پاش به پام ضربه زد که باعث شد بخورم زمین.

- آخ!

- بلند شو زود باش.

نفسم رو حرصی دادم بیرون. مرتیکه دو دقیقه صبر هم نمی‌کنه نفس بکشم!

بلند شدم و چوبم رو برداشتم و ایستادم.

- سمتم حمله می‌کنم، تمرکز کن تا با نیروت همزمان با کمک چوب بهم حمله کنی.

- خیله خب.

کلافه شده بودم و خسته. روز هم نتونستم بخوابم و فقط دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و تمرکز کردم. آژمان سمتم حمله کرد و من سعی کردم متمرکز بشم.

بعد چوب رو بالا گرفتم. با انرژی ماه تقریبا تونستم دورش کنم تا فرصت نامرئی شدن داشته باشم.

نامرئی شدم و با چوب بهش حمله کردم و زمینش زدم.

خوشحال مرئی شدم و لبخند مغروری زدم.

خیلی تونسته بودم کنترل مرئی و نامرئی شدنم رو به دست بگیرم. قبلا تلاش کرده بودم و حالا کاملا توش وارد شده بودم. فقط مونده انرژی ماهم.

آژمان بلند شد و گفت:

- آفرین خوبه.

یهو با پاش بهم ضربه زد که خوردم زمین و شوکه نگاهش کردم.

خنجرش رو سمت گردنم نشونه رفت و گفت:

- اما نباید تعلل کنی، دشمن زود اقدام میکنه برای ضربه زدن بهت.

می‌خواستم بهش بگم دشمنم تویی؛ اما دهنم رو بسته نگه داشتم.

سر تکون دادم و اون ازم فاصله گرفت. بلند شدم و ایستادم.

آژمان گفت:

- فعلا کافیه. رو امرژی ماهت باید تمرکز کنیم. سرعتت خوبه، دفاعت بد نیست، کنترل نامرئی شدنت هم داری؛ فقط می‌مونه انرژی ماه که بتونی بیشتر ازش استفاده کنی تا فعال‌تر بشه.

سر تکون دادم.

- باشه.

- تو اتاقت غذا گذاشتم بخور تا لاجون نشی و بنیه‌ات رو حفظ کنی.

اینا رو گفت و خنجر رو انداخت رو زمین و رفت سمت تونلی که به بیرون درخت منتهی می‌شد و از دیدرسم ناپدید شد.

دلم می‌خواست منم به همین راحتی برم بیرون؛ اما اگه خطایی کنم ممکنه دوباره بره سراغ رایان یا بقیه.

نمی‌خوام بقیه رو تو دردسر بندازم.

سمت اتاق رفتم و داخل شدم و دوباره در رو قفل کردم. غذا رو تخت بود. نشستم و سینیش رو برداشتم.

یه قاشق خوردم. گشنم بود اما اشتها نداشتم. از دیروز تاحالا چیز خاصی هم نخورده بودم.

اما باید می‌خوردم. به زور یه قاشق دیگه هم خوردم.

طبق گفته‌ی آژمان باید بنیه‌م رو حفظ کنم. نه اینکه بخوام به حرفش گوش کنم؛ اما برای تصمیمی که گرفتم باید قوی بمونم و خوب تمرین کنم.

من قرار نیست اجازه بدم نیروی ماهم رو ازم بگیره!

.....

تا جایی که می‌دونم حدودا یکی دوهفته گذشته بود که اینجام و هر روزش هم دارم تمرینات سخت می‌کنم. آژمان واقعا سختگیر و جدیه.

فکر کردم اون دوره‌ای که با استهفان رایت دانشکده رو تأسیس کرده بودن، احتمالا اون هم یه استاد بوده و شاید استاد مبارزه یا یه همچین چیزی بوده.

مطابق گفته‌ی آژمان تو این یکی دو هفته پیشرفت خوبی داشتم. انقدر تمرین کردم که بخواد واقعا پیشرفت داشته باشم.

دیگه خیلی راحت مرئی و نامرئی می‌شم، خودآگاهم هم همین‌طور.

دفاعم خوب شده و انرژی ماهم هم روبه پیشرفته و گاهی خودآگاه هم می‌تونم ازش استفاده کنم.

خب اینا پیشرفت‌های خوبین و به خاطر تمرینات زیاده آژمانه. درواقع به خاطر آژمانه که من پیشرفت کردم؛ اما قرار نیست ازش تشکری چیزی کنم.

اون لطفی در حقم نکرده. اون درنهایت می‌خواد یه چیزی ازم بگیره؛ پس تموم اینا به خاطر خودشه، نه من.

- ضربه.

خنجر تو دستم رو چرخوندم و تاب دادم و با فشار وارد بدن عروسکی کردم که آژمان برای تمریناتم ساخته بود.

- حمله.

عقب خیز کردم و دوییدم سمت عروسک. با کف دستم به گردنش ضربه زدم برای بی‌هوش کردن و مشتی به صورت برای اطمینان از بی‌هوشی و یه لگد برای زمین انداختن.

- دفاع.

سریع نامرئی شدم و دوییدم پشت عروسک. بلافاصله مرئی شدم و سعی کردم تمرکز کنم تا انرژی ماهم رو فعال کنم و بعد یهو همه جا روشن شد و عروسک به چندین قسمت مساوی تقسیم شد.

- خوبه. بیا اینجا.

طرف آژمان که دست‌به‌سینه ایستاده بود و دستور می‌داد رفتم.

رو به روش ایستادم و گفت:

- پیشرفت‌هات خوبن، نامرئی شدنت، به موقع مرئی شدنت، سرعتت، دفاعت؛ اما فقط تمرکزت کمه. یکم تمرکزت رو روی انرژی ماهت بذار.

نگاهش کردم و گفتم:

- باشه ولی وقتی تمرکزم رو تموم ایناست تمرکز رو انرژی ماه یکم سخته.

- تلاشت رو کن.

با اکراه پشت چشم نازک کردم.

- خیله خب.

آژمان بهم زل زد و جدی گفت:

- یک هفته و نیم تا دو هفته گذشته، انرژی ماهت هم فعال شده. به نظرم دیگه آماده‌ای.

نگاهش کردم و پرسیدم:

- آماده‌ی چی؟

- پیوند بدن‌هامون و انتقام انرژی ماه به بدن من.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- الان؟!

سر تکون داد و گفت:

- امشب.

- زود نیست؟

- ابداً. زودتر هم می‌تونستیم این کارو انجام بدیم. تو آماده‌ای.

بهش خیره شدم و با لحن آرومی پرسیدم:

- بعدش می‌تونم برگردم؟

- البته.

الان باید خوشحال می‌شدم اما نمی‌دونم چرا نشدم. می‌تونستم به حرفش اعتماد کنم یا نه؟

آژمان سمت خروجی درخت رفت و گفت:

- باید طلسم پیوند رو آماده کنم. توام برای شب آماده باش.

این رو گفت و رفت.

امشب، امشب تموم میشه. من هنوز دودلم. یعنی باید بهش بدم نیروم رو؟

اول تصمیم گرفته بودم این کار رو نکنم و فرار کنم. من فرزند ماهم، از دویست سال پیش. حداقل خودم هم شخصا دویست سال عمر کردم. البته فقط عمر، زندگی نکردم!

اما اونی که فرزند ماهه و انرژی ماه رو داره منم؛ یعنی من لیاقتش رو داشتم، نه کس دیگه‌ای. انگار که ماه من رو انتخاب کرده باشه.

باید از این نیرو محافظت می‌کردم. همزمان با محافظت از این نیرو، باید از بقیه و حتی خودم هم محافظت می‌کردم.

رفتم توی اتاق.

کاش ساتی هم اینجا بود. دخترا. پارلا و پادینا و فریال، حتی آدرینا. سلنا. دامون هم باشه حسابش می‌کنم، اون نجاتم داده بود.

مدیر نورا و ایاز و مهمتر از همه برادرم.

کاش پیششون بودم. بدجوری دلتنگشون بودم.

اما علاوه‌بر تموم اینا، نگران ساتی بودم که چرا یهویی غیبش زده. مگه نه اینکه روح محافظ باید همیشه پیش صاحبش بمونه؟

پس کجایی تو ساتی؟!

نفسم رو عمیق فرو دادم و خودم رو پرت کردم رو تخت. طاقباز دراز کشیدم و دست‌هام رو از هم باز کردم و به سقف زل زدم.

امشب... امشب تمومه. من باید فرار کنم، نباید بذارم آژمان به این نیرو دست پیدا کنه.

امشب...!

.....

کل روز رو تا شب تو اتاق موندم و یا دراز کشیدم و فکر کردم، یا مدام راه می‌رفتم و نقشه می‌ریختم.

باز هم بین دوراهی موندم. فرار کنم یا نه؟ ریسک بزرگیه. از طرفی آژمان گفته بود بعد از اینکه نیرو رو بهش بدم می‌ذاره برم؛ اما مسئله اینه که نمیشه به حرفش اعتماد کرد.

بعدش هم من نمی‌خوام نیرو رو به دست بیاره. اون انتقام می‌خواد. و آژمانی که من گذشته‌ش رو فهمیدم، بعید می‌دونم انتقامش انتقام آرومی باشه!

پس نباید بذارم عملی بشه و نیرو رو بگیره.

کسی در اتاق رو زد. به ساعت نگاه کرد. از ۱۰ شب گذشته بود.

رفتم سمت در و قفلش رو باز کردم. در رو باز کرد و آژمان دقیقا رو به روم بود.

- آماده‌ای؟

- دقیقا آمادگی یعنی چی؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

- طلسم.

گفتم:

- جز اینکه نیروم فعال شده آمادگی دیگه‌ای باید داشته باشم؟

- زیادی حرف می‌زنی.

چشم چرخوندم و از کنارش رد شدم و رفتم بیرون.

گفتم:

- چرا انقدر دیر؟ من فکر کردم غروب میای دنبالم.

باهام هم‌قدم شد و با هم به سمت خروجی درخت رفتیم. این اولین باری بود که بعد از دو هفته داشتم می‌رفتم بیرون.

آزمان گفت:

- طلسم باید اواسط شب تا نیمه‌ی شب اجرا بشه.

- هوم.

هوم گفتم اما به نظرم مسخره بود.

با هم از مسیر تونل مانند درخت رد شدیم و تو تاریکیش فرو رفتیم. رفتیم و رفتیم تا اینکه بالاخره از شکاف درخت اومدیم بیرون.

انگار تازه بهم اکسیژن رسیده بود. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو چند ثانیه بستم. چه حس خوبی. اونجا خس خفگی داشتم.

چشم باز کردم و به جنگل تاریک نگاه کردم. انگار همین الان بود که تازه می‌خواستم با آزمان برم.

جنگل غرق سکوت و تاریکی بود. سیاه و ساکت و بوی شبنم همه جا پیچیده بود.

آزمان گفت:

- از این طرف.

راه افتاد و سمت چپ جنگل حرکت کرد. دنبالش راه افتادم. هر چند ثانیه یه‌بار یه نفس عمیق می‌کشیدم. واقعا حس خوب و قشنگی بود.

حس آزادی. واقعا حس زیباییه.

با آژمان تو دل جنگل فرو رفتیم و بعد از چند دقیقه یه نوری از لای درخت‌ها دیدم. جلوتر رفتیم و دیدم که نور چیه.

وسط زمین و بین درخت‌ها یه پنتاگرام خیلی بزرگ با گچ سفید کشیده شده بود و دورتادورش پودرهایی ریخته شده بود و کنار همه‌ی ضلع‌هاش هم شمع‌های قرمز روشن کرده بود.

یه میز و یه وان هم اون گوشه بود. روی میز چندتا وسیله بود و وان سفید هم خیلی بزرگ بود و نمی‌دونستم توش چیه.

آژمان گفت:

- آشیل؟ آشیل؟

صدای مردونه‌ای از پشت سرمون گفت:

- بله قربان؟

هردو چرخیدیم و به مرد پشت سرمون نگاه کردیم.

یهو قلبم هری ریخت. نه نریخت، وایستاد. رسما قلبم نزد. بدنم یخ شد و چشم‌هام گرد شدن.

حالم منقلب شده بود با دیدنش.

اون... اون... اون مرد همون عوضی‌ای بود که چندین سال پیش پدر و مادرم رو کشته بود! خودش بود. من اون صورت هشن و زخمت رو یادمه.

شاید بچه بودم؛ اما حافظه‌م یاری می‌کنه.

حس غم و ناراحتی، خشم و عصبانیت، ترس و تجدید خاطرات همه و همه درونم جولان می‌دادن و حالم رو خراب می‌کردن.

این عوضی... آدم آژمان بود، البته! اون دستور آژمان بوده. حتی کشته شدن پدر و مادر واقعیم دویست سال پیش هم کار آژمان بوده.

آزمان...!

آزمان به اون مرد نگاه کرد و گفت:

- آشیل، همه چی آماده‌ست؟

آشیل گفت:

- بله قربان همه چی آماده‌ی آماده‌ست. منتظر شما بودم.

نیم نگاهی به من انداخت و قلبم ریخت. اون نگاه‌ها، اون چشم‌های لعنتیش. تو چشم‌هاش خاطره‌ی مرگ خانواده‌م رو می‌دیدم.

حالم بدجوری بد شده بود. دوست داشتم بکشمش!

آزمان گفت:

- خوبه. رایا.

نگاهم میخ اون مرد، آشیل بود. قاتل خونوادم.

- رایا.

می‌تونم بکشمش یعنی؟ با انرژی ماهم مثلا. من که می‌تونم تقریبا کنترلش کنم، حداقل الان اون خشم لازم رو دارم.

- رایا!

صدای آزمان خیلی بلند بود و باعث شد به خودم بیام و شوکه نگاهش کنم.

- کجایی؟ با توام!

- ب... بله؟!

آزمان به وان وسط جنگل و کنار پنتاگرام اشاره کرد و گفت:

- برو اون تو.

چرخیدم و به وان نگاه کردم.

- اون تو؟

رفتم سمت وان و داخلش رو نگاه کردم. خدای بزرگ! اینا دیگه چین؟!

به جای آب سفید، آب قرمز اون تو بود. البته اگه آب بوده باشه.

با انزجار پرسیدم:

- این چیه؟!

- خون.

آژمان سمتم اومد.

شوکه نگاهش کردم.

- خون؟!

- جزئی از طلسمه.

سعی کردم نگاه ازش بگیرم و پرسیدم:

- خون چیه؟

- نترس خون انسان نیست.

نگاهش کردم و جدی دوباره پرسیدم:

- گفتم خون چیه؟

بهم خیره شد.

گفت:

- خون درخت.

خون درخت؟ اوه درخت مردگان، اون خون‌ها... این ترسناکه!

- مگه درخت خون داره؟!

آژمان انگار کلافه شده بود.

گفت:

- درخت مردگان آره. اون درخت نفرین شده پس آره، داره.

صورتم رو جمع کردم و دوباره به وان نگاه کردم.

- الان من باید چیکار کنم با این؟

- لخت شو و برو توش و خودت رو بشور.

نگاهش کردم و تقریبا داد زدم:

- چی؟!

عصبی نگاهم کرد و گفت:

- حرفم رو دوبار نمی‌زنم، زود باش.

- ولی...

- زود باش.

اخم کردم و بلند غریدم:

- من لخت نمی‌شم و این تو هم نمیرم!

آژمان داد زد:

- آشیل.

اومد جلو.

- بله قربان.

نگاهشون کردم که آژمان گفت:

- لختش کن و بندازش تو وان.

- اطاعت قربان.

چشم‌هام گرد شد و اون سمتم اومد.

داد زدم:

- نه!

متوقف شد و آزمان نگاهم کرد.

نگاهش کردم.

- نه، نه. خودم انجامش میدم، فقط اون سمتم نیاد!

پوزخند زد و مغرور نگاهم کرد. انگار از پیروزیش لذت می‌برد.

لباس‌هام رو چسبیدم و بهشون نگاه کردم.

گفتم:

- روتون رو اون‌ور کنین، نگاه هم نمی‌کنین.

آزمان نفسش رو بیرون داد و کلافه چشم چرخوند. به آشیل اشاره کرد و هردوشون کمی دورتر شدن و پشتشون رو بهم کردن.

درحالیکه داشتم لباس‌هام رو درمی‌آوردم بهشون خیره شدم تا یه‌وقت برنگردن. تند تند لباس‌هام رو درآوردم.

خنکی جنگل بدنم برهنه‌م رو نوازش کرد و پوستم خنک شد.

نفس عمیقی کشیدم و به داخل وان نگاه کرد. صورتم دوباره جمع شد.

نزدیک بود بالا بیارم. دلم می‌خواست گریه کنم.

آب دهنم رو با فشار بیرون دادم و یه پام رو گذاشتم داخل. داغ بود. داغ و چسبناک!

چشم‌هام رو از انزجار بستم و فشار دادم.

بهش فکر نکن رایا، تموم میشه. تو باید انجامش بدی، قراره فرار کنی.

زود باش رایا.

پای راستم هم گذاشتم داخل وان و رفتم توش. بعد خیلی آروم داخلش نشستم و فرو رفتم تو اون مایع قرمز که اصلا نمی‌خواستم فکر کنم در حقیقت چیه.

کامل رفتم اون تو و تا زیر گردنم رو داخلش پوشوندم.

بلند صدا زدم:

- هی، حالا چیکار کنم؟

یهو آژمان برگشت و نگاهم کرد. سریع بیشتر رفتم داخل و عصبی نگاهش کردم. بی‌توجه بهم اومد سمتم و بالای وان ایستاد.

گفت:

- خودت رو بشور.

- این چه مسخره‌بازی‌ایه آخه؟!

- گفتم خودت رو بشور، کامل.

این رو بلند غرید و من عصبی نگاهش کردم. همون‌جور که بهش زل زده بودم یه دستم رو پر کردم و ریختم رو اون یکی دستم مالیدم.

و دست بعدیم و بازوهام. حین تموم این کارها با اخم و خیره نگاهش می‌کردم و اونم بهم زل زده بود.

بالاخره کلافه پوفی کشید و روش رو اون‌ور کرد. پوزخند زدم.

تند خودم رو شستم که گفت:

- سر و صورتت هم بشور.

- چی؟!

شوکه نگاهش کردم.

- من عمرا این کثافت رو بزنم به صو...

- گفتم بشور.

عصبی نگاهش کردم. این یه عوضی به تمام معنا بود. اصلا چرا دارم به حرف‌هاش گوش می‌کنم؟

ولی باید کنم. من قراره فرار کنم؛ پس باید تا یه جایی به حرف‌هاش گوش کنم.

کلافه نفسم رو بیرون دادم و دستم رو که کمی خونی بود مالیدم به صورتم و بعد موهام. صورتم چسبناک و داغ شده بود.

این حال به هم زن بود.

صورتم جمع شد. الان بالا میارم واقعا. جدی حالت تهوع گرفتم!

دهنم رو چسبیدم و آژمان گفت:

- خوبه. آشیل، بهش حوله بده.

آشیل سمتمون اومد و یه حوله‌ی سفید از روی میز برداشت و سمتم اومد. بدون اینکه نگاهش کنم حوله رو ازش گرفتم.

گفتم:

- بچرخین.

آژمان کلافه نگاهم کرد. بعد به آشیل اشاره کرد و هردوشون برگشتن.

باز بهشون زل زدم و آروم بلند شدم. تموم هیکلم خونی و داغ و چسبناک شده بود. با انزجار به بدنم نگاه کردم و حوله رو تند پیچیدم دورم.

حوله کوتاه بود. تا روی زانوهام بود و شونه‌ها و بازوهام هم برهنه بودن. از این وضعیت متنفرم، متنفر!

با پاهای برهنه‌م از وان اومدم بیرون. چمن‌های زبر رو زیر پاهام حس می‌کردم که کف پاهام رو قلقلک می‌داد.

گفتم:

- حالا؟

برگشتن سمتم. معذب بودم که اون‌جوری و تقریبا نیمه لخت دوتا مرد نگاهم می‌کردن.

آژمان گفت:

- بیا وسط پنتاگرام بایست.

از کنارشون رد شدم و رفتم تو شکلی که روی زمین کشیده شده بود.

درست تو مرکزش ایستادم. آشیل یه خنجر از رو میز برداشت و داد به آژمان. آژمان سمتم اومد.

رو به روم ایستاد و گفت:

- دستت رو بده. دست چپ.

با دست راست لبه‌ی حوله رو چسبیدم و دست چپم رو بهش دادم. گرفت و خنجر رو به کف دستم کشید و یه خراش بزرگ ایجاد کرد.

صورتم از درد جمع شد.

- آخ، آروم‌تر!

توجهی نکرد و مچم رو گرفت سمت خطوط پنتاگرام. خون‌های دستم ریختن رو خطوط سفید. دستم رو ول کرد و گفت:

- وسط دایره دراز بکش.

به شکل نگاه کردم. یه دایره‌ی بزرگ وسط پنتاگرام بود.

رفتم سمتش و آروم نشستم. حوله رو سفت‌تر دورم گرفتم و بعد آروم دراز کشیدم رو زمین و توی شکل.

به آژمان نگاه کردم که رفت سمت وان و شروع کرد به درآوردن لباس‌هاش.

روم رو سریع برگردوندم. متوجه شدم که رفت تو وان و داشت خودش رو می‌شست.

نگاهم افتاد به آشیل. اونم نگاهم کرد. حوله‌م رو سفت‌تر کردم و نگاهم رو برگردوندم.

چند دقیقه بعد آژمان سرتاپا خونی با یه حوله دور کمرش اومد سمتم. سعی کردم نگاه از بالاتنه‌ی خونی و برهنه‌ش بگیرم.

وضعیتمون افتضاحه واقعا!

خنجر رو برداشت و اون هم دستش رو برید و خون رو ریخت رو خطوط طلسم.

بعد کنارم رو زمین نشست و خنجر رو انداخت کنار.

گفت:

- آشیل.

آشیل بدون حرفی سمت میز رفت و دوتا جام که روش بود رو برداشت و آورد طرفمون. داد دست آژمان و رفت یه گوشه ایستاد.

آژمان گفت:

- بشین.

نشستم و سعی کردم حوله رو جوری تنظیم کنم تا پاهام رو بپوشونه.

آژمان یکی از جام‌ها رو سمتم گرفت و گفت:

- بنوش.

ازش گرفتم و محتویاتش رو نگاه کردم. آبی بود.

پرسیدم:

- این چیه؟

- یه مخلوط برای بی‌هوشی.

متعجب گفتم:

- بی‌هوشی؟!

سر تکون داد و گفت:

- باید برای پیوند بدن‌هامون بی‌هوش باشیم.

این عالی بود.

آروم جام رو نزدیک لبم بردم و حواسم بود آژمان و آشیل بهم نگاه نکنن و یکم ازش رو ریختم رو زمین تا روش دراز بکشم و دیده نشه.

جام رو طرفش گرفتم و گفتم:

- یکم خوردم.

خودش هم خورد و جام رو ازم گرفت و دوتا جام رو گذاشت زمین.

سریع رو اون خیسی دراز کشیدم. آژمان کنارم دراز کشید و گفت:

- دستات رو به پهنای بدنت باز نگه دار، پاهات هم همینطور. چشمات رو ببند و آماده باش، کم‌کم بی‌هوش میشی.

- باشه.

تو دلم بهش پوزخند زدم. من قرار نیست بی‌هوش بشم، قراره فرار کنم!

چشم‌هام رو بستم و آژمان گفت:

- تا ده می‌شمرم و بعد هردومون بی‌هوش می‌شیم. بعدش آشیل طلسم پیوند رو می‌خونه.

- باشه.

- یک. دو. سه. چهار. پنج...

نفسم رو آروم بیرون دادم. اضطراب داشتم؛ اما باید آرامشم رو حفظ می‌کردم. کم‌کم باید فرار کنم.

وقتی که بی‌هوش بشه، باید فرار کنم.

- هشت. نُه...

تمرکز کردم. رو صداش و شمارش.

- ده!

صداش قطع شد. لای پلکم رو باز کردم و نگاهش کردم. چشم‌هاش بسته بود. یکم باید صبر کنم تا مطمئن بشم.

آروم به آشیل نگاه کردم. چند دقیقه ایستاد و ما رو نگاه کرد تا مطمئن بشه بی‌هوشیم. بعد رفت سمت میز.

وقتشه!

چشم‌هام رو کامل باز کردم و آروم نشستم. خم شدم و خنجر کنار آژمان رو برداشتم. بعد خیلی آروم و بی‌سروصدا بلند شدم.

با یه دست حوله‌م رو چسبیدم و با یه دست خنجر رو گرفته بودم.

خیلی آروم سمت آشیل قدم برداشتم. خم شده بود رو میز و یه کتابی رو تندتند ورق می‌زد.

دقیقا پشت سرش ایستادم. خون جلو چشم‌هام رو گرفته بود با دیدنش.

- آهای.

سریع صاف شد و برگشت سمتم. بلافاصله خنجر رو فرو کردم تو شکمش.

ناله‌ی بلندی کرد و شوکه بهم زل زد.

بهش خیره شدم و با سردترین لحن ممکنم گفتم:

- این به خاطر خونوادم بود.

و خنجر رو بیشتر فرو کردم. چشم‌هاش گردتر شد و خون از شکمش جاری شد.

دهنش مثل اسب باز شده بود و ناله‌های بلند می‌کرد.

- کاش می‌تونستی حرف آخرم رو به آژمان بزنی؛ اما... اگه زنده موندی، بهش بگو: اون کسی که قراره انتقام بگیره تو نیستی، منم!

خنجر رو با فشار درآوردم. آشیل نعره‌ای زد و پخش زمین شد.

بهش خیره شدم. خنجر رو پرت کردم و حوله‌م رو سفت چسبیدم و از اونجا دور شدم.

.....

نمی‌دونم تو اون جنگل تاریک چقدر راه رفتم تا دانشکده رو پیدا کنم. فقط می‌دونستم که با تموم وجود می‌خواستم کاش ساتی اینجا بود.

آشیل یا آژمان دنبالم نیومدن. احتمالا آشیل مرده، آژمان هم حتما هنوز بی‌هوشه.

از مرگ آشیل عذاب وجدان نداشتم، به هیچ وجه. اگه کس دیگه‌ای بود صددرصد دیوونه می‌شدم؛ اما آشیل پدر و مادرم رو کشته بود و من و برادرم رو تو عذاب ول کرده بود.

آژمان هم همینطور.

انقدر راه رفته بودم که دیگه جون نداشتم. حوله هنوز دورم بود و یخ کرده بودم. خون‌ها هم رو بدنم خشک شده بودن و حالم رو داشتن به هم می‌زدن.

چندبار تلوتلو خوردم و دوباره به راهم ادامه دادم. بی‌حال به آسمون نگاه کردم.

ماه اون بالا بود. نورانی و زیبا.

ناخودآگاه زمزمه کردم:

- کمکم کن!

حتی خودم صدای خودم رو نشنیدم.

نالیدم:

- خواهش می‌کنم...

یهو پام به یه چیزی گیر کرد و خوردم زمین. حوله از دورم باز شد و سرمای بدی کل بدنم رو دربر گرفت.

نفس‌های مقطعم به زور از دهنم بیرون می‌اومدن.

نالیدم:

- یکی...

دوباره نفس عمیق کشیدم. نمی‌تونستم درست نفس بکشم و سردم شده بود.

- کمکم...

پلک‌هام سنگینی کردن و بسته شدن و با آخرین توانم لب زدم:

- کنه!

***

حس سبکی می‌کردم. حس آزادی. انگار تو آسمون بودم، درحال پرواز. انگار معلق و شناور بودم و بعد اون حس از بین رفت و پلک‌های سنگینم تکون خوردن.

اون حس‌ها رفتن؛ اما اون حس‌های دردناک قبلش هم نبودن. اون حس درد، عذاب، ناراحتی و بغض. ترس و وحشت. نبودن، رفته بودن.

- رایا! رایا؟! بیدار شد! رایا بیداری؟!

صدای یکی بود. چقدر آشناست. کیه؟

با چشم‌های بسته‌م نالیدم:

- پلک‌هام انگار به هم چسبید...

وسط حرفم یهو یکی محکم بغلم کرد. چنان محکم من رو فشار می‌داد کاگه هرلحظه ممکن اجزای بدنم بریزه بیرون!

شوکه با چشم‌های بسته داشتم فکر می‌کردم کیه که صداش اومد:

- رایا... رایا! خیلی خوشحالم... خیلی خوشحالم که بهوش اومدی رایا! خیلی خیلی دلم برات تنگ شده بود.

این صدا... این...!

زمزمه کردم:

- رایان!

سعی کردم چشم‌هام رو باز کنم. از زیر پلک‌هام یه چیزهایی می‌دیدم؛ اما خیلی تار بود.

- رایا، رایا خیلی دلتنگت بودم.

- رایان!

آروم ازم جدا شد و تونستم چشم‌هام رو باز کنم. پنج بار پلک زدم تا اون تاری از بین بره.

با اخم به دوروبر نگاه کردم و چشمم افتادیه رایان. رایان، رایان من!

اون اینجا...!

شوکه گفتم:

- رایان!

این بار من کشیدمش بغلم و محکم بغلش کردم. بلند خندید و بغلم کرد.

من اینجا بودم، تو اتاقم داخل خوابگاه. تو دانشکده‌ی هلال ماه.

اما اینجا چیکار می‌کردم. یادمه که چه اتفاقی افتاد. من... من از هوش رفته بودم. پس...!

رایان محکم‌تر بغلم کرد. چقدر دلم براش تنگ شده بود.

ناخودآگاه بغض کردم. لب‌هام رو به هم فشار دادم و یه قطره اشک از چشمم چکید.

آروم شروع کردم به هق‌هق کردن.

رایان ازم جدا شد و متعجب نگاهم کرد.

- رایا، داری گریه می‌کنی؟!

با پشت دستم اشک‌هام رو کنار زدم؛ اما فایده نداشت.

نالیدم:

- دست خودم نیست، خوشحالم!

- رایا گریه نکن منم گریه‌م می‌گیره.

خندیدم و حین خندیدن دوباره هق زدم و گریه کردم.

رایان با بغض گفت:

- رایا!

اشکش چکید و یهو شروع کرد به بلند گریه کردن. با چشم‌های اشکی و گردم متعجب بهش زل زدم.

- رایان!

دوباره پرید بغلم و با گریه گفت:

- گفتم نکن!

خندیدم و بغلش کردم.

هردومون حین اشک ریختن می‌خندیدیم و تو بغل هم بودیم.

بوش کشیدم. چقدر دلم بی‌تابش بود. برادر عزیزم، رایان عزیزم.

با آرامش چشم‌هام رو بستم.

آروم ازم جدا شد و بهم خیره شدیم. خم شدم و اشک‌هاش رو پاک کردم. اونم سمت من خم شد و اشک‌های من رو پاک کرد.

به هم با لبخند زل زدیم.

خیلی وقت بود لبخندش رو ندیده بودم. دلم براش تنگ شده بود. اون لبخند زیبا و قشنگ.

لب زدم:

- دلم برات تنگ شده بود.

- من بیشتر.

- من بیشترتر.

هردو خندیدیم. مکث کردم و بعد به آرومی پرسیدم:

- رایان، چه اتفاقی افتاد؟ تو چجوری اومدی اینجا؟ آژمان آوردت؟

نفس عمیقی کشید و به دست‌هاش خیره شد. رو تخت جابه‌جا شد و دقیقا کنارم نشست.

گفت:

- خب... نصفه شبی خواب بودم دیدم یه صداهایی میاد. بلند شدم ببینم کیه که یکی از پشت بهم حمله کرد و بی‌هوشم کرد. وقتیم بهوش اومدم دیدم اینجام و چندتا دختر و یه پسر بالا سرم. اونا... خب، اونا بهم گفتن که... اونا همه چی رو برام تعریف کردن و منو پیش اون خانمه، نورا بردن. مدیر این دانشکده‌ی... جادو!

بهش زل زدم و آروم پرسیدم:

- ازم ناراحتی؟

فقط سر تکون داد.

- اما هستی. من بهت دروغ گفتم.

نگاهم کرد و گفت:

- نه نیستم رایا، جدی میگم. من بچه نیستم، درکت می‌کنم. می‌دونم که با نگفتن حقیقت به من سعی داشتی ازم محافظت کنی؛ اما از این ناراحتم که چرا فکر می‌کردی هنوز بچم که نیاز به محافظت دارم.

لبخند زدم.

- چون دوستت دارم.

بهم خیره شد. یهو خودش رو انداخت تو بغلم و سرش رو شونه‌م گذاشت.

گفت:

- اونا حتی بهم گفتن تو خواهر واقعیم نیستی و... در اصل برای چه برهه از زمانی و... و پدر و مادر واقعیت کی بودن. من، باورم نمیشه!

موهاش رو نوازش کردم و گفتم:

- اصلا مهم نیست رایان. مهم اینه که الان من و تو خواهر برادریم، چه خونی چه غیرخونی. مهم احساساتمون به همه که هم رو به چشم خواهر و برادر می‌بینیم. مهم اینه من الان اینجام و تو کنارم. اینا مهمن رایان، نه چیز دیگه‌ای.

تو بغلم نفس عمیق کشید.

- راست میگی.

- خیلی دوستت دارم رایان.

- منم.

دستم رو موهاش قفل شد. لبخند زدم و نفسم رو با آرامش بیرون دادم.

واقعا چه احساس خوبی. کاش همیشه این احساس رو داشتم. احساس شادی و سرزندگی. احساس آرامش.

یهو رایان بلند شد و گفت:

- اوه، دوستات گفتن وقتی بهوش اومدی خبرشون کنم.

- تموم مدت بالا سرم بودی؟

لبخند زد و چشمک زد.

خندیدم.

- بی‌مزه.

ایستاد و سمت در رفت.

- الان میام.

و از اتاق رفت بیرون.

یکم بعد، یک‌دفعه فریال با جیغ‌جیغ اومد تو و داد زد:

- رایا عزیزم!

دوییدسمتم و پرید بغلم و محکم بغلم کرد. فشارم داد و چلوندم.

- اوه رایا عزیزدلم بالاخره برگشتی، بالاخره بهوش اومدی. می‌دونی این دو هفته چیا کشیدیم؟ مردیم و زنده شدیم. الهی من فدات شم، دلم خیلی برات تنگ شده بود.

سعی کردم از خودم جداش کنم.

- فریال، فریال! دل منم برات تنگ شده بود؛ اما میشه...

وسط حرفم صدای پادینا اومد:

- رایا عزیزدلم.

اونم دوییدسمتم و محکم چسبید به فریال و دست‌هاش دور هردومون حلقه شدیم. دیگه واقعا خفه شدم!

- عزیزدلم خیلی خوشحالم که بهوش اومدی، واقعا نگرانت بودیم!

درحالیکه داشتم خفه می‌شدم نالیدم:

- م... ممنونم.

همون موقع پادینا و آدرینا به همراه دامون و پشت سرشون رایان اومدن داخل. بالای تخت ایستادن و پارلا با لبخند گفت:

- سلام جد بزرگوار.

خندیدم و به زور گفتم:

- سلام نوه‌ی عزیزم.

خندید و به آدرینا نگاه کردم.

- سلام.

نیمچه لبخندی زد و این خیلی خیلی عجیب بود. تاحالا لبخندش رو ندیده بودم.

- سلام.

دامون هم برام سر تکون داد و منم با لبخند براش سر تکون دادم.

پارلا گفت:

- ولش کنین دیگه خفه‌ش کردین!

پادینا و فریال ازم جدا شدن و من بالاخره نفس کشیدم.

- هوف! بچه‌ها خفه‌م کردین.

پادینا گفت:

- ببخشید عزیزم، واقعا دلمون برات تنگ شده بود.

فریال هم گفت:

- حتما خیلی بهت سخت گذشته. ما تو شرایط خیلی بدی پیدات کردیم. تو سرتاپا خونی بودی و یه فقط هم یه حوله دورت پیچیده شده بود. رایا، بلایی سرت آورده؟!

دستم رو تکون دادم و گفتم:

- نه نه. اون فقط یه بخشی از طلسمی بود که می‌خواست اجرا کنه برای انتقال انرژی ماهمبه بدنش؛ اما من فرار کردم.

نگاهشون کردم و پرسیدم:

- شما چجوری پیدام کردین نصفه شبی؟

فریال به بقیه نگاه کرد و گفت:

- عجیبه؛ اما همه‌مون یه خواب مشترک راجب تو دیدیم.

متعجب پرسیدم:

- خواب؟!

دامون گفت:

- البته تصحیح می‌کنم، من ندیدم.

پارلا گفت:

- مگه مهمه؟

دامون براش پشت چشم نازک کرد.

این بار آدرینا حرف زد:

- خواب دیدیم و همه‌مون از خواب پریدیم و با هم حرف زدیم و تصمیم گرفتیم به مدیر نورا همون موقع بگیم. بعد طبق همون خواب با مدیر نورا و ایاز اومدیم دنبالت و تو وضعیت بدی پیدات کردیم.

- چه خوابی دیدین؟

پادینا گفت:

- خواب دیدیم تو جنگل درحال دوییدنی و ماه هم دقیقا بالا سرته. یه نوری عظیمی ازش بهت می‌تابید. خیلی تند می‌دوییدی و وحشت کرده بودی انگار، مثل اینکه یکی دنبالت باشه. بعد تو سیاهی فرو رفتی و صدای جیغت رو شنیدیم و آخر صحنه از خوابمون هم فقط ماه بود.

زمزمه کردم:

- ماه!

پارلا گفت:

- ما همون‌جا از جنگل که خوابش رو دیدیم اومدیم. جزئیات خواب یادمون بود. درخت‌های اون قسمت به سمت پایین قوس داشتن و زمینش سنگی بود، چمن نداشت. با مدیر نورا و ایاز خیلی گشتیم و بالاخره همون‌جا بی‌هوش پیدات کردیم.

زمزمه کردم:

- جالبه!

رایان گفت:

- انگار ماه خواسته کمکت کنه رایا.

نگاهش کردم. حق با اون بود. من از ماه طلب کمک کردم.

پادینا پرسید:

- چجوری فرار کردی؟

گفتم:

- به نکبتی؛ اما... بچه‌ها، ما باید جلوی آژمان رو بگیریم. اون حتما میاد دنبالم.

دامون گفت:

- شوخیت گرفته؟ ما چجوری جلوی اون رو بگیریم؟! اون خیلی پیره، دویست سالشه!

نگاهش کردم و گفتم:

- منم همینطور.

دامون گفت:

- اما تو توی حالت سکون بودی.

- ولی انرژی ماه رو دارم.

پارلا پرسید:

- بلدی چطوری ازش استفاده کنی؟

- آژمان برای فعال کردنش و انتقالش به بدنش یادم داد.

فریال گفت:

- پس یعنی چی؟ قراره چیکار کنیم؟

رایان ازم پرسید:

- واقعا فکر می‌کنی می‌تونی جلوی اون بایستی؟

- من یه بار ازش فرار کردم و گولش زدم رایان.

پادینا گفت:

- اما شانسی بود.

دامون پوزخند زد و گفت:

- این دختره خله.

بهم زل زد و بعد جدی ادامه داد:

- می‌دونی شانست در برابر آژمان چقدره؟ خیلی خیلی کم. تو نمی‌تونی مقابلش بایستی، شکست می‌خوری.

بهش زل زدم و گفتم:

- من از شکست خوردن نمی‌ترسم، ازش درس می‌گیرم. خودم این رو تا چندوقت پیش نمی‌دونستم؛ اما یه بار یکی بهم گفت: وقتی

شکست ما رو قوی‌تر می‌کنه، پس از اشتباه ترسیدن بی‌معنی میشه. من حرفش رو گوش کردم و ازش نمی‌ترسم.

به تک‌تکشون نگاه کردم. به همه‌همه‌شون خیره شدم و گفتم:

- شکست ضعیفمون نمی‌کنه، قویمون می‌کنه. اگه قراره جلوی آژمان رو بگیرم و شکست بخورم، خب نمی‌ترسم ازش. درس می‌گیرم و برای دفعه‌ی بعد تلاش بیشتری می‌کنم.

دامون سکوت کرده بود و بقیه هم چیزی نگفتن.

آروم بلند شدم و از تخت پایین اومدم. رایان اومد سمتم.

- رایا چیکار می‌کنی؟

- باید برم مدیر نورا رو ببینم؟

فریال گفت:

- الان نزدیک نهاره، مطمئنی؟

- آره.

پارلا سمتم اومد و گفت:

- پس ما هم باهات میایم.

و به بقیه نگاه کرد و بقیه هم همه سر تکون دادن. حتی آدرینا؛ اما دامون رفت برای نهار و پارلا هم کلی از دستش حرص خورد.

همه‌مون سمت دفتر مدیر نورا حرکت کردیم و رایان کمکم می‌کرد راه برم چون کمی تلوتلو می‌خوردم.

دم در ایستادیم.

به سقفش نگاه کردم. دلم حتی برای این سقف جالب هم تنگ شده بود.

این بار شب بود و نور ماه. با دیدن این ماه مصنوعی هم باز هم حالم دگرگون شد. واقعا ماه نجاتم داده بود!

پارلا که جلوتر از همه بود در زد. بعد یک دقیقه صدای مدیر نورا اومد:

- بله؟

کمی بعد در باز شد. ایاز پشت در بود.

- چیه چیشده؟

یهو چشمش افتاد به من.

- رایا!

لبخند زدم.

- سلام ایاز.

پارلا کنار رفت تا من برم جلو.

- بهوش اومدی؟!

لبخند زدم و گفتم:

- اینطور به نظر میرسه.

ایاز نیم نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت:

- رایا، الان وقتش نیست اینجا باشی.

- چرا؟!

همون موقع صدای مدیر نورا از پشتش اومد:

- ایاز چیکار...

چشمش افتاد به من و گفت:

- اوه رایا عزیزم، بالاخره بهوش اومدی. عالیه؛ اما الان بهتره که...

صدای سوم از داخل اتاق بلند گفت:

- معلوم هست شما دوتا دارین چیکار می‌کنین؟

جلو اومد و مدیر نورا و ایاز رو کنار زد و به ما خیره شد. اون ارشد بود.

- هوم، اینجا رو.

به همه‌مون نگاه کرد و چشمش رو من ثابت شد.

- خانم رایا. رایای فراری.

اخم کردم و گفتم:

- من فراری نیستم!

ارشد گفت:

- می‌دونی می‌تونم همه‌تون رو از اینجا تبعید کنم به دنیای انسان‌ها؟ به خاطر فرار و اونام که کمک‌دستت بودن.

عصبی گفتم:

- فکر نمی‌کنین این شمایید که باید مواخذه بشین؟

خشمگین غرید:

- من؟!

مدیر نورا گفت:

- بهتره بعدا صحبت کنیم.

به مدیر نگاه کردم و گفتم:

- نه لطفا...

به ارشد نگاه کردم و ادامه دادم:

- شما بودین که منو بدون خواست خودم و به اجبار بردین به آزمایشگاهتون تا روم آزمایش انجام بدین. این بدن منه، نیروی خودمه. اختیارش دست منه؛ پس من باید اجازه می‌دادم. شما شاید صاحب کل این دنیا باشی؛ اما صاحب من و بدنم و قدرتم نیستی، پس نمی‌تونی هرکار خواستی باهاش بکنی!

پادینا شگفت‌زده و ترسیده زمزمه کرد:

- رایا!

می‌دونم، من با ارشد این دنیا اینجوری صحبت کردم؛ اما حقیقت رو گفتم و مهم بود.

رایان که کنارم بود نگاهش بین من و ارشد می‌چرخید.

ارشد حسابی سرخ شده بود و حرف نمی‌زد.

به مدیر نورا نگاه کردم و گفتم:

- من برای این اینجا نیومدم خانم نورا، برای چیز مهم‌تری اومدم. آژمان.

مدیر نورا اشاره کرد به داخل و گفت:

- بیاین تو.

همه از کنار ارشد که خشک و سرخ شده بود گذشتیم و موقع رد شدن از کنار ایاز برام چشمک زد و من لبخند زدم.

همه یه گوشه ایستادیم و مدیر نورا رفت نشست پشت میزش. ایاز هم کنارش ایستاد.

ارشد هم بالاخره برگشت سمتمون. بدون کلمه‌ای حرف و با اون غرور مسخره‌ش رفت و اونم روی صندلی نشست و به روبه‌روش زل زد.

مدیر نورا گفت:

- خب رایا، چی می‌خوای بگی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- همون‌طور که شاید بدونین من از دست آژمان فرار کردم. اون احتمالا تا الان فهمیده و عصبیه و قطعا میاد تا منو ببره یا تنبیهم کنه. باید جلوش رو بگیریم.

به جای مدیر نورا، یهو ارشد سمتم چرخید و عصبی گفت:

- این کاردستی توئه دختر احمق. تو اون هیولا رو برگردوندی، وگرنه دویست سال بود که روحش حبس شده بود و خبری ازش نبود.

عصبی گفتم:

- اون گولم زد!

- تو نادونی.

- اون باهوشه و بلده چه‌جوری آدم رو گول بزنه.

دخترا، رایان، مدیر نورا و ایاز به جدال بین من و ارشد نگاه می‌کردن و ما تند تند جواب هم رو می‌دادیم.

ارشد گفت:

- در هر حال تو اونو برش گردوندی و حالا داره میاد یه بلایی سر هممون بیاره و مقصرش هم تویی.

مکث کردم. بعد گفتم:

- می‌دونم و می‌خوام که جلوش رو بگیرم.

ارشد پوزخند عصبی‌ای زد و گفت:

- تو؟! تو تا همین الانش هم کلی خرابکاری کردی، قوانین رو زیر پا گذاشتی. اول که اونو برگردوندی، بعد از دست من فرار کردی، یه انسان رو راه دادی به این دنیا، تو روم ایستادی. و حالا توقع داری مقابل آژمان بایستی، خنده‌داره!

عصبی نگاهش کردم و گفتم:

- اولا که اون انسان برادرمه و برای امنیتش فعلا همین‌جا پیش من می‌مونه. بعدشم، من به خودم اطمینان دارم که می‌تونم.

رایان آروم بازوم رو چسبید و مدیر نورا گفت:

- ارشد لطفا اجازه بدید برادر رایا برای مدتی که شر آژمان کم بشه کنارش اینجا بمونه.

ارشد روبه مدیر نورا غرید:

- اون یه انسانه!

منم غریدم:

- و الان شرایط ما هم اضطراریه. هرلحظه ممکنه آژمان سر برسه و یه کاری کنه که جون هممون رو به خطر بندازه.

ارشد با تمسخر و عصبی نگاهم کرد و گفت:

- و تو فکر می‌کنی می‌تونی مقابلش بایستی؟

- اون قدرتم رو می‌خواد، بهم صدمه‌ای نمی‌زنه. منم تهدیدش میکنم برای دادن قدرتم بهش باید دست از سر همه برداره و بره، اینجوری گولش می‌زنیم و بهش حمله می‌کنیم.

ارشد پوزخند زد:

- نقشه‌ت اینه؟

منم با تمسخر پرسیدم:

- شما نقشه‌ی بهتری دارین؟

عصبی گفت:

- من میگم نمیشه مقابلش ایستاد.

- منم میگم میشه، همون‌طور که استهفان رایت این کارو کرد.

- تو داری خودتو با اون مقایسه می‌کنی؟

به دخترا پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

- من دارم همه‌مون رو باهاش مقایسه می‌کنم.

ارشد کلافه از جاش بلند شد و ایستاد. روبه مدیر نورا و ایاز گفت:

- من کاری ندارم. حتی می‌ذارم پسره هم یه چندوقت بمونه. ببینم این دختره چیکار می‌کنه. اگه آژمان حمله هم کرد هیچ دخالتی هم نمی‌کنم، به خودتون و این دختره‌ی پر مدعا ربط داره.

اینا رو گفت و بدون اینکه بذاره کسی حرفی بزنه از کنار ما رد شد و نگاه چپی به من انداخت و از دفتر مدیر نورا رفت بیرون و در بسته شد.

همه تو سکوت به در بسته خیره شدیم که ایاز شونه بالا انداخت و گفت:

- خب، این یه پیشرفت بود. درسته؟

مدیر نورا گفت:

- همین که کوتاه اومد خودش پیشرفت بود.

نگاهشون کردم و بعد به دخترا و رایان زل زدم. هر پنج تاشون بهم خیره شدن. نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمت مدیر و ایاز.

اونا هم نگاهم کردن و مدیر نورا پرسید:

- خب رایا، تو مطمئنی می‌خوای این کارو کنی؟

- چه کاری؟ مقابله با آژمان؟ بله، مطمئنم.

- خوبه، ولی...

- فقط...

مدیر نورا ساکت شد و بهم زل زد.

ادامه داد:

- فقط، باید همه آماده باشیم.

ایاز گفت:

- حق با رایاست.

پارلا گفت:

- باید یه جایی برای همه‌ی دانشجوها آماده کنیم که وقتی آژمان اومد همه اونجا مخفی شن و در امان باشن.

پادینا سریع گفت:

- یه جای بزرگ باید باشه تا کل دانشکده جمع بشن.

فریال تند گفت:

- سالن غذاخوری.

آدرینا کلافه چشم چرخوند و گفت:

- بس کن خواهش می‌کنم!

- مگه چشه؟!

پارلا گفت:

- اینجا از لحاظ امنیتی خوب نیست.

به مدیر نورا نگاه کردم که گفت:

- حق با پارلائه. باید یه جای دیگه‌ای باشه. فکر کنم باید مشورت بگیریم.

خم شد رو میزش و دکمه‌ای رو زد. حتی یه ثانیه هم نشد که خانم سرمد، آقای بارتوش و استاد موحد وسط اتاق و دقیقا روبه‌روی میز مدیر نورا ظاهر شدن.

شوکه به این صحنه نگاه کردم و رایان شوکه‌تر از من گفت:

- چه خفن، عین فیلما بود!

آروم خندیدم.

مدیر نورا گفت:

- ببخشید دوستان که یهویی صداتون زدم، موضوع مهمیه.

استاد موحد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- چرا که نه؟ هروقت این دختر تو این اتاقه موضوع مهم میشه.

پوکر نگاهش کردم. من باهاش چیکار کردم کا به خونم تشنه‌ست؟

هرسه‌شون مقابل میز مدیر نورا نشستن و مدیر گفت:

- آژمان داره میاد دنبال رایا تا انرژی ماهش رو به‌دست بیاره، و ما نمی‌تونیم اجازه رو بدیم تا انرژی رو بگیره و قدرتمند بشه. باید جلوش بایستیم و امنیت دانشجوها رو هم تأمین کنیم.

پارلا گفت:

- با اجازه خانم مدیر.

روبه استادها ادامه داد:

- پیشنهاد من این بود یه مکان مخفی و بزرگ با امنیت کامل باشه که کل دانشکده توش جا بشن و آژمان هم نتونه به راحتی بهش نفوذ کنه.

خانم سرمد گفت:

- خب چه‌جور جایی؟ دانشکده همچین جایی داره نورا؟

مدیر نورا فکر کرد.

آقای بارتوش گفت:

- زیرزمین از لحاظ امنیتی خوبه اما کوچیکه.

همه‌مون مشغول فکر کردن شدیم که یهو ایده‌ای به سرم زد.

- بخش ممنوعه چطوره؟

مدیر نورا و استادها گفتن:

- بخش ممنوعه؟!

استاد موحد سریع اخم کرد و گفت:

- البته که نه، اونجا ممنوعه.

نگاهش کردم و گفتم:

- ممنوعه اما نه تو این شرایط استثنایی و مهم.

ایاز گفت:

- من با رایا موافقم.

مدیر نورا تو سکوت داشت فکر می‌کرد.

به رایان و دخترا نگاه کردم. آروم ازشون پرسیدم:

- نظر شما چیه؟

رایان پرسید:

- بخش ممنوعه چیه؟

پارلا گفت:

- از نظرم زیادم بد نیست، بالاخره مجبوریم دیگه.

پادینا و فریال هم موافقت کردن و به آدرینا نگاه کردم.

- نظر تو چیه آدرینا؟

نگاهم کرد و گفت:

- ایده‌ی خوبی بود.

لبخند زدم و دوباره چرخیدم سمت بقیه. مدیر نورا بهم خیره شده بود.

استاد موحد گفت:

- این منتفیه.

خانم سرمد هم گفت:

- از بعضی لحاظ خوب و از بعضی لحاظ بده.

مدیر نورا به آقای بارتوش نگاه کرد.

پرسید:

- شما چی میگی؟

آقای بارتوش که غرق فکر بود، نگاهش کرد و گفت:

- از نظر منم تو این شرایط اشکالی نداره. هم مخفیه، هم بزرگ.

مدیر نورا گفت:

- پس تصویب شه؟

استاد موحد عصبی گفت:

- اما...

تو حرفش پریدم و بی‌توجه بهش به مدیر نورا گفتم:

- لطفا تصویبش کنین، این به نفع همه و برای امنیتشونه. من خودم باید با آژمان روبه‌رو بشم، نه بقیه. اون با من کار داره.

- پس تصویب شد. سه نگهبان هم میذارم شیفت تموم مدت بایسته و اگه اومد بهمون خبر بده. خانم موحد شما هم امروز جای کلاستون همه دانشجوها، همه رو جمع کنین و بهشون تا حدودی بگین ماجرا از چه قراره تا آماده باشن.

استاد موحد عصبی سر جاش صاف شد و تو سکوت به یه نقطه خیره شد. معلوم بود عصبیه.

مدیر نورا بهم گفت:

- رایا فقط کلید بخش ممنوعه رو بهم برگردوند.

با خجالت نگاهش کردم و زمزمه کردم:

- چشم.

واقعا خجالت‌زده شدم. به خاطر کارم و اون دزدی.

ایاز یهو گفت:

- دست منه.

و کلید رو از جیبش درآورد و رو میز مدیر نورا گذاشت.

- اوه ممنونم.

مدیر نورا کلید رو گرفت و نگاهش کرد.

به ایاز نگاه کردم که نگاه کرد و چشمک زد. لبخند زدم.

بعد از اینکه حرف‌ها رو زدیم و تصویب شد تا دانشجوها رو تو بخش ممنوعه جمع کنیم، ما شیش نفر از دفتر مدیر نورا اومدیم بیرون و از پله‌ها پایین اومدیم.

من و رایان جلو بودیم و دخترا پشتمون. برگشتم سمتشون و نگاهی بین رایان و دخترا ردوبدل کردم و گفتم:

- بچه‌ها، من... من می‌خوام یکم تنها باشم. شما برگردین خوابگاه، منم یکم دیگه میام.

رایان دستم رو گرفت و گفت:

- می‌خوای منم باهات بیام؟

بهش لبخند زدم و گفتم:

- ممنون رایان؛ اما می‌خوام یه ذره تنها باشم. نگران نباش.

به دخترا که بهم زل زده بودن خیره شدم.

- شما لازم نیست نگران باشین، زود برمی‌گردم.

پادینا با نگرانی گفت:

- باشه عزیزم، مراقب خودت باش.

بهشون لبخند زدم و نگاه آخرم رو به رایان انداختم و رفتم از ساختمون دانشکده بیرون. به طرف روح سپید حرکت کردم و از بین درخت‌ها گذشتم.

از دور دیدمش و بلافاصله موجی از آرامش و احساسات توب تو وجودم سرازیر شد.

لبخند زدم و گفتم:

- من اومدم.

بهش نزدیک شدم و لمسش کردم. چشم‌هام رو بستم و لبخند زدم. حس از این قشنگ‌تر؟ انگار وسط بهشتم.

- خوش اومدی، رایا.

چشم‌هام رو باز کردم و برگشتم. به فرد روبه‌روم نگاه کردم.

- سلام.

با لبخند جوابم رو داد:

- سلام رایا.

پرسیدم:

- دیگه قرار نیست بخوابم؟

خندید و گفت:

- قبلا محض اطمینان از هوش می‌رفتی و تو خواب ما رو می‌دیدی؛ اما الان... فرق میکنه.

به استهفان رایت خیره شدم.

- شما خبر دارین آژمان کِی میاد؟

- من از سرنوشت خبر دارم رایا.

پرسیدم:

- این یعنی می‌دونین؟

نسیمی وزید و شاخه‌های درخت روح سپید رو تکون داد.

استهفان رایت گفت:

- می‌دونم؛ اما نمی‌تونم بگم، سرنوشت به ندونستنه.

به زمین نگاه کردم.

- درسته.

- اما یه چیز رو می‌دونم و می‌تونم بگم.

سرم رو بلند کردم.

- چی؟

بهم لبخند زد. یه لبخند زیبا و بهم خیره شد و گفت:

- شما جوخه‌ی جادویین.

متعجب نگاهش کردم.

- ببخشید؟!

لبخند زد و گفت:

- تو و گروهت.

- گروهم؟

گفت:

- شما پنج نفر، جوخه‌ی جادویین. گروهی قدرتمند از ماهیت جادو. تو و گروهت نمایندگان منین رایا. من بهت باور دارم، تو می‌تونی دانشکده و همه رو حفظ کنی و مقابل آژمان بایستی. به حرف دیگران که سرزنشت می‌کنن گوش نکن. تو، عضوی از جوخه‌ی جادویی. تو و گروهت، جوخه‌ی جادویین.

لب زدم:

- جوخه‌ی جادو؟

لبخند زد.

جوخه‌ی جادو. من و گروهم، من و دخترا، ما... جوخه‌ی جادو!

به استهفان رایته نورانی خیره شدم که گفت:

- دوست ندارم این کارو کنم؛ اما مجبورم.

خنجری سفید با تیغه‌ای تیز که روش طرح ققنوس داشت تو دستش ظاهر شد.

به خنجر نگاه کردم که گفت:

- با این به آژمان ضربه بزن. صددرصد از پا درمیاد، با چیزای معمولی این اتفاق نمیفته. بگیرش.

رفتم جلو و خنجر رو گرفتم و نگاهش کردم. به استهفان رایت نگاه کردم.

آروم پرسیدم:

- شما آژمان رو دوست داشتین؟

بهم لبخند تلخی زد و گفت:

- البته که داشتم، اون از برادر بهم نزدیک‌تر بود اما... خیانت کرد. من نمی‌تونستم امنیت بقیه رو به خاطر احساساتم نادیده بگیرم.

بهش زل زدم که بهم لبخند زد و گفت:

- حالا برو رایا. موفق باشی دخترم.

لبخند زدم.

- متشکرم.

با لبخند برام سر تکون داد و بعد آروم آروم محو و ناپدید شد. مثل دود.

آهی کشیدم و به درخت خیره شدم. دلم تنگ ساتی بود. دلم می‌خواست زیر درخت بخوابم و ساتی هم تو بغلم.

اوه ساتی، آخه تو کجا رفتی عزیزم؟ چرا یه دفعه غیبت زد؟ چه بلایی سرت اومده؟

.....

وقتی برگشتم خنجر رو سریع قایم کردم. نمی‌خواستم فعلا بگم اون رو از کجا آوردم.

رایان رو تختم خوابش برده بود. لبخند زدم و پتو رو روش مرتب کردم و رفتم تو پذیرایی.

دخترا همه‌شون رو کاناپه‌ها نشسته بودن و حرف می زدن. پارلا به کنارش اشاره کرد و گفت:

- بیا اینجا رایا.

رفتم و کنارش نشستم.

پادینا داشت می‌گفت:

- کاش می‌دونستیم آژمان دقیقا کی میاد که آماده باشیم.

گفتم:

- ما باید کلا آماده باشیم.

پارلا گفت:

- حق با رایانه.

فریال آهی کشید و گفت:

- امیدوارم این وضعیت زودتر تموم بشه، دوست دارم همه چی مثل سابق بشه.

با شرمندگی نگاهشون کردم و گفتم:

- من معذرت می‌خوام، اینا همش تقصیر منه.

همه‌شون نگاهم کردن و من ادامه دادم:

- من با ورودم به اینجا فقط مایه‌ی دردسر بودم. اون از خوابام و درخت مردگان اینم از آژمان.

پادینا با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- اتفاقا برعکس، تو با اومدنت خیلی چیزا بهمون دادی. شجاع بودن و نترس بودن، تنها نبودن، قوی بودن، ناامید نشدن و مهم‌تر از همه با هم بودن رو.

فریال گفت:

- حق با اونه. تو بهمون با هم بودنمون رو دادی.

پارلا دستش رو روی شونه‌م گذاشت و در ادامه‌ی حرف فریال گفت:

- تو ما رو کنار هم جمع کردی.

به تک‌تکمون اشاره کرد. من، خودش، پادینا، فریال و آدرینا.

- تو تموم ما رو کنار هم جمع کردی. با اومدنت باعث شدی به هم نزدیک‌تر بشیم، صمیمی‌تر بشیم.

آدرینا بهم خیره شد و گفت:

- که تنها نباشیم.

یهش زل زدم و شوکه زمزمه کردم:

- آدرینا!

لبخند زد. یه لبخند بزرگ، مهربون و واقعی. به دور از تمسخر و هر چیز دیگه‌ای.

گفت:

- به خواهرم احساساتم رو نشون دادم. اون... اون بغلم کرد و گریه کرد، گفت مدت‌هاست می‌خواسته احساساتم رو بروز بدم. این به خاطر تو بود رایا، ممنونم.

لبخند بزرگی زدم و نگاهش کردم. خوشحال بودم، خیلی زیاد.

به همه‌شون نگاه کردم و گفتم:

- این منم که از همه‌تون باید تشکر کنم. شماها کنارم بودین، تنهام نذاشتین، تو شرایط سختم باهام بودین. به عنوان یه تازه‌وارد باهام خوب و صمیمی رفتار کردین. بچه‌ها، واقعا ازتون ممنونم.

آدرینا با خنده گفت:

- البته به جز من.

همه خندیدیم و من گفتم:

- ولی الان عوض شدی آدرینا.

با لبخند قشنگ و کمیابش نگاهم کرد و گفت:

- فکر کنم به لطف توئه که دیگه تنها نیستم و عوض شدم.

بهش لبخند زدم.

پارلا گفت:

- می‌دونی رایا ما خونواده‌های درستی نداریم. من پدر یا مادر ندارم، پادینا با پدرش تنها زندگی می‌کنه، فریال یه برادر بزرگ‌تر داره و آدرینا پدر و مادرش با هم مشکل دارن. ما تعطیلات همیشه با خونه رفتن مشکل داشتیم، عذاب می‌کشیدیم؛ اما الان تو اومدی و از تنهایی خودمون و اون عذابا نجاتمون دادی. با وجود تو همیشه کنار همیم.

لبخند زدم و گفتم:

- چون ما جوخه‌ی جادوییم.

همه سوالی نگاهم کردن و من ادامه دادم:

- گروه جوخه‌ی جادو. ما پنج تا از ماهیت جادوییم. ما جوخه‌ی جادوییم و همیشه کنار هم می‌مونیم و نمی‌ذاریم کسی مثل آژمان بیاد و همه چی رو خراب کنه.

همه لبخند زدن و آدرینا گفت:

- همه با هم.

هر پنج تامون ایستادیم و دست‌هامون رو روی هم گذاشتیم و یک‌صدا گفتیم:

- جوخه‌ی جادو!

.....

غروب بود که هر پنج نفرمون به همراه رایان که بیدار شده بود و دامون که اومده بود دنبالمون رفتیم توی محوطه‌ی دانشکده برای جلسه‌ی فوری‌ای که برگزار کرده بودن.

حیاط دانشکده از همیشه شلوغ‌تر بود. تک‌تک دانشجوهای سال پایینی و سال بالایی و کل اهالی دانشکده تو حیاط جمع شده بودن.

همه جا شلوغ بود و پر از سروصدا. مدیر نورا و ایاز و استادها هم بودن.

به همراه بقیه رفتیم سمت جمعیت زیاد دانشکده.

رایان گفت:

- چقدر زیادن!

دامون هم گفت:

- کل دانشکده جمع شدن. چون مسئله‌ی مهمیه.

ما هفت نفر هم رفتیم جلو و گوشه‌ای از تجمع ایستادیم. ایاز چشمش به من افتاد و برای هم سر تکون دادیم.

کل سروصداها با صدای بلند استاد موحد خوابید و همه سکوت کردن.

استاد موحد با صدای بلند گفت:

- ممنون که ساکت شدین. برای این همه‌تون رو اینجا جمع کردیم چون می‌خواستیم مسئله‌ی خیلی مهمی رو مطرح کنیم. خانم نورا؟

موحد عقب رفت و مدیر نورا جلو اومد.

سعی کردم از توی جمعیت سلنا رو پیدا کنم. کله کشیدم و به اطراف نگاه کردم.

مدیر نورا با صدای رسایی گفت:

- ممنون از اینکه همه‌تون اومدین بچه‌ها. این موضوع خیلی خیلی مهمه و باید زودتر اقدام کرد. ما مدت‌هاست که دشمنی داریم و قصد به هم زدن نظم دانشکده و آسیب بهمون رو داره. بنا به همین دلیل باید همه‌مون محتاط و مراقب باشیم. ما قسمتی رو هم برای مخفی شدن همه در نظر گرفتیم که در صورت اومدنش همه اونجا مخفی بشن.

رایان آروم گفت:

- خیلی سربسته گفت. نه راجب آژمان و نه بخش ممنوعه، فقط گفت جایی.

صاف ایستادم. انگار سلنا نبود.

پارلا گفت:

- همه ندونن بهتره.

یکی از دانشجوها پرسید:

- مگه اون آدم کیه که باید از دستش مخفی شیم؟

این بار ایاز جواب داد:

- اینش مهم نیست. مهم اینه که هم خودش و هم قصد و نیاتش خطرناکن.

یکی پرسید:

- قصد و نیاتش چین؟

- کسی نمی‌دونه.

- پس از کجا می‌دونین خطرناکن؟

ایاز کلافه چشم چرخوند و گفت:

- چون خودش خطرناکه.

دامون عصبی گفت:

- این جماعتم شوخیشون گرفته؟ دیوونه‌ان! اگه بدونن با کی طرفن انقدر دیگه مسخره‌بازی درنمیارن.

پادینا آروم گفت:

- شاید بهتر بود همه چی رو می‌گفتن، حتی راجب آژمان.

پارلا گفت:

- شایدم ندونستن بهتر باشه، ترسشون کمتره. اگه زیاد بترسن هول می‌کنن و اینجوری بدتر دستپاچه میشن و نمی‌تونن مراقب خودشون باشه.

بقیه هومی گفتن. آره، حق با پارلا بود. کاش می‌شد ما هم ندونیم با کی طرفیم؛ اما مسئله‌ی جدی اینه که اون منم که باید با آژمان طرف بشم!

مدیر نورا نگاهی به آسمون تیره انداخت و گفت:

- تقریبا شب شده. همه برگردین خوابگاه‌هاتون و برای سرو شام برین سالن غذاخوری. از فردا سر کلاسا تمرینات آمادگی دفاعی و دفاع شخصی آموزش می‌بینین. بفرمایین.

همهمه شد و همه متفرق شدن و اطرافمون شلوغ شد.

به بقیه نگاه کردم و گفتم:

- بچه‌ها شما برگردین خوابگاه. من یه کاری با آقای بارتوش دارم، باید راجب روح محافظم ازش بپرسم.

رایان گفت:

- من منتظرت می‌مونم.

پارلا هم سریع گفت:

- ما هم همینطور. برو و زود بیا.

لبخند زدم و رفتم سمت مدیر نورا و استادها.

- آقای بارتوش؟

داشتن با هم صحبت می‌کردن که با صدای من ساکت شدن و برگشتن سمتم.

- رایا.

آقای بارتوش بهم نگاه کرد و من رفتم و کنارش ایستادم. به همه‌شون نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید مزاحم شدم.

مدیر نورا لبخند زد و بقیه سر تکون دادن. به آقای بارتوش نگاه کردم.

- آقای بارتوش می‌خواستم یه مسئله‌ای رو باهاتون درمیون بذارم.

پرسید:

- چیشده رایا؟

نفس عمیق کشیدم و بعد گفتم:

- ساتی، روح محافظم، گم شده!

متعجب گفت:

- گم شده؟!

- بله. نزدیک به دو هفته‌ست خبری ازش نیست و...

وسط حرفم یهو مردی سمتمون دویید و داد زد:

- خانم نورا، خانم نورا!

همه چرخیدیم سمتش. مرد از سمت دروازه داشت می‌دویید این‌ور.

مدیر نورا پرسید:

- چیشده؟

مرد ایستاد و نفس نفس زد. حین نفس نفس زدن‌هاش گفت:

- اون... اون، داره میاد!

چشم‌هام گرد شد و ایاز گفت:

- چی؟!

مرد به سمت دروازه اشاره کرد و گفت:

- اون داره میاد!

خانم سرمد گفت:

- تو دیدیش؟

- نه، نه ندیدمش!

استاد موحد عصبی پرسید:

- پس چی میگی؟

مرد گفت:

- ندیدمش؛ اما صداش رو شنیدم. اون... اون، کنار گوشم زمزمه کرد. یه صدایی تو گوشم گفت: من دارم میام، بهشون خبر بده.

همه شوکه نگاهش کردم. آژمان و اون حقه‌هاش!

یهو مدیر نورا برگشت سمت دانشجوها و داد زد:

- همگی برین تو کتابخونه، زود باشین. اون داره میاد!

همه متوقف شدن و متعجب برگشتن سمت ما و بهمون زل زدن.

منم شوکه ایستاده بودم. چرا انقدر زود؟ واقعا آژمان داره میاد؟

مدیر نورا بلند گفت:

- استادها شما رو به مخفیگاه راهنمایی می‌کنن. عجله کنین! برین دیگه.

همه زود به سمت ساختمون دانشکده و کتابخونه حرکت کردن. از اونجا بچه‌ها برام دست تکون دادن، اشاره کردم صبر کنن و برگشتم سمت مدیر نورا و بقیه و گفتم:

- من همین‌جا می‌مونم.

مدیر نورا به استادها اشاره کرد برن دنبال دانشجوها و به ایاز هم گفت:

- توام برو راهنماییشون کن.

ایاز به من نگاه کرد و گفت:

- کار بچگانه نکن رایا.

روبه مدیر نورا ادامه داد:

- قانعش کن.

و همراه بقیه رفت برای راهنمایی دانشجوها.

مدیر نورا به من نگاه کرد و گفت:

- حق با ایازه.

- اما اون من و قدرتم رو می‌خواد. و این منم که می‌تونم با نیروم مقابلش بایستم.

مدیر نورا سر تکون داد.

- به ریسکش نمی‌ارزه، پای جونت وسطه.

خواستم چیزی بگم که یک‌دفعه صدای خیلی بلندی تو کل محوطه پیچید و زمین لرزید.

صدای جیغ بقیه بلند شد و من و مدیر نورا تکون خوردیم و سعی کردیم تعادلمون رو حفظ کنیم.

- این چی بود دیگه؟!

زمین لرزه تمومی نداشت و داشت آروم می‌لرزید.

یکی داد زد:

- اونجا رو!

همه برگشتیم و پشت سرمون رو نگاه کردیم. قسمتی از زمین داشت ترک می‌خورد و شکافته می‌شد.

شوکه دیدم که زمین از هم باز شد و چیزهایی شبیه برگ ازش آروم بیرون اومد.

بعد همین‌جور که اون چیزها بیرون می‌اومدن، وقتی تقریبا کامل بیرون اومد فهمیدم چیه و چشم‌هام گرد شد.

زمین کاملا شکافته شده بود و از دل زمین درخت مردگان زده بود بیرون و دقیقا وسط حیاط دانشکده بیرون زده بود.

صدای همهمه اوج گرفته بود و من و مدیر نورا شوکه شاهد این صحنه بودیم.

زمین لرزه تموم شده بود و درخت مردگان دقیقا وسط محوطه سبز شده بود؛ اما انگار فقط این نبود.

مثل همون دفعه‌ای که دیده بودم، درخت درحال ترک خوردن و شکافته شدن بود و از لای شکاف‌ها خون جاری می‌شد و کل زمین رو غرق خون می‌کرد.

صدای جیغ‌ها و همهمه زیاد شده بود.

- باید بقیه رو بفرستیم داخل.

این رو زمزمه کردم و مدیر نورا آروم گفت:

- اینجا چه خبره؟!

خون کل درخت رو دربر گرفته بود و بعد یک‌دفعه از لای شکاف یه دست زد بیرون.

چند نفر جیغ کشیدن و من و مدیر نورا شوکه چند قدم عقب رفتیم.

دست با ناخن‌های بلندش تنه‌ی درخت رو خراشید و شکاف رو بیشتر کرد و اومد بیرون.

اول پا، بعد بدن، بعد سر و کامل اومد بیرون.

یکی جیغ زد:

- زامبی!

واقعا هم شبیه زامبی بود. اون یه جسد پوسیده بود که انگار سال‌هاست که مرده و حالا شبیه زامبی‌ها از دل درخت اومده بود بیرون.

سرش رو گردنش آویزون بود و پوستش به خاکستری می‌زد. دهن و بینی نداشت و چشم‌هاش انگار دوتا چاله‌ی سیاه و توخالی بودن. پاهاش رو می‌کشید و راه می‌رفت.

ناخودآگاه صورتم از انزجار جمع شد.

یهو یه دست دیگه از درخت اومد بیرون و بعدی هم کاملا بیرون اومد. شبیه همون بود.

و بعد طومی، چهارمی، پنجمی... دهمی... شونزدهمی! همین‌جور ادامه داشتن و تندتند از دل درخت بیرون می‌اومدن و سمتمون حرکت می‌کردن.

لب زدم:

- باید همه رو بفرستیم تو!

مدیر نورا برگشت سمت بقیه و داد زد:

- زود باشین برین داخل!

همه جیغ‌زنان و با سروصدا دوییدن سمت ساختمون و من و مدیر نورا هم سمتشون رفتیم.

دوییدم سمت بچه‌ها. بینشون ایستادم و رایان وحشت‌زده گفت:

- این شبیه فیلم ترسناک شده!

برگشتم و نگاه کردم. اونا داشتن می‌اومدن. اون مرده‌ها داشتن می‌اومدن سمتمون.

دست رایان رو کشیدم و روبه بقیه گفتم:

- زود باشین باید بریم داخل!

همه‌مون قاطی بقیه‌ی دانشجوهای وحشت‌زده شدیم و سمت ساختمون دوییدیم.

مدیر نورا و ایاز و استادها دم در ایستادن و بقیه رو هدایت کردم به داخل.

همه درحال دوییدن بودن. یکی کنارم خورد زمین. رایان رو هول دادم داخل و خم شدم و اون دختر رو بلند کردم.

- زود باش برو.

دویید و رفت داخل.

برگشتم و به پشت سر نگاه کردم. اون هیولاها داشتن می‌دوییدن. از خودشون صداهای ترسناکی درمی‌آوردن و پاهاشون رو تندتند رو زمین می‌کشیدن.

بقیه رو هول دادم داخل و داد زدم:

- عجله کنین!

رایان از دل جمعیت داد زد:

- رایا!

همراه بقیه توی ساختمون بود و من هنوز بیرون بودم و بقیه ر. هدایت می‌کردم داخل.

به عبارتی، منتظر آژمان هم بودم!

پارلا هم داد زد:

- رایا بیا دیگه.

بقیه هم برام دست تکون داد.

منم براشون دست تکون دادم و گفتم:

- الان میام.

مدیر نورا اومد سمتم. دستم رو گرفت و چیزی انداخت تو دستم و گفت:

- رایا، تو کسایی که داخلن رو هدایت کن، ما هم بقیه رو می‌فرستیم تو.

کلید بخش ممنوعه رو گذاشته بود تو دستم.

نگاهش کردم و سر تکون دادم.

- حتما.

مدیر هم سر تکون داد و روبه همه داد زد:

- همه با رایا برین کتابخونه و دنبالش برین.

رفتم داخل و بلند گفتم:

- دنبالم بیاین.

به بچه‌ها و رایان اشاره کردم و اونا هم دنبالم دوییدن. دست رایان رو گرفتم و تند و جلوتر از همه دوییدم سمت کتابخونه.

تعداد دانشجوهایی که دنبالم بودن زیاد بود؛ اما اونایی هم که هنوز داخل نیومده بودن هم زیاد بودن.

دوییدم سمت کتابخونه و درش رو هول دادم و داخل شدم.

روبه بقیه داد زدم:

- بریم طبقه‌ی آخر. زود باشین.

همه پشت سرم دوییدن سمت پله‌ها و منم دست رایان رو کشیدم و دنبالم کشوندمش.

همه تندتند از پله‌ها بالا فتیم و مراقب بودیم توی تجمع و اون همه جمعیت نخوریم زمین.

به طبقه آخر رسیدیم و من دوییدم سمت دیوار بخش ممنوعه. همه پشت سرم اومدن و من مقابل دیوار ایستادم.

یکی گفت:

- اینجا که بن‌بسته.

بی‌توجه رفتم سمت دیوار و کلید رو درآوردم.

رایان و بچه‌ها کنارم ایستادن و پادینا پرسید:

- رایا داری چیکار می‌کنی؟!

دامون با تمسخر گفت:

- مسخره‌بازیت گرفته؟

پارلا غرید:

- داره بخش ممنوعه رو باز میکنه دهنت رو ببند!

کلید رو مثل دفعه قبل وارد شکل تو مرکز دیوار کردم و کلید فرو رفت و دیوار آروم آروم ناپدید شد.

برگشتم سمت جمعیت دانشجوی پشت سرم و گفتم:

- اینجا بخش ممنوعه‌ی کتابخونه‌ست. مدیر نورا گفت اینجا جای بهتری برای مخفی شدنه. همه برین داخل.

رفتم کنار و همه دوییدن سمت بخش ممنوعه.

رو کردم سمت رایان و دخترا و دامون.

گفتم:

- شماها هم برین.

رایان گفت:

- پس تو چی؟

- من باید برم. باید با آژمان روبه‌رو بشم.

پارلا شوکه گفت:

- شوخیت گرفته؟!

- اون به خاطر من اینجاست.

دامون گفت:

- داری ادای شجاع‌ها رو درمیاری؟

عصبی گفتم:

- من وقت ادا درآوردن ندارم. باید برم، آژمان هرلحظه ممکنه بیاد.

فریال گفت:

- اون هیولاها رو ندیدی؟ دیوونه شدی؟

- اما آژمان...

این بار آدرینا عصبی غرید:

- اگه می‌خوای بری برو، کسی حق نداره جلوت رو بگیره؛ اما ما هم حق انتخاب داریم و باهات میایم.

شوکه گفتم:

- چی؟!

پارلا گفت:

- حق با آدریناست، ما هم میایم.

- ولی نمیشه، خطرناکه!

پادینا گفت:

- جوخه‌ی جادو رو یادت رفته؟ ما جوخه‌ی جادوییم. باید کنار هم باشیم و با هم مبارزه کنیم.

فقط نگاهش کردم. بعد به بقیه‌شون نگاه کردم.

دامون گفت:

- شاید من عضو این چیز عجیبی که گفتین نباشم؛ اما قطعا کمک خوبیم، منم هستم.

رایان سریع گفت:

- منم میام.

تند گفتم:

- رایان...

وسط حرفم گفت:

- رایا لطفا، مثل بچه‌ها باهام رفتار نکن.

بهش خیره شدم. بازوهاش رو چسبیدم و گفتم:

- من هرگز مثل بچه‌ها باهات رفتار نکردم رایان، چون دوست دارم همیشه مراقبتم. اما الان قضیه فرق می‌کنه، الان همه چی فرق داره. همه چی دوبرابر خطرناک‌تر شده. اون جونورا رو بیرون دیدی؟ ما جادو داریم، می‌تونیم مقابلشون بایستیم، ولی تو نداری رایان. آسیب می‌بینی، من نمی‌خوام صدمه دیدنت رو ببینم.

رایان فقط بهم زل زد.

دامون ادای گریه کردن درآورد و پارلا محکم زد به بازوش.

رایان بهم خیره موند.

بعد گفت:

- اگه قول بدم چی؟

بهش لبخند زدم و گفتم:

- تو حتی اگه قولم ندی من همیشه رو حرفات حساب می‌کنم، بهت اعتماد دارم؛ اما به آژمان و اون هیولاها ندارم، و نمی‌خوام

آسیب ببینی. خواهش می‌کنم رایان، برو پیش بقیه. بذار ما تمومش کنیم و تند و زود میام پیشت. باشه؟

ملتمس نگاهش کردم. بهم زل زد.

بعد از چند دقیقه گفت:

- باشه.

لبخند زدم و کشیدمش بغلم.

- قول بده صدمه نبینی، باشه؟

دستی به موهاش کشیدم و گفتم:

- توام قول بده بیرون نیای.

- قول.

- قول.

از هم جدا شدیم و به هم خیره شدیم و لبخند زدیم.

فرستادمش داخل بخش ممنوعه پیش بقیه و بعد از اطمینان ازش برگشتم سمت بقیه.

- بریم؟

گفتن:

- بریم.

هر شیش نفرمون از پله‌ها پایین رفتیم و دوییدیم سمت در خروجی سالن دانشکده.

حین طی کردن راهروها و راه‌پله و سالن دانشجوهای دیگه‌ای هم می‌دیدیم که سمت کتابخونه می‌دوییدن.

خبری از مدیر نورا و بقیه نبود.

از آخرین پله که گذشتیم یک‌دفعه در خروجی سالن به شدت باز شد و یکی از اون هیولاها اومد داخل.

همه جیغ کشیدن و اون هیولا به جلو خیز برداشت و یکی از دانشجوهای دختر رو گرفت و موهاش رو کشید.

دختره با گریه جیغ کشید:

- ولم کن، ولم کن!

پادینا وحشت‌زده گفت:

- گرفتش!

دامون گفت:

- بسپارینش به من.

دویید سمت اون هیولا و دختره و دستش رو سمتشون بلند کرد. یهو هیولا یخ بست و رو زمین لیز خورد و افتاد و شکست.

شگفت‌زده زمزمه کردم:

- وای!

سمتشون رفتیم و پارلا به دختره کمک کرد تا بلند بشه.

- برو تو کتابخونه طبقه آخر سمت چپ، بقیه اون‌جان.

دختره تندتند سر تکون داد و رفت.

همون موقع صدای مدیر نورا اومد:

- بچه‌ها اینجا چیکار می‌کنین؟

یهو یکی دیگه از اون هیولا دستش رو از لای در بیرون آورد.

آدرینا داد زد:

- درو ببندین!

همه‌مون دوییدیم سمت در و هل دادیم تا بسته بشه. هر شیش نفرمون محکم فشار می‌دادیم و اون هیولاها هم از اون‌ور هل می‌دادن.

مدیر نورا هم اومد کمکمون و کنار من ایستاد و هل داد.

گفت:

- باید برین پیش بقیه.

همون‌جور که داشتم در رو هل می‌دادم گفتم:

- من باید آژمان رو ببینم، بچه‌ها هم اومدن کمکم. گفتم نیان اما گوش نکردن.

پارلا حین زور زدن گفت:

- چون یه گروهیم.

مدیر نورا گفت:

- اما خطرناکه.

دامون گفت:

- ما از پسش برمیایم.

آدرینا و پادینا و فریال و پارلا هم موافقت کردن.

مدیر نورا که داشت در رو فشار می‌داد، به من نگاه کرد. صورتش از زور زدن زیاد خیس عرق شده بود.

گفت:

- تو مطمئنی رایا؟

نگاهش کردم و گفتم:

- بهمون اعتماد کنین.

بهم خیره شد.

- بهتون اعتماد دارم.

لبخند زدم.

- پس برین بالا پیش بقیه. برادرم هم اون‌جاست، لطفا مراقبش باشین.

در رو ول کرد و به تک‌تکمون نگاه کرد.

گفت:

- موفق باشین.

بهم خیره شد و سر تکون داد. منم سر تکون دادم و اونم سمت پله‌ها رفت و نگاه آخری بهمون انداخت و رفت بالا.

گفتم:

- بچه‌ها، با شمارش من، بعد درو ول کنین.

همه گفتن باشه و من شمردم:

- یک...

هیولاها از اون‌ور داشتن زور می‌زدن و ما از این‌ور. توانمون هم داشت تموم می‌شد.

- دو...

همه‌مون آماده‌ی حمله شدیم.

داد زدم:

- سه، ول کنین!

همزمان با هم در رو ول کردیم و یهو در از جا کنده شد و پرتاب شد.

پادینا داد زد:

- جاخالی بدین!

همه خودمون رو پرت کردیم کنار و در به‌شدت از بینمون رد شد و محکم کوبیده شد به دیوار و هزار تیکه شد.

دامون گفت:

- اوه اوه!

همون لحظه تک‌تک مرده‌ها ریختن داخل و سمتمون حمله کردن.

بلند شدیم و ایستادیم و بچه‌ها سمتشون دوییدن و با هم درگیر شدن.

داد زدم:

- بچه‌ها شماها نذارین برن بالا یا جاهای دیگه، منم میرم سراغ آژمان.

دوییدم سمت در که یهو یکیشون جلوم ظاهر شد و یک‌دفعه آتیش گرفت. شوکه برگشتم و آدرینا رو دیدم که بهم لبخند زد.

بهش لبخند زدم و دوییدم بیرون.

تو محوطه شب شده بود و تاریک بود و هیچ خبری هم از اون جونورها نبود. همه‌شون ریخته بودن داخل.

درخت مردگان دقیقا وسط حیاط بود. سمتش رفتم.

داشتم می‌رفتم طرف درخت مردگان که یهو یکی از اون جونورها جلوم سبز شد.

جیغ زدم و عقب پریدم. سمتم هجوم آورد که سریع خنجر رو از پشتم درآوردم و نامرئی شدم.

ایستاد و به دوروبر نگاه کردم.

رفتم پشت سرش و خنجر رو فرو کردم داخل کمرش. جیغ ترسناک و گوش‌خراشی کشید و یهو دود و ناپدید شد.

شوکه مرئی شدم و به این صحنه نگاه کردم.

سروصداهای داخل ساختمون باعث شد برگردم و نگاه کنم.

داخل بچه‌ها با اون زامبی‌ها درحال جنگ بودن و حتی روح‌های محافظشون رو هم احظار کرده بودن.

حیوون‌هاشون درگیر چندتا از زامبی‌ها بودن و خودشون هم با نیروهاشون با اونا مبارزه می‌کردن.

لبخند زدم که یهو یکی از پشت پرید روم و من رو زد زمین.

خنجر پرت شد.

صدای ناله‌ی پشتم باعث شد بفهمم یکی از همون جونورهاست.

سریع چرخیدم و اون روم نشست و خواست گازم بگیره که با مشت زدم تو صورتش.

نعره زد و صورتش رو چسبید. سعی کردم کش بیام و خنجر رو بردارم؛ اما تقریبا دور بود.

غریدم:

- لعنتی!

چشم‌هام رو بستم و تمرکز کردم.

انرژی ماه، انرژی ماه، انرژی ماه.... .

یهو حس منفجر شدن بهم دست داد و بعد با صدای بلندی روم سبک شد.

چشم باز کردم و دیدم اوم جونور از روم پرت شده کنار و سرش از بدنش جدا شده و چند سانت اون‌ورتر افتاده.

بلند شدم و ایستادم و خنجر رو برداشتم. گذاشتم تو کمربند شلوارم که کسی گفت:

- خوبه، پس خوب یاد گرفتی چطور ازش استفاده کنی.

سریع چرخیدم و به پشت سرم نگاه کردم.

آژمان با اون لبخند مغرورش کنار درخت مردگان ایستاده بود و نگاهم می‌کرد.

- آژمان!

خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و گفت:

- دلت برام تنگ شده مگه نه؟

داد زدم:

- این بازی رو تمومش کن، با بقیه کاری نداشته باش. تو منو می‌خوای.

- و توام فرار کردی.

بهش زل زدم و اون ادامه داد:

- آشیل مرد؛ اما قبل مرگش پیغامت رو بهم رسوند. خوب انتقام گرفتی از قاتل پدر و مادرت.

غریدم:

- قاتل اصلی پدر و مادرم تویی!

قهقه زد و گفت:

- باشه پس یعنی می‌خوای انتقام بگیری؟

خنجر رو درآوردم و سفت چسبیدمش. به خنجر نگاه کرد و اخم کرد.

گفت:

- اونو کی بهت داده؟

یاد مبارزاتمون افتادم. اول من باید حمله کنم، باید ببینه مصمم هستم.

سریع نامرئی شدم و دوییدم سمتش.

خواستم خنجر رو فرو کنم تو سینه‌ش که سریع جاخالی داد.

شوکه نگاهش کردم که اومد سمتم. دقیقا جایی که ایستاده بودم ایستاد و تو گوشم گفت:

- شاید نامرئی‌ای؛ اما می‌تونم بوت رو حس کنم. یکم دقیق‌تر باش.

سریع خودم رو کنار کشیدم و بهش حمله کردم که دستم رو گرفت. شوکه مرئی شدم.

نگاهش کردم که پوزخند زد و دستم رو ول کرد.

ازم فاصله گرفت و گفت:

- تو هرکاری کنی، من آخر سر انتقامم رو می‌گیرم بچه جون.

غریدم:

- نمی‌تونی، نمی‌ذارم!

نیشخند زد.

- واقعا نمی‌ذاری؟ می‌خوای نشونت بدم چطوری این کارو می‌کنم و توام نمی‌تونی جلوم رو بگیری؟

دستش رو تو هوا بلند کرد و گفت:

- اینطوری.

و بشکن زد. یک‌دفعه کل ساختمون آتیش گرفت.

داد زدم:

- نه!

آژمان قهقه زد و شروع کرد به خندیدن.

وحشت‌زده نگاه کردم که ساختمون داشت تو آتیش می‌سوخت و آتیش سمت حیاط و درخت‌ها هم می‌اومد و کم‌کم همه جا آتیش می‌گرفت.

یهو صدای آژمان از کنار گوشم گفت:

- بیا دنبالم.

تند برگشتم و نگاهش کردم. ناپدید شده بود و یهو چشمم به دود محوی افتاد که سمت جنگل تو هوا شناور بود و می‌رفت.

دود، اون...

آژمان! آژمان بود. داشت باهام بازی می‌کرد.

دوباره برگشتم سمت دانشکده و آتیش. آتیش تقریبا همه جا رو گرفته بود. ساختمون و درخت‌ها و نصف باغچه‌ها.

نور آتیش محیط تاریک دانشکده رو روشن کرده بود.

اوه درخت روح سپید! برادرم، بچه‌ها، بقیه!

باید چیکار کنم؟ برم دنبال آژمان یا کمک بقیه؟ چیکار می‌تونم برای آتیش بکنم؟

شاید پادینا بتونه کمک کنه با ابرهای بارونیش. آره، اون می‌تونه؛ اما من نمی‌تونم. من باید برم دنبال آژمان و پیداش کنم.

سریع عقب‌گرد کردم و دوییدم سمت بیرون دانشکده و جنگل.

داخل جنگل شدم و به اطراف نگاه کردم.

تقریبا همه جا تاریک بود و غرق در سیاهی شب؛ اما نور ماه انگار از همیشه روشن‌تر و نورانی‌تر بود و راه رو روشن کرده بود.

لبخند زدم و دوییدم سمتی. تندتند به اطراف نگاه کردم.

- آهای آژمان، کجایی؟ کجا رفتی عوضی؟

یهو صداش از کنارم گفت:

- از غریزت استفاده کن، طبق آموزشات.

سریع برگشتم. نبودش!

حرصی به اطراف نگاه کردم. داره باهام بازی می‌کنه. خوشش اومده از سربه‌سر گذاشتنم.

روبه جنگل تاریک داد زدم:

- کدوم گوری رفتی آژمان؟ آهای! بیا بیرون.

حرصی پام رو محکم کوبیدم به زمین. رفتم و به درختی تکیه زدم.

کدوم گوریه؟

آهی کشیدم و لیز خوردم و به درخت تکیه دادم و نشستم.

چیکار کنم؟ اون داره بازیم میده. نمی‌تونم پیداش کنم.

دانشکده آتیش گرفته و بقیه دارن با یه مشت زامبی مبارزه می‌کنن و من الان اینجا نشستم.

آخه چیکار کنم؟

من می‌بازم، من شکست می‌خورم!

زمزمه کردم و نالیدم:

- خدایا!

سرم رو روی زانوهام گذاشتم.

دلم می‌خواست گریه کنم. یه گریه‌ی بلند که تا آسمون بره.

یهو چیزی به پاهام مالیده شد.

سریع سر بلند کردم. شوکه به کنار پاهام نگاه کردم.

سریع صاف نشستم.

- خدای من، ساتی!

خودش بود، خواب نمی‌دیدم، خوده خودش بود.

داد زدم:

- ساتی!

محکم گرفتمش و کشیدمش بغلم.

- وای باورم نمیشه ساتی خودتی. واقعا خودتی! تموم این مدت کجا بودی؟! گم شده بودی؟

نوازشش کردم و اونم تو بغلم خرخر کرد.

از خودم جداش کردم و نگاهش کردم.

- اوه ساتی!

دوباره بغلش کردم.

آروم لیسم زد.

خندیدم و بلند شدم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- ساتی، باید آژمان رو پیدا کنیم.

ساتی پوزش رو تکون داد، دهنش رو از هم باز کرد و یهو صدایی ازش بیرون اومد:

- حتما، رایا.

شوکه نگاه کردم که یهو نورهای شناوری دورتادور ساتی ظاهر شد و شروع به چرخیدن کرد.

انقدر دورش نورانی شده بود که چشم‌هام رو می‌زد و پلک‌هام رو به هم فشار دادم.

بعد روباه من، ساتی، جلوی چشم‌هام تغییر شکل داد. عوض شد. کاملا عوض.

به اون روباه کوچولو که روبه‌روم بود، حالا یکی دیگه جلوم ایستاده بود.

یکی که خوب می‌شناختمش.

شوکه لب زدم:

- سلنا!

باورم نمی‌شد، اصلا باورم نمی‌شد.

ساتی، ساتی تبدیل شد به سلنا. سلنا ساتی بود! اون...

وحشت‌زده زمزمه کردم:

- چ... چه اتفاقی افتاد؟!

سلنا بهم لبخند زد. همون لبخند همیشگی، گرم و مهربون.

نسیم خنکی تو جنگل تاریکه زیر نور ماه وزید و موهای سلنا رو به هم ریخت.

گفت:

- واضح نیست؟

دهنم خشک شده بود و همه چی رو یادم رفته بودم. آتیش گرفتن دانشکده و اینکه آژمان گم شده. فقط همین لحظه و این اتفاق!

- البته که نیست. تو... تو...

لبخند زد و سمتم اومد.

گفت:

- من ساتیم، و ساتی من.

شوکه گفتم:

- تموم این مدت؟!

سر تکون داد.

- اهوم. اما حقیقت درواقع این نیست رایا. تو هنوز منو نمی‌شناسی.

- منظورت چیه؟ اصلا تو... تو چرا این کارو کردی؟ چطوری تبدیل می‌شدی به روباه و از روباه به انسان؟

سر تکون داد و لبخند زد و گفت:

- من انسان نیستم رایا. این کارو می‌کردم تا از تو محافظت کنم، درست مثل یه روح محافظ. الانم اومدم حقیقت رو بگم و کمکت کنم و دیگه برم.

- بری؟!

شوکه بودم. خیلی خیلی زیاد. از هیچی سر در نمی‌آوردم.

مقابلم ایستاده بود. سر تکون داد و گفت:

- اهوم. من درواقع مال این دنیا نیستم.

وحشت‌زده پرسیدم:

- مگه تو کی هستی؟!

- یه شبح.

آب دهنم رو قورت و شوکه گفتم:

- ش... شبح؟! تو روحی؟!

- آره، و می‌دونی شبح کیم؟

نفس کشیدم و گفتم:

- لابد دختری به اسم سلنا.

سر تکون داد و گفت:

- نه، مادری به اسم سلنا.

و بعد جلو چشمم دوباره تغییر شکل داد. قدش بلندتر شد، کشیده‌تر شد و چهره‌ش تغییر کرد. مسن‌تر صد.

سلنا از یه دختر بیست ساله تبدیل به یه زن سی‌وخورده‌ای ساله شده بود.

باورم نمی‌شد. اصلا باورم نمی‌شد. بس بود انقدر چیزای عجیب دیدم و شنیدم.

شوکه چند قدم عقب رفتم و گفتم:

- تو... تو کی‌ای؟!

بهم زل زد و گفت:

- من سلنام. عضو فرقه‌ی ویکا. دویست سال پیش یه فرزند داشتم، از ماه. بهمون حمله شد، اون دخترم رو می‌خواستن و ما رو کشتن. دخترم توسط ماه نجات یافت و بعد از مدت‌ها به دنیای خودش برگشت.

نفسم بالا نمی‌اومد. اون... اون...

- تو...

نفس کشیدم. نه نفسم بالا نمی‌اومد.

یهو پخش زمین شدم.

- رایا!

دویید سمتم و دست‌هاش رو گذاشت رو شونه‌هام.

با بغض نگاهش کردم و گفتم:

- تو... تو...

بهم خیره شد و گفت:

- من مادرتم رایا. شاید یه روح دویست ساله باشم؛ اما مادرتم، مادر واقعیت. خیلی دلم می‌خواست ببینمت که چه خانمی شدی، که چیکارا می‌کنی. زندگی روزمره‌ت برام جذاب بود. خودمو همسن تو کردم تا باهات دوست بشم، تبدیل به یه روباه و روح محافظت شدم تا ازت دور نشم و مراقبت باشم؛ اما الان دیگه مجبورم برگردم به دنیای خودم، به دنیای اشباح عزیزم.

قطرات اشکم پشت سر هم می‌چکیدن.

هق‌هق گریه کردم و با دست‌هام صورتم رو پوشوندم.

نالیدم:

- باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم!

دست‌هام رو گرفت و اشک‌هام رو پاک کرد.

با محبت عمیقی گفت:

- درکت می‌کنم عزیزم؛ اما الان وقت نداری. تو باید دانشکده و دوستات رو نجات بدی.

گریه کردم و نالیدم:

- آخه چطوری؟ من ضعیفم!

- نه نیستی. تو قوی‌ای. قوی‌تر از هر کسی که دیدم. تو دویست سال پیش زنده موندی، تو این دوره زندگی کردی. با برادرت به تنهایی بزرگ شدی. تلاش کردی. تو این دنیا با مشکلات و ترس‌ها مقابله کردی. تو قوی‌ای عزیزم، خیلی قوی.

با بغض نگاهش کردم. چقدر شبیه من بود. چقدر من شبیه اون بودم. بیش‌ازحد شبیه هم بودیم.

نالیدم:

- چرا زودتر نگفتی روح مادرمی؟

موهام رو نوازش کرد و گفت:

- چون می‌ترسیدم درکش برات سخت باشه. حالام بلند شو عزیزم، باید تمومش کنی.

- به نظرت می‌تونم؟

- البته که می‌تونی.

- اما نمی‌دونم آژمان کجاست!

لبخند زد.

- من بهت میگم.

نگاهش کردم.

- واقعا؟

- این آخرین وظیفم به دخترمه.

با بغض و درد نگاهش کردم. با محبت نگاهم کرد و موهام رو دست کشید.

گفت:

- پیداش کن، و بعد...

صورتش رو کنار گوشم آورد و ادامه‌ی جمله‌ش رو تو گوشم زمزمه کرد. بعد ازم فاصله گرفت.

نگاهش کردم و گفتم:

- واقعا شدنیه؟!

- البته. تو می‌تونی.

- جدی؟

لبخند زد.

- من بهت باور دارم.

لبخند زدم و اون لبخندش عمیق‌تر و زیباتر شد.

بعد دست‌هام رو گرفت و باهم بلند شدیم. نگاهش کردم که گفت:

- کمکت می‌کنم پیداش کنی. و این آخرین وظیفم در قبال توئه دخترم، و بعد میرم.

بهش خیره شدم که یهو نورهای شناوری دورتادورش رو گرفتن و بعد یک‌دفعه تبدیل به دودی بنفش رنگ شد.

متعجب بهش خیره شدم که دود بنفش شروع کرد به حرکت کردن به سمتی.

سریع دنبالش رفتم و سمتی که می‌رفت دوییدم.

می‌دونستم و مطمئن بودم که اون دود بنفش ساتی، سلنا، و مادرمه! داشت کمکم می‌کرد آژمان رو پیدا کنم.

تو جنگل دنبالش می‌دوییدم و موهام آزادانه تو صورتم پخش می‌شد. ماه دقیقا بالا سرم بود و نورش رو روم انداخته بود.

بعد یهو دود متوقف شد. ایستادم و نگاه کردم.

دود اومد سمتم. نگاهش کردم که دورم چرخید و بعد سمت صورتم حرکت کرد.

دود صورتم رو لمس کرد. مثل ابر نرم بود.

لبخند زدم که دوباره دورتادورم چرخید و بعد آروم آروم ناپدید شد.

زمزمه کردم:

- خداحافظ ساتی، سلنا، مامان!

نفس عمیقی کشیدم و به اون منطقه نگاه کردم.

یهو کسی گفت:

- پس پیدام کردی.

سریع چرخیدم و آژمان دقیقا پشت سرم بود.

غریدم:

- بازی تمومه آژمان.

پوزخند زد.

- جداً؟ اما من می‌تونم تا هروقت دلم می‌خواد بازی می‌کنم.

عصبی نگاهش کردم.

آروم آروم سمتم حرکت کرد. از جام تکون نخوردم.

ترسیده بودم؛ اما می‌خواستم قوی بمونم. پس تکون نخوردم.

اومد و دقیقا روبه‌روم ایستاد. بهم زل زد. یه نگاه موشکفانه و خیره.

گفت:

- زیر قولت زدی و فرار کردی.

منم بهش خیره شدم و گفتم:

- نمی‌خواستم نیروم رو به دست بیاری.

- چرا؟

- چون اهدافت ترسناکتن، می‌خوای ازش سوءاستفاده کنی.

- می‌دونی که بالاخره انتقامم رو می‌گیرم.

- چطوری؟ از کی؟ استهفان رایت؟ اون که مرده.

قیافه‌ش کاملا جدی بود.

گفت:

- با نابود کردن اون چیزی که ساخته، دانشکده‌ی هلال ماه.

- اما توام تو ساختش شریک بودی.

پوزخند زد.

- اون منو شریک نمی‌دونست.

گفتم:

- می‌دونست، همیشه می‌دونست. اون تو رو مثل برادرش دوستت داشت.

پوزخند بزرگی زد و رو صورتم خم شد و گفت:

- تو آخه چی می‌دونی، احمق؟

یهو درد عمیقی رو تو شکمم احساس کردم و دهنم از شوک باز شد.

شوکه به پایین نگاه کردم و دیدم کنده‌ی کلفت و بزرگ درختی تو دستشه و تا ته فرو کرده تو شکمم.

ناله‌ی بلند کردم که بیشتر فروش کرد.

دهنم باز شد و خون از دهنم فواره زد. سرفه‌ی خون‌آلودی کردم و خون‌ها پاشیدن بیرون.

آژمان پوزخند زد و گفت:

- تقاص کسیه که دورم میزنه.

زیر زانوهام خالی شدن و من پخش زمین شدم. روی زمین افتاد و شوکه به آسمون سیاه نگاه کردم.

خون مثل آبشار از دهنم ریخته بود بیرون و از شکمم همین‌جور خون می‌اومد و قطع نمی‌شد.

آژمان رو زمین زانو زد و سمتم خم شد.

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گوشم زمزمه کرد:

- مثل بقیه‌ی فامیلات رو درخت مردگان آویزونت می‌کنم تا خونت تخلیه شه و بعد دفنت...

وسط حرفش آه بلندی کشید و شوکه نگاهم کرد.

با دهن خونیم لبخندی زدم.

خنجری که استهفان رایت بهم داده بود رو تا ته فرو کرده بودم تو سینه‌ش.

با چشم‌های گرد و دهنی باز بهم شوکه خیره شده بود.

با درد سمتش خم شدم و گفتم:

- بیا پیشم.

و چشم‌هام رو بستم.

.....

همون‌طور که مادرم گفته بود، تو دنیای جادو بودم. دنیای جادوی خودم، جادوی ماه..

اطرافم سرتاسر سفید بود و هیچی نبود. سفید، سفیدی. همه چی و همه جا سفید بود.

این نور ماه بود. این دنیای انرژی ماه من بود.

خنجر خونی هنوز دستم بود. لباس‌هام تماماً خونی بودن و صورتم هم از خونم آغشته شده بود.

- ا... اینجا کجاست؟! من کجام؟!

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم. آژمان با لکه‌ی بزرگ خون رو سینه‌ش پشت سرم بود و شوکه به اطرافش نگاه می‌کرد.

رفتم سمتش و گفتم:

- اینجا دنیای جادوئه، دنیای جادوی من. جادوی ماه.

نگاهم کرد و متعجب گفت:

- چی؟!

لبخند زدم و گفتم:

- آوردمت اینجا تا تمومش کنیم.

عصبی نگاهم کرد و گفت:

- کیا تمومش کنن؟

لبخند زدم و به سمت راستم اشاره کردم.

- من و اون.

به طرفی که اشاره می‌کردم نگاه کرد.

چشم‌هاش گرد شد و شوکه لب زد:

- اس... استهفان؟!

استهفان رایت با همون لباس سفید و نورانیش و اون تجمع پشت سرش دقیقا سمت راستم با فاصله ایستاده بود.

چهره‌ش کاملا آروم بود و دست‌هاش رو پشتش قلاب کرده بود.

گفت:

- سلام، آژمان.

آژمان عصبی گفت:

- تو چطوری اینجایی؟

استهفان رایت گفت:

- رایا خواست تا بیام.

آژمان سمتم غرید:

- تو!

با خونسردی بهش نگاه کردم و گفتم:

- اینجا دنیای منه، دنیای جادوی من. پس هرچی من می‌خوام همون میشه.

چشم‌هاش گرد شد.

- چی؟!

استهفان رایت چند قدم تو اون دنیای تماماً سفید جلو اومد و گفت:

- نمی‌خوای دست از کارات برداری؟

آژمان غرید:

- تا انتقامم رو نگیرم و دانشکده رو نابود نکنم، نه.

- اما می‌دونی که باید تقاص بدی.

- تقاص چی؟

صدای استهفان رایت برخلاف آژمان آروم و ملایم بود.

- من و تو موقع ساخت دانشکده یه قسمی خوردیم. یادته؟ که هرگز اجازه ندیم دانشکده آسیب ببینه یا خودمون بهش آسیب بزنیم، وگرنه تنبیه می‌شیم. اما تو برخلافش عمل کردی آژمان، تو آتیشش زدی!

آژمان گیج گفت:

- چی؟!

استهفان رایت با همون چهره و لبخند ملایمش نگاهم کرد و گفت:

- رایا.

بهش سر تکون دادم و به آژمان نگاه کردم.

این بار من یه لبخند مغرور زدم و گفتم:

- آژمان، من تو رو از سرزمین جادو، از این دنیا تبعید می‌کنم به دنیای انسان‌ها تبعید می‌کنم. در تنهایی و بدون هیچ جادو و قدرتی، مثل یه انسان عادی باید به زندگیت ادامه بدی.

آژمان داد زد:

- چی؟!

استهفان رایت گفت:

- تصویب شد.

افراد پشتش هم همزمان گفتن:

- تصویب شد.

آژمان خشمگین دویید سمتم و داد زد:

- توی...

اما وسط حرفش یهو شروع به دود شدن کرد. آروم آروم محو شد و بعد به جز چندتا خاکستر اثری ازش باقی نموند.

به این صحنه نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم.

اون رفت، بالاخره رفت. تموم شد!

برگشتم سمت استهفان رایت. با لبخند بهم خیره شد.

گفت:

- بهت افتخار می‌کنم رایا، تو موفق شدی. می‌دونستم که میشی.

لبخند خسته‌ای زدم.

- ممنونم.

- حالا برگرد به دانشکده، پیش بقیه.

پلک زدم.

- حتما.

دنیای اطرافم کم‌کم شروع به محو شدن کرد. استهفان رایت و اون آدم‌ها هم شروع به محو شدن کردن.

و آخرین حرف استهفان رایت رو قبل از اینکه دیگه نبینمش، شنیدم:

- جوخه‌ی جادو، سرزمین جادو رو نجات داد!

بهوش اومدم.

زخم دردناک شکمم رو چسبیدم و بلند شدم. هیچ خبری از آژمان نبود.

به آسمون نگاه کردم. پرتوهای نور خورشید آسمون و جنگل رو روشن کرده بود.

لبخند زدم و با آستینم خون‌های صورتم رو پاک کردم. به زخم شکمم نگاه کردم و با ناله بلند شدم و ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت دانشکده برگشتم.

با درد راه می‌رفتم؛ اما با موفقیت قدم برمی‌داشتم.

زمزمه کردم:

- بالاخره تموم شد.

تموم شده بود و همه چی به روال عادی برگشته بود. دیگه نه دردسری بود، نه کابوسی، درد و عذابی، نه ترسی، و نه آژمانی!

به دانشکده برگشتم.

دانشکده کمی سوخته بود؛ اما دیگه خبری از آتیش نبود. آتیش به طور معجزه‌آسایی خاموش شده بود و خبری ازش نبود.

حتی خبری از درخت مردگان هم نبود. دیگه اون وسط نبود. غیب شده بود.

لبخند زدم و دوباره زمزمه کردم: تموم شده، دیگه تموم شده!

همون‌طور که شکم خون‌آلود و دردناکم رو چسبیده بودم رفتم داخل و خنجر رو انداختم زمین.

نفس عمیق کشیدم و به آسمون روشن کردم. یه خورشید. نور گرم خورشید افتاده بود رو صورتم و پوستم رو نوازش می‌کرد.

چشم‌هام رو از اون لذت و آرامش بستم.

- رایا!

صدای جیغی که اومد باعث شد چشم‌هام رو باز کنم.

رایان داشت می‌دویید سمتم و پشت سرش هم دخترا داشتن می‌دوییدن.

داد زدم:

- رایان!

دوییدم سمتش و به هم رسیدیم و اون پرید بغلم.

نالیدم:

- آخ، رایان! مواظب باش.

سریع ازم جدا شد و سوالی به شکمم و لباس خونیم نگاه کرد.

شوکه گفت:

- رایا، رایا چیشده؟! چیکار کردی با خودت؟!

لبخند زدم و گفتم:

- نگران نباش من خوبم، همه چی تموم شد.

دخترا بهم رسیدن و اولین نفر پادینا گفت:

- رایا حالت خوبه؟

فریال وحشت‌زده پرسید:

- چه اتفاقی افتاده چرا لباست خونیه؟!

پارلا هم شروع کرد به دورم گشتن و ورانداز کردنم و آدرینا هم پرسید:

- چیشده؟ چه اتفاقی افتاد؟ اون هیولاها یه دفعه محو و خاکستر شدن و آتیش هم یهو خاموش شد!

نگاه کردم و دیدم همه‌ی دانشجوها از داخل اومدن بیرون و سروصدا و همهمه همه جا رو گرفت.

گفتم:

- بچه‌ها لطفا آروم‌تر. پارلا توام بس کن، سرم گیج رفت!

پارلا کنارم ایستاد و گفت:

- چیکار کردی با خودت؟

بهشون نگاه کردم و گفتم:

- آژمان رفت، همه چی تموم شده.

همه با هم گفت:

- چی؟!

رایان پرسید:

- چطوری؟!

نگاهش کردم و گفتم:

- اینش مهم نیست، مهم اینه که رفته.

همون موقع صدای مدیر نورا اومد و همراه ایاز طرفمون حرکت کرد.

- رایا، برگشتی؟

ایاز گفت:

- صدمه دیدی؟

هردو کنارمون ایستادن. با لبخند نگاهشون کردم و گفتم:

- نگران نباشین من خوبم. همه چی تموم شده.

مدیر نورا گفت:

- آژمان چی شد؟

- با کمک یکی کاری کردم تا بره. اون رفته و دیگه برامون دردسری درست نمی‌کنه، هیچ‌وقت.

ایاز پرسید:

- کی؟

لبخند زدم و گفتم:

- رازه.

همه سوالی نگاهم کردن. دامون هم اومد سمتمون و گفت:

- به به خانم قهرمان. زخمی شدی؟

به زخمم نگاه کردم و گفتم:

- چیز خاصی نیست.

رایان گفت:

- اما باید درمان شی.

نگاهش کردم و لبخند زدم.

- حتما داداش کوچولو.

اونم لبخند زد.

- لطفا خاموش باش خواهر بزرگه.

خندیدم و بقیه با لبخند نگاهمون کردن. مدیر نورا به همه‌مون لبخند زد و گفت:

- به لطف شما همه چی تموم شده بچه‌ها. می‌دونین که قهرمانین، نه؟

همه لبخند زدیم و پارلا گفت:

- ما قهرمان نیستیم، ما جوخه‌ی جادوییم.

همه با هم یک‌صدا گفتیم:

- جوخه‌ی جادو.

دامون گفت:

- هی منم کمک کردما.

همه خندیدیم.

به جمعیت دانشجوها نگاه کردم که یکی‌یکی از ساختمون بیرون می‌اومدن و تو شوک بودن.

به آسمون نگاه کردم. خورشید همه جا رو روشن کرده بود. قشنگ بود اما... ماه من، یه چیز دیگه بود!

***

(یک ماه بعد)

کنار درخت روح سپید ایستاده بودم و دوباره اون احساسات قشنگ رو تجربه می‌کردم.

اون احساسات کمیاب و ناب. احساساتی که فقط کنار این درخت میشه تجربه‌شون کرد.

تو این یک ماه گذشته تونستیم ارشد رو راضی کنیم تا اجازه بده رایان اینجا کنار من زندگی کنه و هردومون برای همیشه همین‌جا بمونیم.

دانشکده رو ترمیم کردیم، با کمک هم.

در آرامش زندگی می‌کنیم و هیچ خبری از درد و ظلم و عذاب نیست. هیچ خبری از کابوس نیست.

جالب‌تر اینکه هیچ خبری از درخت مردگان نیست. غیب شده. دیگه اون جای قبل هم نیست و... خب، بهتر!

تنه‌ی روح سپید رو لمس کردم و زمزمه کردم:

- این حس خوب تموم نمیشه دیگه، مگه نه؟

چشم‌هام رو با لذت بستم. تو تاریکی پشت پلک‌هام، نور سفیدی دیدم و بعد استهفان رایت، مادرم و اون جماعت رو با لبخندهاشون دیدم و ناخودآگاه لبخند زدم.

- چرا می‌خندی؟

چشم باز کردم و چرخیدم. رایان بود.

- سلام. نیومدن؟

کنارم ایستاد و گفت:

- دارن میان.

به درخت نگاه کرد.

- روح سپید معروف تو اینه پس؟ چرا تاحالا نیاوردیم پیشش؟

- قصدش رو داشتم.

تو سکوت به درخت زل زدیم.

دستش رو گرفتم و گذاشتم رو درخت و گفتم:

- چشم‌هات رو ببند و حسش کن.

رایان چشم‌هاش رو بست و دستی به تنه‌ی درخت کشید.

بعد چند دقیقه زمزمه کرد:

- چه حسه... قشنگی. انگار... انگار کنار مامان و بابام!

لبخند زدم.

چشم‌هاش رو باز کرد. بهم خیره شد و گفت:

- کنار توام.

لبخندم عمیق‌تر شد.

صدای پارلا از بیرون باغچه اومد:

- ما حاضریم.

چرخیدم.

- اومدیم.

به رایان نگاه کردم و گفتم:

- بیا بریم.

لبخند زد.

- بریم.

با هم سمت دخترا و دامون که منتظرمون بودن رفتیم و آدرینا گفت:

- چه عجب.

پارلا هم گفت:

- دامون مخمون رو خورد.

دامون غرید:

- آهای!

خندیدم و با هم سمت خروجی دانشکده رفتیم.

پادینا گفت:

- خوبه که مدیر نورا راضی شد یه روز ما خودمون تنهایی برای گردش بریم.

فریال گفت:

- آره ولی اولش استاد موحد مخالف بود، خانم سرمد هم که می‌خواست بیاد باهامون.

همه خندیدیم.

امیدوار بودم این حس و حال‌های خوبمون تموم نشه. هرچند که هیچ چیز همیشگی نیست.

حتی نمی‌دونم دردسرها کامل تموم شدن یا نه.

آژمان هنوز اون بیرونه. شاید منتظره، شاید داره نقشه می‌کشه برای انتقام از من.

شاید تو این دنیا نباشه؛ اما قطعا این جلوش رو نمی‌گیره. اون یه بار از مرگ برگشته بود، با گول زدن من.

به هرحال، من یه تیم دارم، یه گروه. دوست‌های خوب و همیشگی.

اگه قرار باشه بازم بهمون حمله کنه، ما نمی‌بازیم، می‌ایستیم و باهاش مقابله می‌کنیم. و شکست نمی‌خوریم.

چون ما جوخه‌ی جادوییم. گروهی از ماهیت جادو!

(پایان!)

****

رمان‌های دیگه‌ی من:

انقراض نسل جاودانان

الهه‌ی خونین

حربه‌ی احساس

نطفه‌ی انتقام (جلد دوم حربه‌ی احساس)

دو جلدی اصیل و خونخوار

داناوان

درحال تایپ: کُنام گرگ